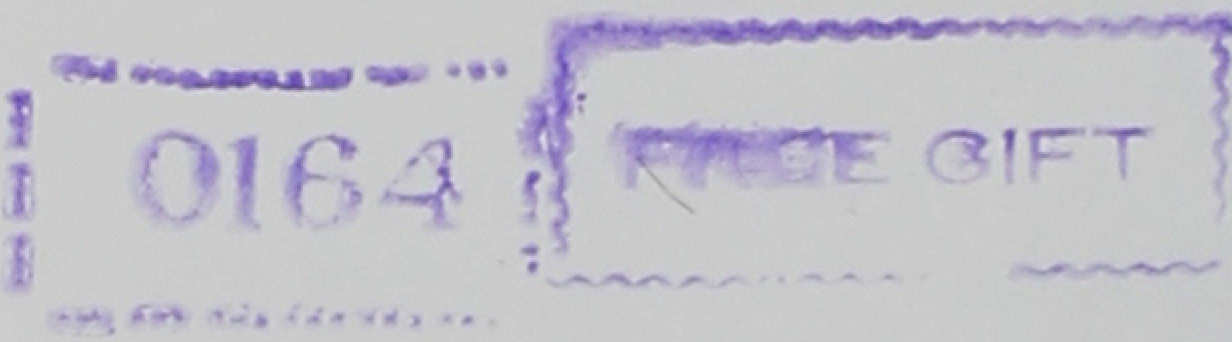
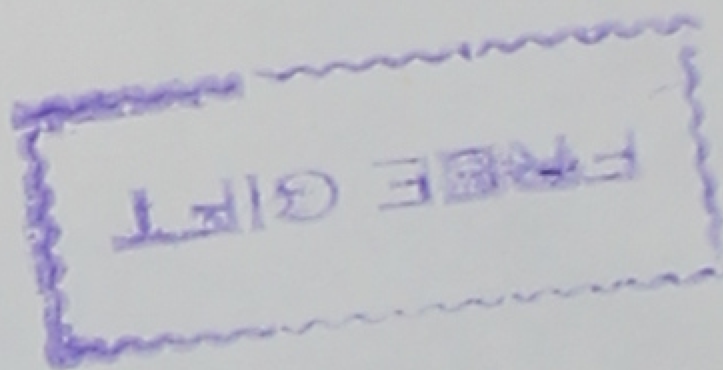

دیوان شهریار

Persian poetry

DATE LABEL

من‌از‌تو‌هیچ نخواهم جز آنچه بپسندی
که‌دلپسند تو ای‌دوست دلبخواه من‌است





کلیّات دیوان شهریار

جلد دوم

حاوی اشعار چاپ نشدهٔ استاد



انتشارات نگاه



انتشارات زرین

انتشارات نگاه/ مقابل دانشگاه/ خیابان فروردین/ تلفن ۶۴۰۸۹۷۱
انتشارات زرین - بهار شمالی - شهید کارگر (مزین‌الدوله) شماره ۵۳

کلیات دیوان شهریار
جلد دوم
سیدمحمدحسین شهریار
چاپ چهاردهم بهار ۷۳
تیراژ: ۵۰۰۰ دوره
چاپ: قیام
صحافی: ستاره

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند

دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند

درصف گوهرفروشان بارخود بینم خزف
وین خریداران چه خجلتها که بارم میکنند

من کیم؟ مرغی خزان سیمای باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند

از کمند دوستی گردن نمی یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون شکارم میکنند

این نصیب ازافتخارم بس که ارباب هنر
بی هنر چندین قرین افتخارم میکنند



صید خونین خزیده بشکاف سنگم
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز

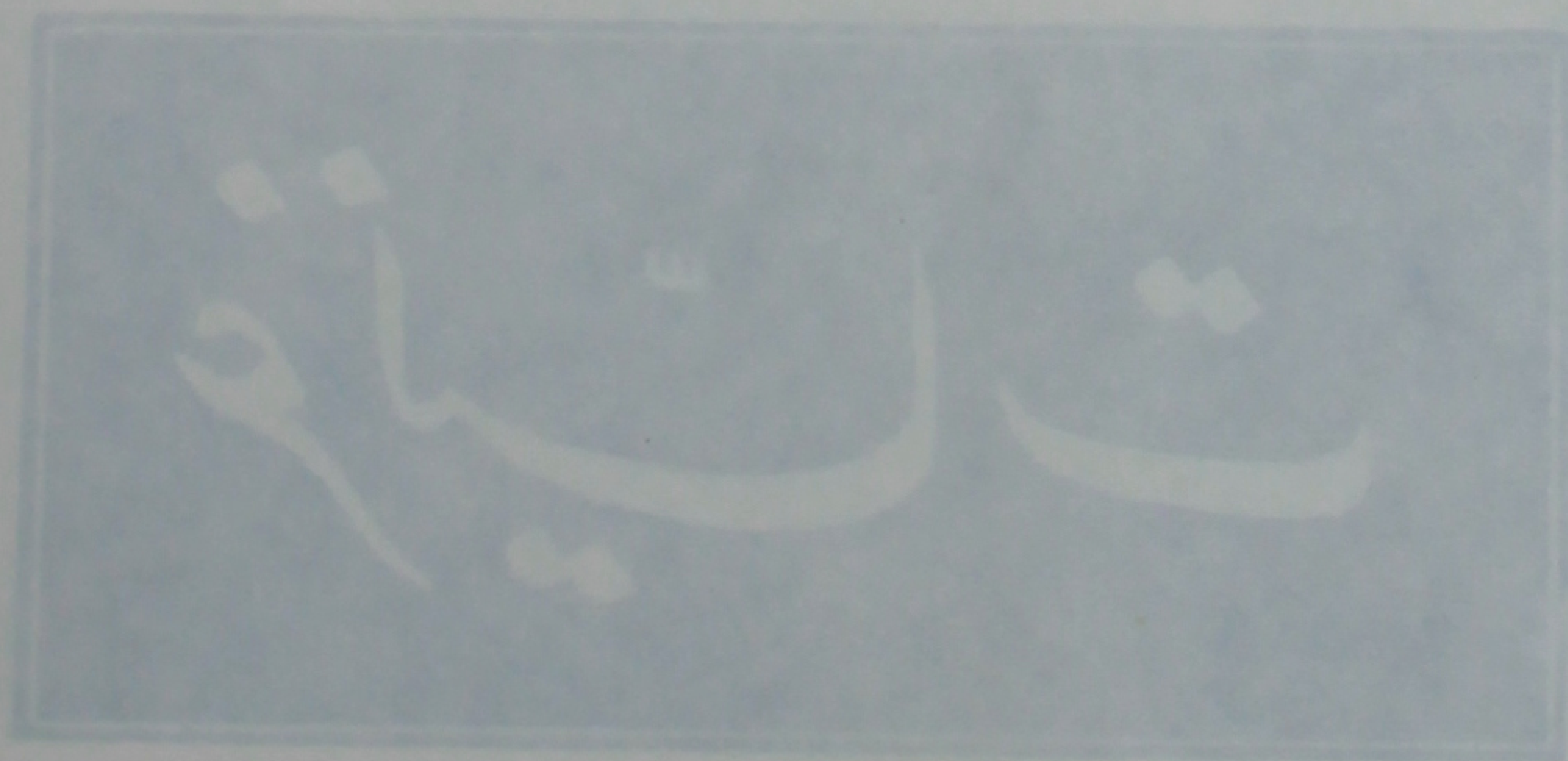
مقدّمه‌ها و بیوگرافی

از اساتید و نویسندگان

آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد
میشود روزی صفا باما هم اما صبردارد
از غم غربت گرفت آئینهٔ چشمم غباری
کافتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد
این‌زمان زندانیان بینی بظاهر زنده اما
زندگی چون مرده باابنها فشار قبردارد
پایه‌های کلبهٔ من‌چون دلم‌لرزان وریزان
لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد

غزلیات

به آب و خاک جهان دل منه که خانهٔ عمر
بسان خرمن آتش گرفته بر باد است



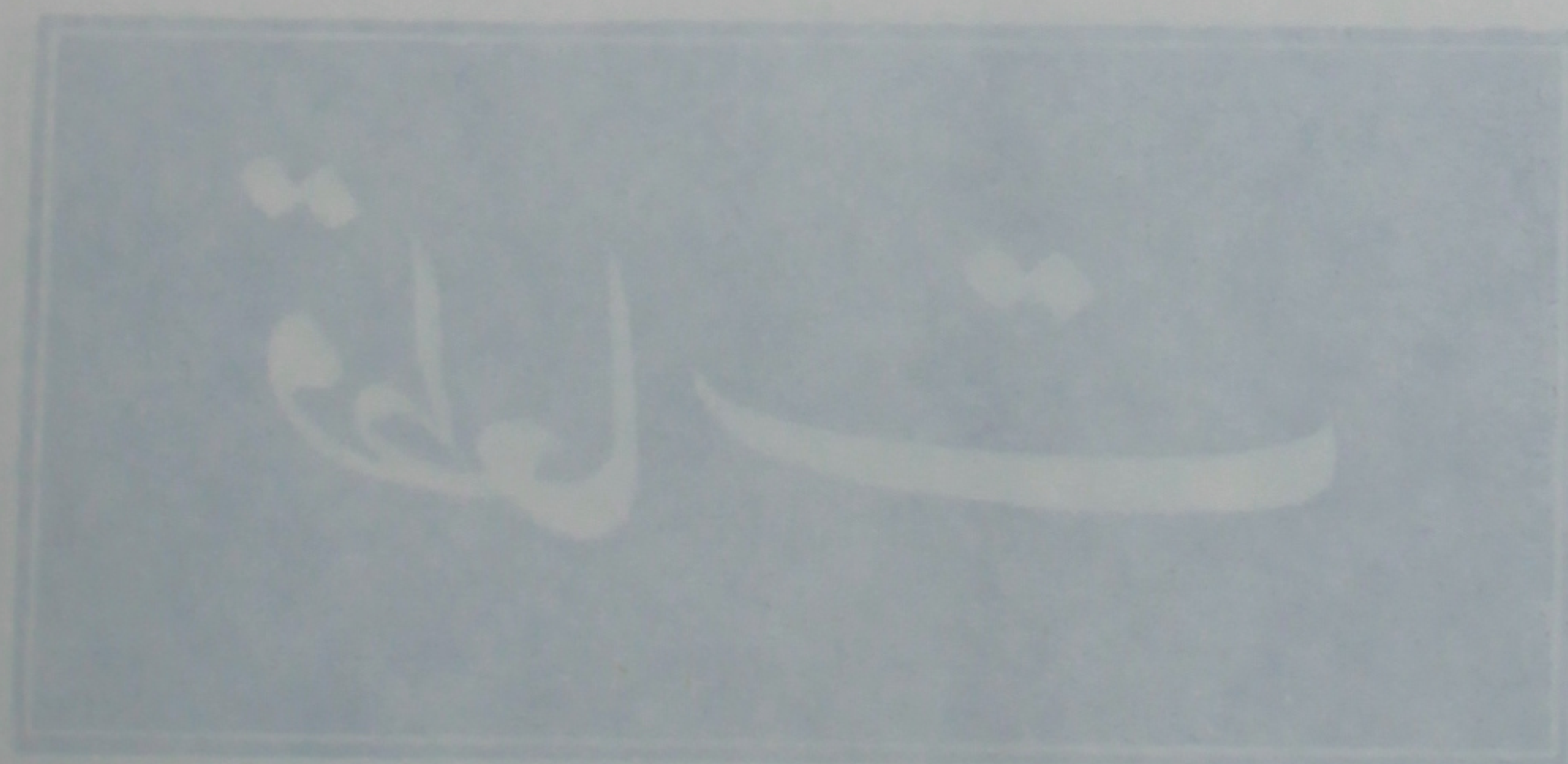
قصاید

طوطی طبع من از هند برائیش نبود
حافظی بود ولی شاخ نبائیش نبود
خانه‌زاد قفسم وای که این مرغ ضعیف
زادنش بود ولی حق حیائیش نبود



قطعات

در شهر ما گناه بود عشق و شهریار
زندانی ابد بسزای گناهش است



مثنویّات

گفتم بیا صفای مودت بهم مزن
گفتا برو براه کدورت قدم مزن
گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما
گفتا نگفتمت که دم از بیش و کم مزن
گفتم قلم زدم بسر هرچه غیر عشق
گفتا بزن ولی به تکلف قلم مزن



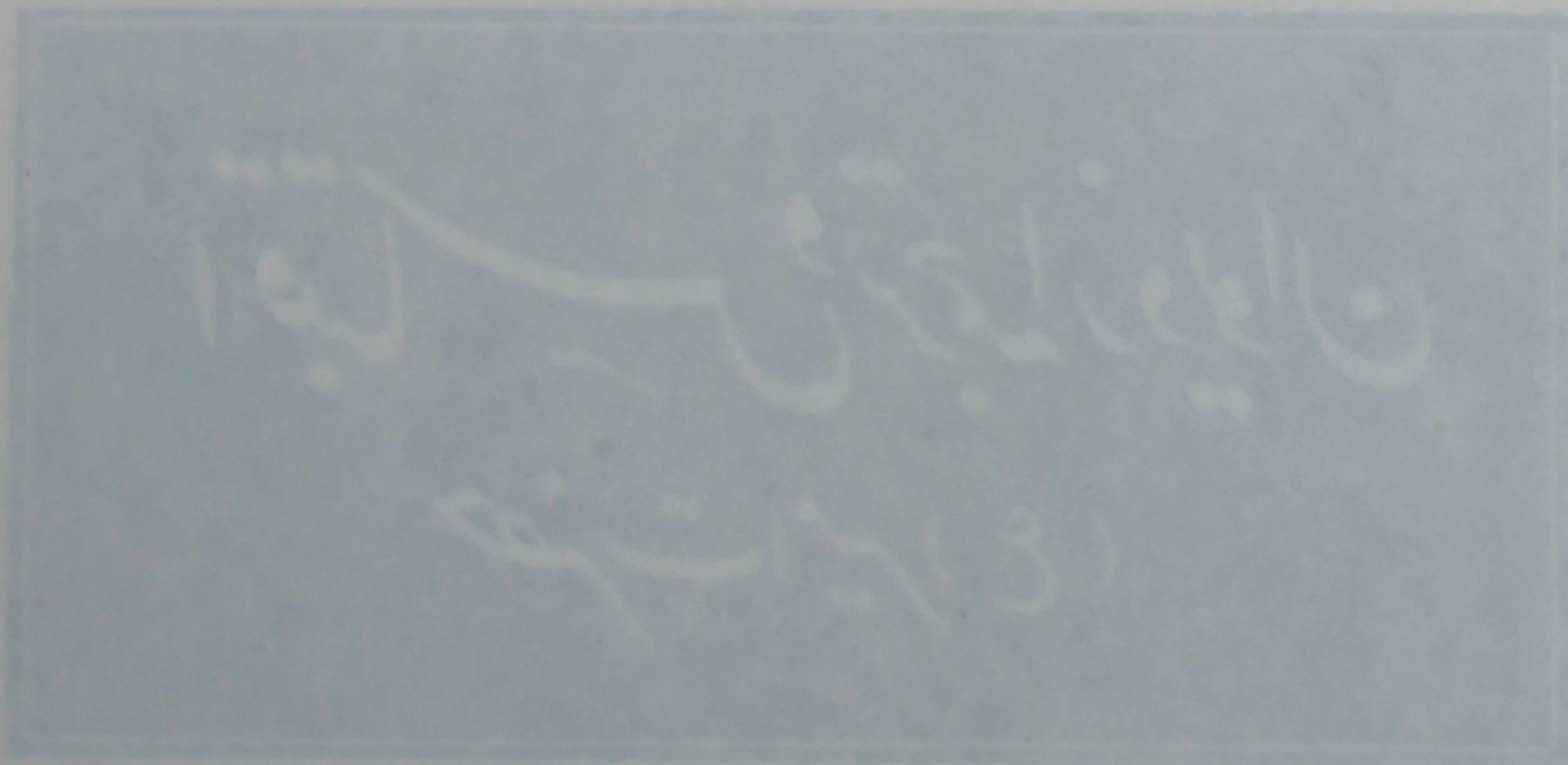
مکتب شهریار

هرلحظه من بشکلی وهردم بشیوه‌ئی
از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفته عزا داشتم ولی
امروز در عزای همانها گریستم



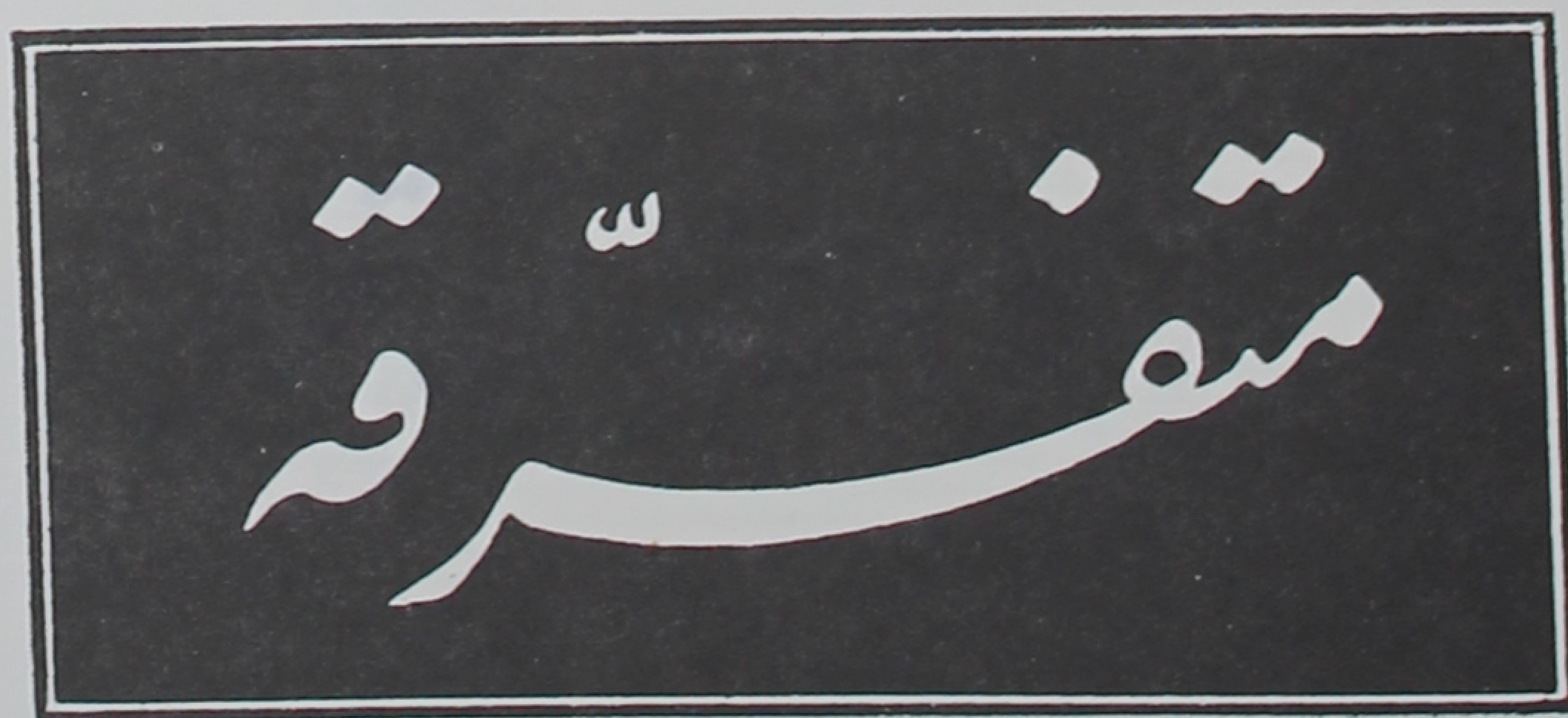
اقتباس و ترجمه از دیوان حضرت امیر (ع)

به مهمانسرای کریم آمدم
تهیدست اخلاص و قلب سلیم
که گفتند زشت است بازاد راه
فرود آمدن در سرای کریم



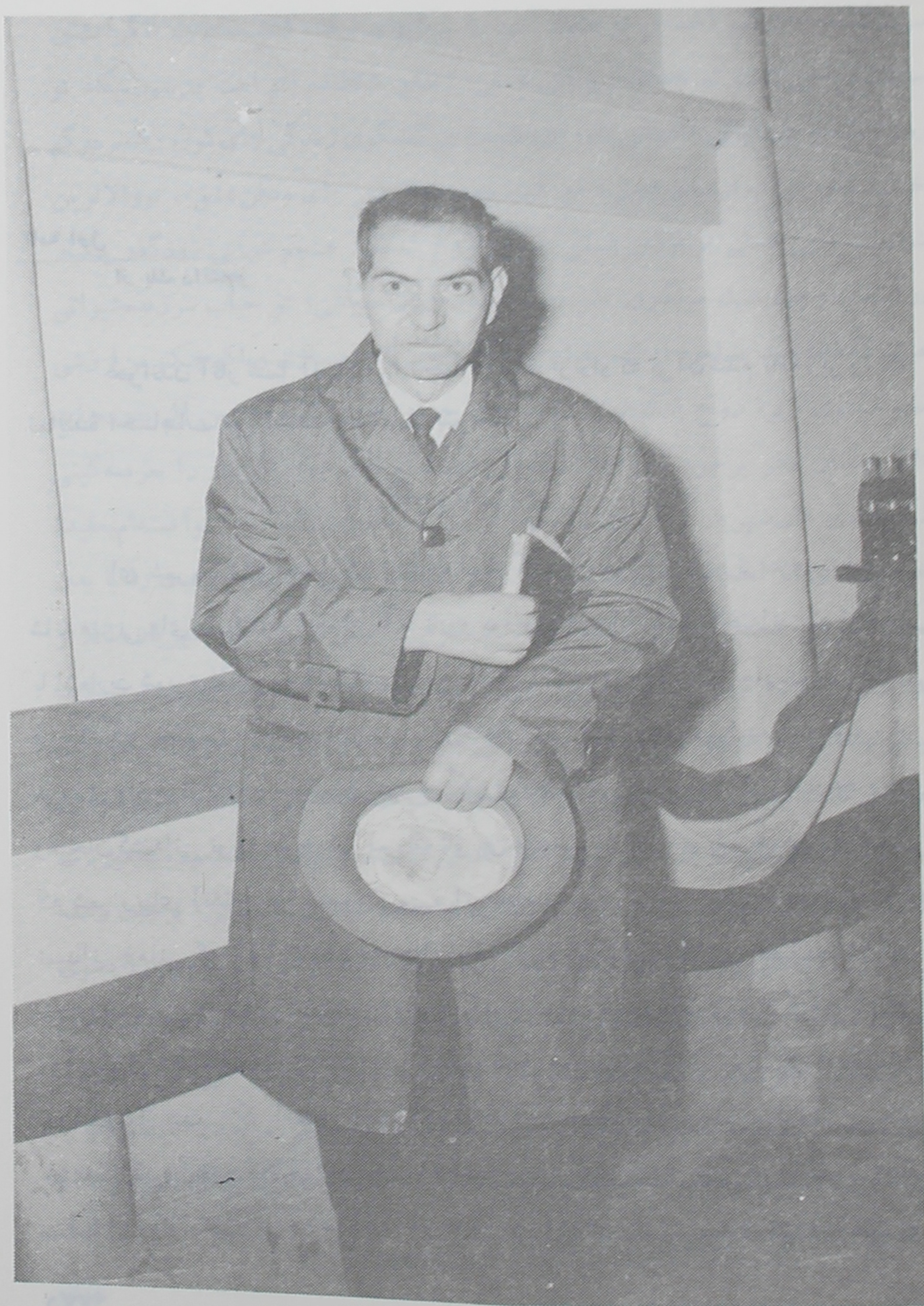
دوبیتیها و رباعیها

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جمله به‌داروی تو درمان کردم
در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم


متفرّقة

کلیّات دیوان شهریار

DATE LABEL



نامهٔ اول

از یک دانشجو

خواندن آثار شما آنسان مرا تحت تأثیر قرار داد که بر آن شدم نامهٔ زیر را که نمایندهٔ احساسات من نسبت بشماست بنویسم .

تقدیم بشهریار

ای شهریار ملك سخن که با شانه نبوغ گیسوان مواج و درّ ریز عروس طبع را شانه میزنی «ای رب‌النوع احساس آیا تار و پود وجود ترا از عشق ساخته‌اند؟ که اینسان با اشعارت شور میافکنی و قلبهای پرمهر را از تنگنای خفقان‌آور مادیت بفراخنای فرح انگیز معنویت میبری» ای نسیم روحنواز شعر که از شادیکده قلب شهریار می‌وزی واز فراز گلهای خوشبوی شور میگذری وهنگامی بما میرسی که یکپارچه وجد وهیجان گشته‌ائی تو رابطی‌هستی بس کوتاه بین ما وشهریار ما «ای بلبل نغمه‌پرداز کیست که شعر زیبای انشتین ترا بشنود و در برابر عظمت روح تو سر تعظیم فرود نیاورد ؟ نمیدانی زمانی که آنرا شنیدم چه حالی پیدا کردم توگوئی بر بالهای لطیف فرشتگان خدا نشسته‌ام و در میان آسمانها پرواز میکنم وبسویت می‌آیم بقدری مرا گرفت آنسان در آن غرق شدم و مجذوبش گشتم که از خود غافل ودردریای ژرف روشنگر اندیشه‌ات بشنا مشغول شدم. اگر انشتین بفهمد که ستایشگری همچوتودارد بقدری ازفخر بهیجان خواهد آمد وآنقدر بالاخواهد رفت (تا خدا را نیز پیداکند) بعضی تورا نمی‌پسندند مسلما از درك وجود تو عاجزاند آنان هنوز در ابتدای راه پرپیچ و خم شناسائی تو

سردرگمند لذت فهم احساس تو هنوز آنها را بربالهای فرشته شعف ننشانده «اگر انشتین سلطان ریاضی است تو خدای زیبائی هستی» انشتین شکافنده اتم است درصورتیکه تو رسوخ‌کننده دردلهائی «ای‌شهریار» ای‌حقیقت بی گفتگوی زندگی «ای کوره راه‌سردرگم خیال» «ای سراب فریبای هستی» ای شهد عصیرسیاله مهر «ای مدفن‌عشق»، تووالاترین شخصیت ادبی هستی تو نوری هستی سراپا فروغ که فقط همچو شهابی زودگذر یکبار درآسمان وجود ضیاء میگیری «تو درود ابدی جهان میباشی» تو حباب سرزنده‌شیوائی هستی‌که‌فقط‌چند صباحی اندك‌براقیانوس‌بیکران‌عمر‌گنبد‌میسازی وباکوچکترین‌لرزشی محو میشوی زیرا روح شکوهمند تو فراوان حساس است وازخردترین الم بدردمیاید «ای بوستان دهر برخود ببال چه آنکه‌گلی جهانگیربوی چون شهریار را بعرصه‌گیتی شکوفاندی «ای‌شهریار برآستان پرشکوه تو سر ازسعادت‌میسایم زیرا توانستدام‌بعقیدهٔ خودم ذره‌ای از احساس پرابهت ترا درك کنم نمیدانم چطور اینهمه موهبت را با بدن نحیف خویش تحمل‌کنم این عطیه زیادتر از ظرفیت حقیر منست «ای شهریار ما از تو دور ولی همواره نزدیکت‌هستیم «ترا نمی‌شناسیم درحالیکه ازوجود خویش برضمیرت بیشتر واقفیم» تو همچو خدا درعین بی‌پردگی مرموزی «ای هنرمند پرمایه‌که بادم گرم خود در کالبد بیجان کلمات میدمی و ازآن جامدات خشگ سیلی مذاب و سوزاننده از شور وشر میافرینی تو در ساغر لبریز شعر فارسی داروی بیهوشی و مخموریت میریزی «اشعار تو مست میکند از خود بیخبر میسازد و همچو سنفونی «بتهوفن» برجان رعشه می‌اندازد. ای شهریار اگر ترا پیامبر بدانم زیاده در اشتباه نیستم «تو پیامبری از سوی خدای‌احساس» تومأموری‌که دراین‌اجتماع‌فاسد وتباه‌که مردمش‌چون‌کرم در بیغوله‌های آن میلولند ظاهرشوی و باجادوی سخن‌خود براینهمه هرزگی وفساد سرپوشی‌ازملکوت ولطف خدا اندازی» ندای جاوید تو از کنگره‌های کبریائی سرچشمه میگیرد و تا ناپیداترین قسمتهای بدن صاحبدلان مینشیند از چه چیزت سخن‌رانم ای شهریار ، از شکوه‌ات زمعشوق ؟

«از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران»

«ما گذشتیم و گذشت آنچه تو باما کردی تو بمان و دگران وای بحال دگران»

یا ازطرز تلقی‌ات از مرگ عاشق

گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن

من بجان خواهم ترا عشق ای بلای آسمانی

گر حیات جاودان بی‌عشق باشد مرگ باشد

لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

کدامیك ؟ من نمیدانم از میان زیبارویان سخنت کدام را رعناتر بدانم و یا از شکوفه‌های طبعت یکی را خوشبوتر معتقد شوم و فقط آنچه راکه میدانم اینست «سخن آخر» تو شهریاری، شهریار شعر .

با تقدیم بهترین احترامات **میرجلال‌الدین گزازی**

دانش‌آموز کلاس چهارم دبیرستان رازی ـ کرمانشاه ۴۴/۱/۱۷

نامهٔ دوم

از یک کارمند

استاد بزرگوار جناب آقای سید محمد حسین شهریار
شاعر پرشور و شیرین سخن

قربانت گردم من کم و بیش با ادبیات فارسی سروکار دارم بامحافل شعر و ادب نیز مأنوس بوده‌ام بدیهی است که درمصاحبت‌ها و محاورات ادبی جسته وگریخته بااسم شاعری بنام شهریار آشنائی پیدا میکردم غزلیاتی بگوشم میخورد و اشعار شیرینی از شهریار می‌شنیدم یا شخصاً میخواندم ولی توفیق زیارت این شخص نصیبم نشده بود (امیدوارم روزی این آرزو برآورده شود) مقام ارجمند ادبی جنابعالی‌را ازنمونه‌های شعر فارسی در حدود فهم خود درك کرده بودم سالها گذشت تا اینکه دوسال قبل درشهر اصفهان با یکی از همکاران قضائی اهل آذربایجان ملاقاتی‌رویداد صحبت ازهرگوشه‌ای آغاز شد تا بشعر و شاعری رسید دوست‌عزیزم بیان‌داشت با اشعارشهریار آشنائی‌داری؟ جواب دادم کم و بیش باز سئوال کرد اشعار محلی شهریار را بنام حیدربابا شنیده‌ای؟ گفتم خیر گفت در آذربایجان خانه‌ای نیست که یك جلد از حیدربابا را نداشته باشد این کلمه حیدر بابا در ذهن من باقی بود تا اینکه امسال در تابستان جهت مرخصی و گذراندن یکماهه تعطیل به تهران رفتم درخیابان شاه‌آباد چندین جلدکتاب‌تهیه‌کردم تا در یك مغازه کتابفروشی چشمم به پشت جلد کتابی بنام حیدر بابا افتاد بی اختیار بیادگفته‌های دوست آذربایجانی افتادم وکتاب‌را خریدم درضمن سایر کتابها بمنزل بردم البته در منزل پدر خانمم مهمان‌بودم این‌را هم مقدمةً عرض‌کنم‌که بنده‌لیسانسیه‌حقوق میباشم فعلا در شغل قضاوت در اصفهان مشغول کارم موطن ومولدم‌شهریار است (شهریار بلوکی‌است درجنوب غربی تهران‌که مرکزآن کرج‌میباشد اهالی شهریار اغلب ترك‌زبان میباشند بنده هم بزبان ترکی که زبان مادری من است تسلط کافی دارم) در یکی از اطاقها بالشی زیر سرگذاشته مشغول خواندن‌کتاب حیدربابا شدم .

(شهریار عزیز باز باید عرض کنم که بنده تا سن ۱۵ سالگی در یکی از دهات شهریار بنام شهنام زندگی کرده‌ام دراین ده ۵۰ خانواده میباشند زبانشان ترکی است با اینکه در نزدیکی تهران است آداب ورسوم قدیمی خود را هنوز حفظ کرده‌اند)
در اطاق شروع کردم بخواندن حیدربابای شما که بزبان مادری من بود بیش از ۵ یا ۶ بند از حیدربابا را نخوانده بودم که گریه امانم نداد هرقدر بخود فشار آوردم دندان گزیدم که در منزل پدرزنم گریه نکنم نشدکمی که عُقده خالی شد رفتم . ورتم را شستم مجدداً شروع کردم بخواندن، نمیدانم در لابلای این ابیات ساده ترکی چه شوری نهفته بود چه آتشی پنهان بود که مرا آتش زد بی‌اختیار با صدای بلند هق و هق کنان گریه می‌کردم دو سه بند دیگر خواندم باز گریه امانم نداد بغض گلویم را فشرد استاد عزیز منکه ترا ندیده‌ام رابطه وآشنائی نداشته‌ام این مطالب را هم برای نظر وغرض خاصی نمی‌نویسم بلکه احساسات خالصانه یك بچه دهاتی ترك زبان است که برای شاعر عزیز و شیرین زبانش مینویسد خلاصه در یك هفته چندین بار کتاب را خواندم من فکر می‌کنم اگر یك نفر صدسال عمر کند ودر کنار وگوشهٔ دهات دورافتاده بگردد باپیرمردان و پیرزنان ترك‌زبان باصطلاح قدیمی دمسازشود نمی‌تواند این اصطلاحات اصیل وخالص را یکجا فراهم کند و تا این حد در اعماق آداب ورسوم محلی پیش برود این اصطلاحات و آداب ورسوم که در حیدربابا جمع آوری شده بمعجزه بیشتر شباهت دارد تا ادبیات و شعر و شاعری من نمیدانم ازسوز دل خود براین کلمات والفاظ بیجان چه‌شوری پاشیده‌ای که جگرها را آتش میزند آفرین آفرین هزار آفرین درود برتو باد من از نوشتن این نامه فقط منظورم این بود تا بدانی که درگوشه وکنار این مملکت هستندکسانی که اشعار شیرین حیدربابا تا اعماق روح آنان نفوذ پیدا کند این کتاب برای کسانیکه بزبان ترکی آشنائی دارند و قلبشان مواج از رقت احساسات است اثری است عالی وجاویدان من فکر می‌کنم که اگر از شهریار بزرگ هیچ اثر دیگری نبود حیدر بابا کافی بود که نام او را در ردیف بزرگترین شعرای جهان قرار دهد ـ ازدور روی ماهت‌را میبوسم وبشاعر دلها تبریك می‌گویم. درود فراوان بشهریار عزیز .

قربانت شهبازی ـ قاضی دادگستری اصفهان دیماه ۱۳۴۸

در روز پانزدهم آبانماه ۱۳۴۸ ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی جهت بزرگداشت مقام شامخ ادبی استاد مسلم شعر وادب شهریار مجلس جشنی بنام شب شهریار ترتیب داده بودکه در آن عدهٔ از ادبا و شعرا راجع به‌ارزش ادبی آن‌استاد بزرگوار داد سخن دادند ازآن جمله چون قطعه شعرآقای علی حریرچی (بینام) در آن محفل مورد توجه‌خاص‌حضار قرار گرفت بهمین مناسبت دراینجا درج میشود.

شهریار شعر راستین

سالهاست از تو، از تو سالهاست　　قصه‌های دلنشین شنفته‌ام
سالهاست با تو، با تو سالهاست　　قصهٔ دل شکسته گفته‌ام

＊＊＊

سالهاست شعر دلنشین تو　　همزبان جان بیقرار ماست
سالهاست عشق آتشین تو　　بر زبان خلق روزگار ماست

＊＊＊

ای تو شعر را بزرگ اوستاد　　ای تو خلق را بزرگ راهبر
ای تو چشمهٔ زلال آرزو　　ای تو شاهکار عالم هنر

＊＊＊

درد مردمان خسته را بگو　　دستهای پینه بسته را بگو
شهریار من گرت فراغتی است　　قصهٔ دل شکسته را بگو

＊＊＊

سالها به کامهٔ دل غمین　　بیخبر زننگ کینه زیستی
دیگران فسانه ساز ناکسان　　تو به درد بیکسان گریستی

＊＊＊

شب چو ماه شب چراغ آسمان　　نرم نرمك از دل افق دمید
دیدهٔ ستاره بار روشنت　　یکدم از گریستن نیارمید

＊＊＊

یکنفس نیارمید و شد روان　　اشک بی‌امان شعله بار تو
شب بگوش ماه و زهره قصه‌گفت　　نغمه‌های دلکش سه تار تو

دل به بیکرانه بحر شعر تو	شد نهان به پیچ و تاب موجها
تا نشاندم ببال آرزو	تا کشاندم به اوج اوجها

* * *

خامهٔ تو نقش بند حالها | شعر تو زبان روزگار ماست
جادوئی جمال عالم هنر | نقش برنگین شهریار ماست

* * *

ای بهار عارفان حیات دل | جانفزاست شعر دلنشین تو
آتش زند به جان اهل دل | شعله‌های طبع آتشین تو

* * *

گاه می‌کشم چو در بگوش جان | ماجرای گلفروش دخترت
گاه میرسد زدور دورها | نالهٔ حزین وای مادرت

* * *

راستی که با سفینهٔ غزل | شعر را به بیکران کشانده‌ای
با ترانه‌های آسمانیت | ناله را به کهکشان رسانده‌ای

* * *

ای دل غمین بیقرار من | شکوه دیگر از غم زمان مکن
لب به خنده باز کن خدایرا | از غم زمان دگر فغان مکن

* * *

زانکه هرکجا نگاه میکنی | بانگ نوش نوش میرسد بگوش
دور جام آرزو بکام ماست | از فتوح روح پیر می فروش

* * *

ساقیا به بزم شعر شهریار | خیز و می بناز در پیاله کن
وان بباد داده زلف زر فشان | گرد ماه روی خویش هاله کن

* * *

مطربا تو هم به خسروی نوا | مو به مو حدیث آرزو بگو
سر بگوش شهریار نه دمی | شرح اشتیاق ما به او بگو

* * *

کای تو شهریار شعر راستین | وی تو غمگسار خیل راستان
ای تو شمع جمع بزم اهل دل | وی تو شعر را مهین خدایگان

* * *

بختیار باش و جاودانه زی | تا توئی غم از تو برکرانه باد
وان دل شکستهٔ بلاکشت | فارغ از کشاکش زمانه باد

بحث جالبی در مورد هنر ، عشق ، شعر و الهام

از : **استاد شهریار**

هنر چیست و هنرمند کیست ؟

خوانندهٔ عزیز :

اگر زمان وکیفیت پیدایش ذوق ادبی وموسیقی وبطورکلی ذوق هنری را نزد یك فرد انسان بررسی‌کنیم ، می‌توانیم زمان و کیفیت پیدایش آنها را درجوامع بشری به قیاس دریابیم .

۱- طفل در یك سالگی کم کم شروع میکند به حرف زدن ، حرف زدن وقتی به‌نوشتن تبدیل شود اسمش نثرنویسی است. باین دلیل در یك جامعهٔ بشری بدوی هم اول نثرنویسی پیدا شده ، زیرا گفته‌ها اجباراً به‌نوشته تبدیل شده است ونثر درخط پیشرفت خود به نثر مسجع ادبی رسیده است (سجع در نثر حکم قافیه را دارد در شعر. بنا براین قافیه بیشتر عمر دارد تا وزن) باین دلیل اولین قالب و مظهر ذوق ادبی انسان ، چه در نزد فرد وچه در جامعه ، نثر ادبی مسجع است ، خواه بصورت گفتن باشد ، خواه در قالب نوشتن ، یعنی بشر پیش از اینکه موسیقیدان و شاعر باشد نویسنده است و توجه داشته باشیدکه این نویسنده هرقدر هم نثرش شاعرانه باشد او را شاعر نگفته‌اند ونوشتهٔ ویرا هم شعر نخوانده‌اند، بعبارت دیگر تا اینجا بشر فقط نویسنده‌است و شعر و موسیقی عنوانی ندارند . حد اعلای این نویسنده اینست که نوشتهٔ او یکی از ارکان و خصایص‌شعر راکه حساسیت‌است دارا

باشد (علاوه برفصاحت و بلاغت‌که شرط کمال هرنثری است) این نویسنده بهر تعریف و توصیفی سزاوار است فقط عرف و اصطلاح او را شاعرنخوانده وخود نویسندگان درجهٔاول‌که چه‌بسا آثارشان درمنتهای حساسیت هم بوده خود را در ردیف شعرا نشمرده‌اند و دیگران‌که چه‌بسا تذکره‌نویس هم بوده‌اند اسامی‌آنهارا جزء شعرا ضبط نکرده‌اند .

۲- از سه چهار سالگی طفل هنرمند از موسیقی وریتم‌های ساده لذت می‌برد ، بچه‌ها دراین سن ساز دهنی می‌زنند و دوست دارند بصدای ساز و ضرب (ورجه ورجه بکنند) دخترها مخصوصاً در این سنین بصدای دف و دایره کم‌کم می‌رقصند و می‌توانند رقصشانرا با صدای ضرب تطبیق بدهند. بعضی‌ها حتی خود دایره می‌زنند، پس پیدایش ذوق موسیقی دریك فرد انسان به‌فاصلهٔخیلی کمی بعد از حرف زدن یعنی ازسن سه چهار سالگی‌شروع می‌شود، در این سنین ذوق موسیقی نزد طفل هنرمند هست ولی هنوز از شعر خبری نیست بجهت اینکه شعرا زدوجزء یا قسمت تشکیل یافته (موسیقی ومطلب) طفل‌کمتر از هفت سال موسیقی و وزن‌را درك می‌کند ولی هنوز مغزش برای درك مطلب آماده نیست .
در جوامع بدوی نیمه‌وحشی هم پیش از شعر ، ذوق موسیقی پیدا می‌شود برای مثال زیادند اقوامیکه ریتم‌های موسیقی‌گاهی‌تند و پیچیده‌ای هم دارند ولی هنوز شعر قابل ذکری پیدا نکرده‌اند .

۳- در هفت سالگی ذوق شعر پیدا می‌شود وطفل هنرمندکه تاکنون از آهنگ و موسیقی شعر لذت می‌برد، ازاین ببعد شروع می‌کند به فهمیدن مطلب. آنهائیکه شاعر طبیعی و واقعی هستند در هفت سالگی شروع می‌کنند به شعرگفتن و هرشاعری در این سن دست‌کم چند مصرع یا چند بیتی ازخود می‌سازد ولو خیلی‌ساده و

خیلی عامیانه. طفل هنرمندی‌که ذوق موسیقی‌اش می‌چربد دراین
سن و سال اگر هم وسیلهٔ مشق موسیقی نداشته باشد، تصنیف‌ها و
ترانه‌ها را اختیاراً یا بی‌اختیار ازبر می‌کند ومعانی ومطالب آنها
را هم‌کم و بیش درک می‌کند. جامعه هم یك‌چنین مرحله‌ئی‌داردکه
در این مرحله متمدن‌تر شده و موسیقی‌دانها می‌خواهند حال و
کیفیت ریتم‌های موسیقی را که تاکنون‌گنگ و مبهم بوده زباندار
بکنند. البته برای این مقصود باید ازآوازحامل کلمات‌کمك بگیرند
و تا اینجا ازحیث‌کلمات، نثر مسجع شاعرانه را دراختیار دارندکه
بتنهائی بطور (دکلمه) می‌تواند حالات وکیفیت ریتم‌ها را تشریح
بکند ولی اینها می‌خواهندکه‌کلمات، جفت و منطبق باخود ریتم‌ها
خوانده شود و نثر چنین توانائی را ندارد. اینجاست‌که هنرمند
مجبور می‌شودکلمات نثر شاعرانه را هموزن ریتم‌هائی‌که لازم‌دارد
بسازد یعنی بکلمات وزن مطابق ریتم بدهد وآنها را موزون‌سازد،
بعبارت اخری کلام حساس مسجع موزون بوجود بیاورد که آنرا
تصنیف یا ترانه خوانده‌اند وباین ترتیب ترانه‌های مختلف بوجود
آمده‌که باقتضای پرده‌های موسیقی اسم‌گذاری شده مثلا گفته‌اند
فلان ترانه در دستگاه شور است یا ماهور یا همایون یا غیره. بعد
ترانه تقسیم شده است یکی ترانه‌هائیکه از موسیقی جدا نمیشوند
و وزن عروضی ندارند ودیگری ترانه‌هائیکه اوزان عروضی‌دارند
و می‌توانند از موسیقی جدا شده و بتنهائی هم خوانده بشوند و
این قسم اخیر است‌که نام آنرا شعر نهاده‌اند. از این جهت است‌که
شعرای اولیه در همهٔ اقوام وملل دنیا موسیقی‌دانها بوده‌اند. در
ایران ما هم شعرای‌اولیه‌چون رودکی ودیگران‌چنگ می‌نواخته‌اند
و از ترانه وارد جهان شعر و شاعری شده‌اند.

۴- این مرحله تفکیك اوزان عروضی است از ریتم‌های

موسیقی یا بطور کلی جدا شدن شعر از موسیقی، این هم مرحله‌ای است، دراین مرحله فرد جزو جامعه و هردو یکی می‌شوند وشاعر مطلق ازموسیقیدان‌مطلق‌منفك‌ وهر کدام‌شخصیت‌مستقلی‌پیدا می‌کنند.

منظور اصلی اینست که شعر وقتی تحقق پیدا می‌کند که کلام حساس که بعضاً مسجع هم می‌تواند باشد وزن شعری پیداکند. پس وزن رکن رکین شعر است ودرتمام دنیاکلام‌موزون‌را شعرگفته‌اند و شعر بدون وزن (اعم ازعروضی وهجائی یا سیلابیك) در هیچ جای دنیا نیست. در ایران ما اقلا هزار واند سال واکثر هزاران سالست که کلمه شعر بکلام حساس موزون اطلاق شده ، بنابراین آنهائیکه نثرهای‌کوتاه و بلندی می‌نویسند ومیخواهند سخن خود را بنام شعر جا بزنند ، بهیچ‌وجه حرفشان قابل قبول نیست. اینها باید لطفاً اسم دیگری غیر ازشعر برای نوشته‌های‌خود قائل باشند حتی شعر منثور هم که از مدتها باین طرف مصطلح شده در واقع تشبیهی است که آدات تشبیه در آن حذف شده مثل اینکه بگوئیم فلان آدم شیری است یا مثلا فلان خانم مردی است برای خودش، معلوم است‌که میخواهیم بگوئیم مثل شیر یا مثل مرد است نه‌اینکه واقعاً شیر یا مرد باشد.

شعر فارسی علی‌العموم از اول پیدایش شرایط و مختصاتی داشته است باین ترتیب :

اول وزن، دوم‌حساسیت، سوم قافیه وچهارم‌تساوی‌مصرع‌ها.

این حکم‌کلی شعر است ولی بعداً استثناهائی درکارآمده مثلا نوعی شعر بنام بحر طویل پیدا شده‌که قافیه‌نداشته وتساوی مصاریع در آن مراعات نشده است وهمینطور نوع دیگری بنام مستزادمتداول شده‌که مصرع‌های آن‌کوتاه و بلند است (البته با حفظ وزن اصلی شعر) بنابراین حساسیت و موزون بودن را باید جزء لاینفك شعر

بشماریم و شرط درجهٔ اول شعر بدانیم و قافیه وتساوی مصرع‌ها را جزو شرایط درجهٔ دوم و نیز می‌دانیم‌که درشعر سفید یا شعر آزاد هم‌که در تمام دنیا رایج ومعمول است . مصرع‌ها هم ممکن است بدون‌قافیه وهم‌کوتاه وبلندباشند چون درشعرفارسی هردوی اینها در نوع مخصوص بخود مجاز بوده‌اند پس مجموع اینها هم مانعی نخواهد داشت یعنی اگر ما هم‌شعر آزاد بسازیم بامصرع‌های بدون قافیه وکوتاه و بلند (البته با حفظ جزء اول و دوم بحر عروضی) کاری برخلاف مقررات وسنن‌شعر فارسی انجام نداده‌ایم. اما استقبال ما هم از شعر آزاد از روی لزوم واجبار واقتضای زمان است بجهت اینکه با تعمیم و شیوعیکه مکتب رمانتیك در دنیا پیدا کرده ودر ایران هم‌بیش ازنیم قرن‌است‌که نه‌تنها درنوشته‌ها بلکه درخطابه‌ها و سخنرانی‌ها هم جائی برای خود بازکرده‌است ناچار مواردی پیش می‌آیدکه موضوع و مطلب شعر در این قالب (شعر آزاد) بهتر و رساتر از سایر انواع شعر فارسی قابلیت بیان پیدا می‌کند .

شعر چیست ؟

شعر زبان عشق است .

عشق چیست ؟

وجود اصیل ما عقل ماست وقتی عقل ازانسان‌زایل‌شد انسان تبدیل به حیوان‌می‌شود اما همین انسان‌عاقل اگر رو بسوی‌تهذیب وتزکیهٔ نفس باشد (که آنهم مشروط بداشتن‌گذشته‌های‌نیکی‌است که مربوط می‌شود بدوره‌هـای سابق) نوری از ذات الهی در وی می‌تابدکه درصورت‌کمال، انسان‌را تامقام‌اولیاء وانبیاء بلند میکند درآنصورت همین نورالهی میشود وجود اصیل انسان وعقل مادون او وحتی بعضاً قاصر از درك اعمال اوست زیرا درآنصورت ارادهٔ

انسان ارادهٔ الهی شده است خدا شدن انسان یعنی این. این انسان است که مسجود ملك واقع می‌شود، در واقع باز خود خداست که مسجود است زیرا سجده جز برای خدا جایز نیست (شاهد قرآنی در سورهٔ صاد : اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طِینْ فَاِذا سَوَّیْتُهُ وَنَفَخْتُ فیهِ مِن روحی فَقَعوا لَهُ ساجِدینَ) چون عشق یکی از عالیترین مظاهر نور الهی است عرفا این‌نوررا بنام عشق خوانده‌اند. خود قرآن آنرا نورخدائی می‌نامد. هرفرد انسان‌که این توفیق عظیم را داشته باشد اگر از انبیاء و اوصیای انبیاء نباشد مقام ولایت پیدا می‌کند و او را ولی می‌نامند و این اولیا درمیان مردم ناشناس هستند.

امام جعفر صادق می‌فرماید (با مردم بدی تکنید مبادا در میان آنها ولی بوده باشد در آنصورت مهلت دنیای شما هم تمام میشود). اما تابش این عشق یا نور الهی هم در انسان مثل تابش خود عقل تدریجی است آنهم اگر انسان منحرف یا متوقف نشود (خطر انحراف همیشه و برای همه هست) نزد مستحقین این عطیه درکودکی سایهٔ کمرنگی از این نور می‌تابدکه مظهرآن عشق وعلاقهٔ شدید نسبت به‌مادر وپدر وصفا ومحبت‌شدید نسبت باطرافیان‌است. ازسنین بلوغ به بالاکه تابش نور الهی یاعشق‌بیشتر ومثلا پررنگتر است، مظهر آن عشق وعلاقهٔ مفرط وبی‌آلایش نسبت به‌معشوقه‌است که حقیقت آن عشق الهی است ولی چون میدان و ظرفیت درك و دید هنوز تنگ است جمال الهی را فقط دریك موجود که معشوقه باشد می‌بینندکه نام آن عشق مجاز است این عشق اگر واقعی‌باشد توأم با یك شرم و حجب و عفاف وپاکدامنی فوق‌العاده و مشروط به‌کوربودن از غیرمعشوقه است، مثل اینست‌که عاشق‌بجزمعشوقه‌هیچ

جمالی را نمی‌بیند. در این مرحله مثل سالهای اول دانشگاهها عدهٔ زیادی شرکت دارند ولی اغلب از مرحله منحرف و اکثر در سیر صعودی و نزولی (زیگزاک) واقع می‌شوند و خیلی خیلی کم و بندرت اشخاصی توفیق کمال پیدا می‌کنند. پایان این مرحله نزد توفیق یافتگان نرسیدن به وصال یا جدائی بعد از وصال یا بخاطر خود معشوقه صرفنظر کردن از وی است. بنابراین پایان قصه نومیدی و دلشکستگی است. از اینجا مرحله دوم شروع میشود که اسمش عشق طبیعت است در این مرحله جمال فردی شروع میکند به بزرگ شدن و اول مظاهر جمالی و بعد مظاهر جلالی و بالاخره همه آفاق وانفس را در بر می‌گیرد در این مرحله است که زبان عشق «سعدی» میفرماید: (عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست) پایان این مرحله نیز نزد توفیق یافتگان عکس العمل شدید ضد عشق و محبت همگانی است یعنی در مقابل عشق و محبت دیدن دشمنی‌ها وزجر وشکنجه‌ها ازهمه کس و سرخوردن ازهمه چیز وتنها وتنها رسیدن بحریم حرمت الهی است. پس در این مرحله نومیدی ودلشکستگی به حداعلی می‌رسد که اغلب در این مرحله عاشق غالب تهی می‌کند واکثر جزء شهداست ولی اگر توفیق دستگیری از دیگران هم داشته باشد با دریافت جلوهٔ الهی، عشق او وارد مرحله نهائی میشود (که نام آن عشق عرفانی یاالهی است. اینجاست که اشخاص مادون انبیا و اوصیا بمقام اولیا میرسند).

خواجه شیراز که میفرماید:

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس

گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت

باین مقام رسیده واین مژده را بگوش اهل دل میخواند.

تا اینجا تا حدی فهمیدیم که عشق چیست؟

حالا اگر بپرسند که شعر چیست؟ میگوئیم شعر زبان عشق است

ومثل عشق هم سه مرحلهٔ متمایز دارد :

۱- در مرحلهٔ اول شعر زبانیست که جمال یکفرد را توصیف می‌کند .

۲- در این مرحله شعر زبانیست که جمال طبیعت یا جمال همگانی را وصف می‌کند .

۳- و در مرحله سوم زبان شعر می‌کوشدکه از جمال الهی توصیف‌کند .

با این وصف می‌توانیم شاعر واقعی را از غیر واقعی تمیز بدهیم وحتی‌کلاس آنها را هم تعیین‌کنیم‌که آیا ازکلاس اول‌است یا دوم یاسوم، وحتی درکلاس خودش جزو طبقه اول است یادوم و سوم. مثلا می‌توانیم بگوئیم‌که (ایرج) درکلاس‌اول وشاگرداول است (سعدی) درکلاس دوم خیلی توقف‌کرده و شاگرد اول است بکلاس سوم هم رسیده و درکلاس سوم شاگرد دوم است و حافظ درکلاس دوم‌کمتر توقف‌کرده وبیشتر درکلاس سوم است وشاگرد اول هم هست .

این تیپ مردم‌که با فطرت اولیائی متولد می‌شوند آنهائی هستندکه مستحق همین فطرت بوده وگذشته خوبی دارند یعنی‌عقل اصیل در قالب‌های پیش‌که تابیده رو بهدایت بوده و تهذیب شده است. این دسته از مردم از ابتدا کم وبیش قوهٔ الهام دارند واین الهام ممکن است علمی باشد یا هنری و صنعتی‌که شعر هم یکی از اقسام هنر است. نزد شعرا یعنی آنهاکه ذوق شعری‌دارند این‌الهام بصورت شعر است منتها چون تدریجی است تشخیص آن خیلی‌ساده نیست این دسته از مردم عموماً دارای قلب پاکی هستند اگر هم معصیت می‌کنند توأم با سوء نیت نیست وحتی بعضاً علیرغم سمعه و ریا تظاهر بمعصیت میکنند. اینها هستندکه اگر بدرجهٔ کمال رسیدند

که خیلی خیلی نادر است و حکم کیمیا را دارد آثارشان هم الهام کامل است یعنی آثار آنها صورتهای ازلی داشته ودر ازل مثلا بنام فلان شاعر خلق شده ودرجهان نورالهی موجود بوده تافلان وقت موعود بفلان شاعر الهام بشود.

خواجه که میفرماید:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود

میخواهد بگوید که اشعار من صورتهای اصلی و ازلی داشته. حالا به‌بینیم تفکر وتعقل والهام وبالاخره وحی چیست؟

برای درك این موضوع مجبوریم‌صورت ونمائی ازجهانهای آفرینش را از زیرنظر بگذرانیم.

وجود واجب وحقیقی خداست‌که پدیدآورنده وخالق‌کل و قوه یا انرژی اول ونورالانوار است (پدید آورنده زمان و مکان، وبدون حد وحصر، وخالق همه وهمه است) بهتر است اسمش را بگذاریم‌جهان‌نور الهی. دوم‌جهان‌روح ودرداخل‌آنهم جهان‌برق. این سه جهان، جهان قوه یا انرژی است وخلق‌الساعه هم خلق شده، بدون‌دخالت‌زمان وبه‌مجرد امرکن، فیکون. بعد درداخل جهان برق جهان اثیر است‌که برزخ بین انرژی واتم (قوه وماده) می‌باشد وهردو جنبه را دارد.

پیش از جهان ماده و خلقت آدم این چهار جهان بوده و مخلوقات‌جهان عقل اسمش (عقول‌مجرده یا فرشته‌هاست. این‌عقول مجرده اول مجتمعاً بنام عقل‌کل‌آفریده‌شده‌است. مخلوق جهان‌روح اسمش ارواح است واین ارواح مجرده مجتمعاً بنام‌روح‌کل‌آفریده شده) مخلوقات جهان برق اسمشان (جان یا جن) است. مخلوقات جهان اثیر اسمشان (انس) است. پیش ازخلقت آدم وهوای‌نفس‌که

اصلا امکان معصیت نبود، نردبان ترقی تنها عبادت بیانی بود. باین ترتیب که درجهان اثیر با تابش عقل و روح در قالب اثیری خلق می‌شدند و بنابراین در اول خلقت انس بودند و باقتضای عبادت ترقی می‌کردند و حداعلای ترقیشان هم مقام فرشتگان بود (باین ترتیب شیطان که از جهان برق بود فرشته شده و بجهان عقل رسیده بود). روزی امر الهی صادر شدکه من میخواهم مخلوق کاملی خلق کنم که درصورت کمال واصل ولاحق به‌خودم باشد وعظمت الهی را درک کند ودارای همهٔ علوم باشد و مثل خودم احاطه بتمام آفرینش داشته باشد (البته درصورت کمال) اما شرط دارد. شرطش اینست که هوای نفس خلق میکنم وهرکس این امانت را پذیرفت باید باهوای نفس مبارزه‌کند وجهان ماده را بوجود می‌آورم و این مخلوق باید از اول جهان ماده‌که اسفل‌السافلین است شروع کرده با مبارزه باهوای نفس بـه سیر تکامل به اعلی علیین برسد و اگر از عهده امتحان برنیامد ومغلوب خواهشهای نفسانی شد به‌جهنم یا عذاب جاویدان گرفتار میشود. البته این قمار خیلی کلان وخطرناک بود ومخلوقات جهان عقل وجهان روح چون مقامشان نسبتاً بـالاتر بود و مقصد خطرناک، ازقبول این پیشنهاد معذرت‌خواستند ولی جن وانس‌چون خود را پائینتر ازآنها می‌دیدند به‌طمع احراز مقام اول پذیرفتند، با اینکه یکی از شرایط هم این بود که در دوره امتحان مخصوصاً تا درجهان ماده هستند ظلوم وجهول باشند یعنی‌شخصاً چنین‌عهدی را بیاد نیاورند فقط باتکای تعقل وارسال رسل الهی زیر این بار رفتند . اولین فرد انسی که این نور الهی برای نمونهٔ انسان کامل بروی تابید، اسم او را خداوند «آدم» نهاد وداستان امر الهی بر سجده به‌آدم واطاعت فرشتگان وارواح وسرکشی‌شیطان وهمینطور گول خوردن آدم ونزدیک شدن به‌شجرهٔ شیطانی همه درجهان اثیر

بودکه جهان اثیر نسبت به جهان ماده بهشت است .

* * *

برای هبوط آدم، خلقت جهان ماده لازم بود اینست‌که چهار هزار سال پیش از این قضیه خداوند جهان ماده‌را شروع کرده بود (چون خلقت جهان ماده توأم با زمان است) با این ترتیب‌که اراده یا نور الهی اثیر را تبدیل به هوا کرده وآفتابها که ما می‌بینیم همه کانون تبدیل انرژی به اتم است با تجلی ونورانیتی‌که دارد، بنابراین‌آفتابها کرهٔخاکی نیستند. بعدهوا آب‌را می‌زاید (اکسیژن وهیدرژن) وسایرعناصرهوا ازفلزات ومعادن وغیره‌که بصورت‌گاز در هوا بودند در کرهٔ مائی (آبی) بصورت محلول درآمده و با تشکیل رسوب ولایه‌های‌کلفت و تبخیر آب بالای آنها خشکی‌ها را تشکیل دادند . در دو هزار سال اول به آنجا رسید که کرهٔ زمین قابل‌رشد ونمو شده واولین سبزه‌روئید ونخستین‌حیوان تک‌سلولی یا اولین نطفه بین آب وخاك پدیدآمد وبعداین حیوان‌تك سلولی دو قسمت شد ونر وماده را ساخت (آیه: خَلَقْناكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ ومِنْها زوجَها) درجهان‌ابدان منظور همان‌نطفهٔ تک‌سلولی است. وتادوهزارسال‌دیگر این‌نطفه‌تولید مثل‌کرده وحیوانات بری و بحری منقسم شده بآخرین حیوانیکه از حیث شکل ظاهری عین انسان و قطعاً نوعی از میمون بدون دم است که ندرتاً هنوز هم پیدامیشود. (تغییر شکل بعدی و تکامل درخود انسان است) . بعد از طی این چهار هزار سال هبوط جن و انس شروع میشود اول آدم با زوجه‌اش در این قالب حیوانی می‌تابد وبعد بتدریج افراد معدودی بهمان قالب‌های اولی می‌تابند و دیگر احتیاجی به قالب حیوانی نیست و تولید مثل از راه توالد و تناسل شروع میشود (خَلَقَكَ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوّاكَ رَجُلاً) .

علت اینکه خداوند آدم را بصورت انسان کامل به زمین می‌فرستد این است که تا انسان کامل و معصوم که حجت خدا(۱) و علت مبقیهٔ جهان ماده‌است نباشد، این‌جهان نمی‌تواند قائم باشد و اینکه در دعا میگویند « یا مُبْتَدِئاً بِالنِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحقاقِها » اشاره به این عطیهٔ الهی درحق آدم است .

دو هزار سال دیگر میخواهد تا افراد بشر در روی زمین منتشر شده و خشگی‌ها بصورت فعلی ، مسکون بشوند، اینجاست‌که خلقت‌کره‌ها با سماواتشان از حیث زمان رشد و تکامل به حد کمال می‌رسد و درواقع تا اینجا شش هزار سال طول‌کشیده. آیهٔ شریفهٔ (وخَلَقْنا سَمٰواتِ وَالاَرْضِ فی سِتَّةِ اَیّامٍ) و همچنین این آیه (اِنَّ یوماً عِندَ اللهِ اَلفَ سَنَةٍ مِمّا تَعُدُّونَ) اشاره‌به‌این‌موضوع است. دراین دو هزار سال‌است‌که بشر از وحشیت رو بتمدن حرکت می‌کند و بتدریج اصول زندگی مادی را می‌آموزد وکم‌کم نوشتن و خواندن نیز از طرف خالق به وی الهام می‌شود وبشر می‌تواند تاریخ خود را نیز ضبط و تدوین‌کند و در واقع زندگی معنوی بشر در انتهای این شش هزار سال است‌که ازطرف خداوند انبیاء مبعوث‌میشوند وبشر مکلف‌شده امتحان الهی شروع‌میشود واینَدوره نیز چهار هزار سال مدت دارد، در این چهار هزار سال افرادبشر از جهان اثیر در ابدان می‌تابند . روح اصلی انسان ممکن است‌که دراین چهارهزار سال، صد تا صد وپنجاه بار هم به‌ابدان تابیده باشد و منظور رسیدن به‌کمال است (ازحیث خوبی و بدی) برخی افراد زودتر و برخی‌دیگر دیرتر به این‌کمال می‌رسند وبعضی حتی در آخرین مدت هم کارشان تمام‌نشده وبسیرصعودی ونزولی‌ادامه

---

(۱)ـ این حجت معصوم تا دنیا هست باید باشد .

داده یا مثلا درجا میزنند.

باید دانست که جهانهای انرژی و اثیر همانطور که جهاد ماده را از خارج احاطه‌کرده‌اند ازداخل نیز محیط برآن‌هستند و نور الهی همه آنهـا حتی ذرات آنها را احاطه کرده (هوالظاهر والباطن) اشاره بـاین موضوع است. بلی جهانهای انرژی و اثیر در داخل جهان ماده نیز بهمان ترتیب هستند بدون اینکه مکانی‌را اشکال‌کنند ومزاحم یکدیگر باشند. ما آدمیان اول به‌صورت عقول درجهان عقل (ولی داخل جهان ماده) خلق می‌شویم یعنی اصول ما موجودی است عقلانی واین عقل مثل آفتاب در ابدان می‌تابد، یا ابدان را مثل آئینه فرض‌کنید که وجود اصیل ما خود را در آن آئینه می‌بینند باین صورت‌که ریشهٔ عقلانی ما قالبی از جهان روح و قالبی از جهان برق وقالبی ازجهان اثیر با خود برداشته وبعد از صدور امریهٔ (فَاهْبِطوا فیهٰا جمیعاً) از جهان اثیر وبرق به جهان ماده تابیده واین قالب اثیری را پیدا می‌کند.

در مردن اگر با ایمان کامل مرده باشیم همه این قالبها را تخلیه و ملحق می‌شویم بهمان وجود اصیل خودمان‌که درآنصورت در بهشت جهان عقل خواهد بود تـا محشر. اگر کامل نشده‌ایم در صورت ترقی نسبی یا با قالب روحی درجهان روح‌هستیم یاباقالب برقی درجهان برق یا باقالب اثیری درجهان اثیر ودرصورت‌تنزل درمورداشخاصیکه درك واعمالشان‌غیر انسانی یاکمتر ازآن‌است در همین‌جهان‌ماده ودرقالب‌حیوانات‌حلول می‌کند نسبت‌به‌طبیعتیکه در زندگی داشته‌اند درقالب‌درندگان وگزندگان وحتی‌حیوانات اهلی (درمورد اشخاصیکه منحرف بوده‌اند و مزاحم هم نبوده‌اند بلکه نقششان خدمت و بارکشی بوده چنانکه احادیث زیـادی موید این موضوع داریم.) اما اشخاصیکه بـا کفر مطلق مرده‌اند برای آخر

دوره جهت اتمام حجت وجود اصیلشان یکبار دیگر به قالب ابدان
می‌تابد چنانکه این آیه از قرآن که در سوره قصص است دربارهٔ فرعون
شاهد این موضوع است : (فَأَخَذْنَاهُ وَجُنُودَهُ فَنَبَذْنَاهُمْ فِي
الْيَمِّ فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الظَّالِمِينَ وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً
يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ) بالاخره درصورت احتیاج به برگشت خود ما
نیستیم که دوباره به جسم دیگر می‌تابیم بلکه وجود اصیل ماست که
باز ببدن دیگر می‌تابد با این ترتیب در روز محشر وجود اصیل ما
مثلا ممکن است تا صد یا بیشتر یاکمتر اجزائی درقالب‌های مختلف
داشته باشدکه درصور اول محشر که مرگ همه زنده‌هاست آنها هم
قالب‌ها را تخلیه و همه بوجود اصیل خود ملحق می‌شوند . اینجا
همه ما می‌شویم یك موجود (وَنَجْعَلُهُمْ رُكَاماً) یعنی متراکمشان
می‌کنیم اشاره باین موضوع است ودرصور دوم محشر که همه باید
زنده بشوند این وجود اصیل (مجموع آنهمه اجزاء) در آخرین
قالب که داشته می‌تابد (اشخاصیکه زودتر تکمیل شده و ممکن است
مثلا دو هزار سال پیش مرده ودیگر ببدنی نتابیده‌باشند با وجود
این امکان دارد آخرین قالبشان نپوسیده باشد) با این ترتیب در
صور دوم همه زنده وبلند می‌شوند وتا چشمها به‌محشر افتاد قالب
تن تهی می‌شود (تأویل آیهٔ مِنْهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ)
اینجاست وچون قالب اثیری جنبهٔ مادی هم دارد با فرمایش علما
منافاتی نداردکه گفته‌اند: (معاد با قالب عنصری است). باری حساب
محشر شروع میشود. چهارده پایه، برای گناهکاران است که دو پایهٔ
اولش عذاب آتش دارد وازهستهٔ مرکزی کره‌ها شروع می‌کند و
مراتب فوقانی جهان عقل که درجهان ماده است ، محل آنهائیست که
ثواب ومعصیتشان مساوی است اما ثواب‌کاران درجهان‌های خارج از

جهان‌ماده‌قرار می‌گیرند(چنانکه‌درسورهٔ‌الرحمن به‌چهار بهشت‌اشاره شده) این چهار بهشت عبارتند ازجهان اثیر و جهان برق و جهان روح و جهان عقل ولی در بالای جهان ماده یعنی خارج از زمان ومکان، دو بهشت‌اول‌که جهان اثیر وجهان‌برق‌باشد متعلق به‌اصحاب المیمنه است چنانکه در سورهٔ «اذا وقع» مذکور است و دو بهشت آخری یعنی جهان روح وجهان عقل متعلق به«السابقون»است یعنی پیشی‌گیرندگان. اما آنهائیکه به مقام ولایت و نبوت رسیده باشند آنها بهشتشان مقام قرب الهی است‌که از سدرة المنتهی هم که مرز بالای جهان عقل باشد آنسوتر است، این بهشت نامش جنت‌الماوی ومتعلق به«السابقون‌السابقون» یعنی‌ازسابقون بازهم‌پیشی‌گیرنده‌تر، (طوبیٰ لَهُمْ وَحُسنَ مَآب) و(رِضوانٌ مِنَ‌اللهِ‌اکبر) درحق‌اینهاست که عبادت را به‌طمع بهشت نکرده‌اند واعمالشان (طلباً لمرضاة‌الله) است . اینها مراتب لذات انس لقا و جذبه‌هاشان در حد اعلاست بطوریکه قابل‌درك برای هیچ موجود دیگری حتی فرشته‌ها نیست در اخبار است‌که اینها بخصوص روزهای جمعه ، مهمان قصر الهی هستند عیناً مثل اینست که خدا اینها را در آغوش‌بگیرد (یعنی اینها چون تبدیل بنور الهی شده‌اند با نورالهی هم‌مجتمع‌میشوند) اینست معنی وصال عشق حقیقی .

حالا برمیگردیم سرمطلب، گفتیم‌که وجود اصیل‌ما عقلانی و در جهان عقل است این وجود اصیل نسبت به‌نیات واعمال ما دائماً در سیر صعودی ونزولی است ومثل‌کفهٔ ترازو بالا وپائین میرود. (با حفظ اتصال خود با عقل‌کل) هرچه ما جنبهٔ اخلاص به خدا را ترقی بدهیم اعمال ما بهتر می‌شود و هرچه عمل ما بهتر شد علم واقعی ما بیشتر میشود (علم حقیقی نوری است که خدا به قلبها می‌اندازد) وهرچه علم واقعی ما بیشتر بشود مقام وجود اصیل ما

بالاتر می‌رود و حتی درمورد اولیا و انبیا وجود اصیل پیش از محشر هم داخل در جهان نورالهی میشود که مظهر آنها در داخل جهان ماده کانونهای آفتاب است (مثل اینکه اگر درمجالس احضار ارواح شما موفق شدید با یك روح علوی تماس بگیرید و از او بپرسید که الان شما درکجا هستید جهت فهم شما خواهد گفت من درکرهٔ آفتابم) .

حالا می‌گوئیم همیشه بین‌ما ووجوداصیل‌ما تلقیناتی‌هست‌این تلقینات تاموقعیکه وجود اصیل‌درجهان عقل‌است اسمش‌تفکروتعقل است البته این‌هم بسلسلهٔ‌مراتب‌است تا وجود اصیل درچه‌مقامی از جهان عقل باشد اما درمورد آنهائیکه کاندید به ولی شدن هستند یعنی سایه‌ئی از نور الهی دارند این تلقینات اسمش الهام است که نزد کاندیدی‌ها کم و بیش و درنزد اولیای کامل الهام کامل است (وقتی بالقوه است وبالاخره تبدیل به بالفعل می‌شود) پس الهام کامل نزد اولیا بالفعل است‌که از حیث ایمان و تقوی به حد اعلی رسیده‌اند وقتی اولیا مأموریتی هم دارند به‌مقام‌انبیا ترقی‌میکنند که تلقینات آنها مستقیماً ازطرف حق واسمش وحی‌است. اماطریقهٔ الهام و وحی به‌ترتیب از این قرار است :

۱- بوسیلهٔ خواب .

۲- بوسیلهٔ القائات قلبی .

۳- شنیدن صدا .

۴- مکالمه با فرشتهٔ وحی بدون رؤیت خود فرشته .

۵- مکالمه با فرشتهٔ وحی با دیدن خود فرشته .

این نکته را هم ناگفته نگذاریم‌که خلق وبعث ما برای خدا حکم خلقت و بعث یکفرد را دارد (إِنَّمَا خَلْقُكُمْ وَبَعْثُكُمْ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ) از محشر به بعدکه افراد دسته‌بندی شده‌اند و هردسته در محل مخصوصی قرارگرفته‌اند عقل‌کل نیز منقسم شده و عقول هر دسته‌ئی مجتمع ومتمایز می‌شوند اینست‌که طرز تفکر وتعقل افراد

هردسته یکسان میشود واختلاف نظری باقی نمی‌ماند (متصل جانهای شیران خداست).

برای تکمیل استفاده این نکته را هم متذکر می‌شویم، گفتیم که اراده انبیا و اولیا براثر تابش نور الهی تبدیل باراده حق‌شده است بعنوان مثال می‌بینیم وقتی حضرت رسول اکرم مکه را فتح می‌کنند ابوسفیان وخانواده‌اش که جرثومهٔ کفر و ضد نهضت اسلام بوده‌اند آزاد می‌شوند (وَ اَنْتُمُ الطُّلَقٰا) سهل است که خانهٔ ابوسفیان (بست) قرار داده می‌شود درصورتیکه حکم عقل این بود که آنها کشته بشوند و با قتل آنها سه کوه عظیم شرك و کفر (ابوسفیان ـ معاویه ویزید) از سر راه اسلام برداشته میشد ولی اراده و مشیت الهی این بود که آن سه مایه شر و فساد که مظهر شیطان بودند بمانند واسباب امتحان مردم واقع بشوند زیرا آفرینش برای امتحان است ودرجواب مردم که خیلی از این حیث ناراحت بودند آیه‌ئی از قرآن تلاوت می‌فرمودند (نپرسید ازچیزهائی که اگر برای شما روشن بشود ملول وغمگین گردید) همینطور حضرت علی(ع) چند بار امکان کشتن معاویه و عمروعاص برایش پیش آمد ولی اهمال کرد و دست نگاه داشت و همین موضوع است که اسباب انحراف «خوارج» گشته وگفتنداین مردخودش نمی‌خواهد معاویه‌شرش کنده شود و با این ترتیب مسلمانان را بکشتن می‌دهد. وآنهائیکه این نور الهی را درسیمای مولا احساس کردند غلوکرده گفتند خدا فقط علی (ع) است وباین ترتیب کافر شدند درصورتیکه اگر می‌گفتند علی یکی ازجامعترین مظاهر خداست راه صواب پیموده وخطائی نکرده بودند. وباز تذکر داده می‌شود که این موضوع جهان آفرینش که مجبور شدیم بااین طول وتفصیل آنرا شرح بدهیم ازاین نظر لازم و واجب بود که مردم خیال نکنند که تنها یکدوره زندگی که تازه اوقات درك آن بیست سال بیشتر نیست مستلزم اینهمه مواخذه الهی باشد و جزای جاودانی برای آن تعلق بگیرد درصورتیکه درسورهٔ «اذا وقع» باین موضوع بطور مبهم اشاره شده است :

(وَ مٰا نَحْنُ بِمَسْبُوقِینَ اَنْ نُبَدِّلَ اَمْثٰالَکُمْ وَنُنْشِئَکُمْ فیمٰا لاتَعْلَمُونَ وَ لَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الاُولیٰ).

مطلبی چند با خوانندگان

(چیست در دسته ارغنونیه)

بدیهی است که هر چیزی معلول علت یا علتهائی است

راجع بچاپ این کتاب هم چند نکته بود که لازم بود با خوانندگان عزیز در میان بگذاریم.

بنده شخصاً با چاپ این کتابچه موافق نبودم. میخواستم بعد از چاپ (مجموعه پنج جلدی) هرچه شعر دارم بماند برای بعد از خودم. گفتم پس از من چه از جنبه مادی و چه معنوی سرمایه کوچکی برای فرزندانم خواهد بود. با وجود استقبال و اصرار ادب دوستان مخصوصاً همشهریان عزیز که چاپ این کتاب را برای آذربایجان بخصوص، وجهه و جمالی هم تصور میکردند، روی نیت و تصمیم خودم باقی بودم

اما رفیق شفیق و یگانه معاشر من آقای بیوک نیک اندیش کارمند بانک بازرگانی تبریز که بحمدالله سالهاست در مشکلات زندگی یار و مددکار من بوده و سخت دلداده ادبیات هم هستند، نسبت بچاپ این مجموعه علاقه و اصرار و التماس عجیبی داشتند

حقیقت پنهان نماند بچاپ این آثار بطوری شدید بود که چند بار پس از مذاکره زیاد وقتی از موافقت بنده نومید شد، حالش بهم خورد و ناراحتیهای عصبی پیدا کرد. چون معاشرت خانوادگی داریم ناراحتی ایشان در افراد هر دو خانواده منعکس میشد و باعث رنج بنده بود. من هم شخصاً ناراحت و هم مسئول ناراحتی سایرین شناخته میشدم تا جائیکه بچه های خودم جداً خواستار موافقت من شدند و رسماً گفتند: ما حالا که دوره تحصیل را طی میکنیم زندگیمان احتیاج به نگرانی بیشتری دارد نه بعد از سالها که شعر در صورت موفقیت و نعمت حیات ما هر کدام صاحب شغل و حقوق خواهیم بود. (دیدم هرچه بگویم نباید ایشان را قانع بکنم ناچار) پس از موافقت با چاپ با تصویب آقای نیک اندیش پیشنهاد کتابخانه سعدی تبریز را پذیرفتم زیرا مدیران این کتابخانه آقایان (احمد - خادم حسینی و محسن رضائی) حقاً عشق کتاب و ذوق ادبی و ارزش دارند و منتخبات را هم قبلاً سر کتاب اول داده بودند نسبت به سلیقه و دقت و حسن انتخابشان اطمینان داشتم

امیدوارم این مرتبه بهتر از اولها از کار در آید و رضایت خوانندگان عزیز را بیشتر بخود جلب کند و نیز آقای ع. جریرچی متخلص به (...) شاعر و دبیر دانشمند هم که در تهیه و تنظیم مقدمه این کتاب با ما یاری کرده اند باید بیش از سایرین منظور و مشکور باشند.

مطلب مهمتری که دارم این است: در این سالهای اخیر که بنده مقیم در شهر تبریز بوده ام از داخل و خارج کشور

نامه‌هائی از طرف شعراء و ادبا و ادب‌دوستان با افتخار این بنده نوشته میشود. این نامه‌ها بحدی بنده را با سپاس و متحیر
و غرق ننگ شوق و مدیون شکرگذاری کرده. لذا که تنها با زبان شعر شاید بشود آنهمه ذوق و حال را که دیدم بیان کرد. متأسفانه
چون بنده بیمارم نمیتوانم جواب بنویسم همیشه بهمان نسبت شرمسارم و رنج میبرم

دوستان بزرگوارم مستحضر باشند که اولاً تعداد این نامه‌ها بقدری زیاد است که تهیه و تقدیم جواب آنها یک دبیرخانه
لازم دارد. این از یکی و بنده پیر و علیل که علاوه بر گرفتاریهای جسمی و روحی و اداره خانواده و تربیت و درس بچه‌ها
خود نیز شاعر و همه مستغرق دریای تخیلات و اندیشه‌های خودم هستم و دائم در حال مبارزه و دست و پا زدن

نامه‌ای که یکنفر شاعر یا نویسنده، با یکدنیا احساسات می‌نویسد یک نامه ساده نیست که بنده مثلاً به فرزندم بگویم جوابش را
بنویسد بلکه هر کدام از اینها یک باب معاشقه عارفانه است که اگر باز بشود ادامه‌اش یک عمر و حوصله
و شور و حال بلامعارض میخواهد که فرج کار از آن نیست.

امروزه می‌بینید و میشنوید که حساسیت خود یکی از موذی‌ترین بیماریها شده است. با دقت به قیاس خودتان
تفاوت بفرمائید که مثل من آدم وارفته‌ای که هم در این سن و سال قصه درچنین زمان خردکننده اعصاب
آیا حال عشقبازی برایش باقی میماند که با هر حریف تازه نفسی وارد گود بشود و فریاد یا علی بکشد؟ البته که نه
بنا بر این داستان بنده شبیه آن توپچی مرحوم ناصرالدین شاه میشود که شاه احضارش کرده و فرموده به چه علت
فلان وقت توپ در نکردی؟ توپچی با لهجه ترکی و حالت التماس عرض کرد قربان شانزده علت،
اولش که باروت نداشتم) شاه خندید و گفت خیلی خوب همین یکی کافیست باقی دیگر پیشکشت.

باری صلح و صفای جهانی و سعادت همه افراد خانواده ایرانی و بالاخص خوانندگان عزیز را به عافیت خواستار و آرزومندم

تبریز - دهم خرداد ۱۳۴۹ سید محمدحسین شهریار



متاب از روزن ای‌ماه دل‌افروزم‌چه اصراری
که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم افزا را

DATE LABEL

(تضمینی از خواجه بزرگوار)

چون تو کو در چمن حسن سمن سیمایی؟ یا چو من ای گل صدبرگ هزار آوایی؟

تا تو چون چشم غزالان غزل شیدایی

(در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی)

×

من که چشمم کرم ابر بهاری دارد نخل رطبم حسرت باری دارد

خاطرم گرد غم شاهسواری دارد

(دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی)

×

اشک، دریا و منش کشتی بی‌لنگر موج نقره‌فشانم ز پی یکدیگر

بو که آهنگ تفرّج کند آن افسونگر

(جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالایی)

آتش طور، به گوش دل شبگیر شبان گفت سرّ ادبی محتجب از ابدان

گر دلش باز نگوید به زبان ضربان

(سرّ این نکته مگر شمع برآرد به زبان ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی)

×

گو خزف در صدف گوهر، نبرد راه به گنج که ترازو نبود جز بکف گوهرسنج

مهره زد همه میز شاه شطرنج

(نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نابینایی)

تا ندای طربم داد صبحانه سروش　　　　سخن توبه ز زاهد نگرفتم در گوش

وز کف مغبچه بزم تو خوش دارم نوش

(کرده ام توبه به دست صنمی باده فروش　　　　که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی)

×

دوش جاروی خزان صحن چمن را می‌رفت　　　　که بهار دگری و بلبل همه حرفی مفت

خواب سروش به هیاهوی زغن نیاشفت

(این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت　　　　بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی)

×

گر همه شعر عرب معجز (جاحظ) دارد　　　　ور همه شعبه در موعظه واعظ دارد

خواجه ماست کز این طرفه مواعظ دارد

(گر مسلمانی از این است که حافظ دارد　　　　وای اگر از پس امروز بود فردائی)

×

تبریز - فروردین ماه ۱۳۴۹　　سید محمدحسین شهریار

(یار قدیم)

کار گل زار شود گر تو به گلزار آیی
نرخ یوسف شکند چون تو به بازار آیی

ماه در ابر رود چون تو بر آیی لب بام
گل که از خار شود چون تو به گلزار آیی

شانه زد زلف جوانان چمن، باد بهار
تا تو پیرانه سرای دل به سر کار آیی

ای بت لشکری ای شاه من و ماه سپاه
سپر انداخته‌ام هر چه به پیکار آیی

روز روشن بجز از عشق تو گاهم شب تار
هم امیدم که توام شمع شب تار آیی

گرچه یاری علم منت، بجان با غنیمت
می‌کشم تا تو پریچهره بمن یار آیی

چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده
در دل شب بسراغ من بیدار آیی

سایه و روشن مهتاب چنانم آشفت
که تو از هر در و دیوار پدیدار آیی

مرده‌ها زنده کنی گر ز صلیب سر زلف
عیسی من به دم (مسجد سردار) آیی

خرمن طاعت مسجد رود آن روز بباد
که تو از میکده با آتش رخسار آیی

راهب رشتهٔ تسبیح گسستن دارد
چو تو ترسابچه با حلقهٔ زنار آیی

عمری از جان بپرستم شب بیماری را
گر تو یکشب به پرستاری بیمار آیی

اگه اندیشه‌ات از حال گرفتاران نیست
باری اندیشه از آن کن که گرفتار آیی

با من این رفته قضا ای دل آزرده مکن
که تو آزردهٔ یاران دل‌آزار آیی

با چنین دلکشی ای خاطرهٔ یار قدیم
حیفم آید که تو در خاطر اغیار آیی

دل ما از خاک جوانان بدر آمد که توهم
شهریارا به سر تربت (شهیار) آیی

جهت نمونه خط در ۶۲ سالگی نوشتم - تبریز - آذر ۴۸ سید محمدحسین شهریار

DATE LABEL

غزلها

بشهریار بده گنج راز خود ، حافظ
که گوهری تو وقدر تو گوهری داند
....

قسمتی ازغزلیات، استقبال ازغزلهای معروف خواجه حافظ میباشد .

بخاطر جلوگیری از ائتلاف وقت خوانندهٔ محترم از هرغزل خواجه که مورد استقبال استاد شهریار واقع شده دو بیت در صفحهٔ مقابل چاپ گردیده است .

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کان‌جهان‌شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

حافظ

نقشخوان ما

تـا جلوه‌کرد طلعت ساقی بجـام ما　　در جـام لاله ریخت می لعلفـام ما

شاهان بتاجِ غم ننوازد همـای عشق　　این شاهبـاز عرش نشیند بیـام ما

گر سِحر زلف وخال تو باما مددکند　　زین دانه مرغ قاف هم افتد بدام ما

هرسالکی به‌حِزب‌ومرامی‌سُپرده‌سر　　ما حزب عـاشقان و محبّت مرام ما

گر خون ما بپای تو ریزد حلال تو　　ور خونبهـا بغیر تو باشد حرام ما

تاری‌بیار ازآن سرزلف‌ای‌نسیم‌صُبح　　مُشکین‌کُن ازشمیم محبّت مشام ما

ما نقش خود بـدفتر ایـّام میزنیم　　تـا پیك جـاودان بتو آرد پیام ما

هر خازنی بگنج امـانت امین نبود　　این قرعه را کشید مشیّت بنام ما

هردور خوش قرین تسلسل نمیکنند　　ایـن چرخ روزگار بچرخد بکام ما

شُکرانهٔ کمند محبّت رهـا کنیم　　هر آهوی رمیده که کردند رام ما

بحثی‌بدور جام‌تو ار دردوصاف‌نیست　　شهد و شفاست‌آنچه تو ریزی بکام ما

قایمقام خواجه شدن کار ساده نیست　　ای من غلام خواجهٔ قدسی مقام ما

سرمست خود سر آمد اهل قلم کند　　سـرمشق منشـآت امیر نظـام ما

گر دیر ماندی ای‌سخن‌عشق‌درجهان　　بـا نقشخوان مـا بـرسانی سلام ما

تا شهریـار مُلك قلوب و قلم شدیم　　مملوك خواجه‌ایم و جهانی غلام ما

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

حافظ

واصلان

جبین بگشاکه می بندیم ازاین غمخانه محملها

چه‌خرّم سرزمینهائی که در پیش است ومنزلها

چه‌غم گر آب و گِل سوداکنند ازما به‌جان ودل

که برخیزیم از گلها و بنشینیم در دلها

وفائی نیست در گُلها منال ای بلبل مسکین

کز این گلها پس ازما هم فراوان‌روید ازگِلها

برو نور خدا کن دیده‌بان کشتی توفیق

که کشتیها بنور دیده‌بان یابند ساحلها

گرفتم زاهد وقتی به حسن خاتمت اندیش

بسا کز بعد خرمن داده برباددند حاصلها

چراغ عشق‌را خیره‌است چشم عقلها زآنروست

که عاقلها بکار عشق میگردند جاهلها

به‌عاشق چشم دل دادی‌که ازیاد تو غافل‌نیست

چه مسکین تیره بختانند از یاد تو غافلها

نه آن‌شمع و نه‌آن محفل ولی ازمعجبات عشق

هنوز افسانهٔ پروانه بینی شمع محفلها

بدریا واصلان دریا شوند از وسعت مشرب

معاذاله که خود را هم خدا بینند واصلها

بنقش روی باطل برنگردی شهریار از حق

که این‌خود نقش‌بطلان‌است ازحق‌روی باطلها

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

حافظ

هدیه به حافظ

سرخوش آنانکه سرِ خیره به خُمخانه زدند
سر کشیدند خُم و پای به پیمانه زدند

تکیه بر مصطبهٔ صدر نشینان دادند
وز کف سد ره نشینان می مستانه زدند

گوهر عاشقی از کُنج خرابات بجوی
هم از اینجا مَثَل گنج به ویرانه زدند

همه را خندهٔ شمع است خوش‌آیند ولی
داغ این عشق جگرسوز به‌پروانه زدند

تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود
آنچه بر طُرّهٔ زلف تو پری شانه زدند

ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
باز کردند و بپای دل دیوانه زدند

کجروانی هم از این قافله افسار گُسِل
ره نبردند بمقصود و بافسانه زدند

شانه خالی کند از عهد امانت افلاك
من چِیَم کاینهمه بارم بسرِ شانه زدند

جای پائی بهمه کُنگرهٔ گردون نیست
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند

چه طلسمی که از این قلعه بدر راهی نیست
همه فریاد از این فتنهٔ فتّانه زدند

چیست این خوشهٔ پروین که شهاب اندازان
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

ما به بیگانگی از ظُلم چه با خود کردیم
کآشنایان به تظلم درِ بیگانه زدند

بعد حافظ دهنی خوش بغزل باز نشد
عارفان قُفل ادب بر در این خانه زدند

رنگ و بوی گُل و ریحان جهانی گوئی
جمع کردند و باین سر گُلِ ریحانه زدند

نه بهر حجلهٔ طبعی هُنر آرند عروس
شهریارا چه حریفان که چك وچانه زدند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

حافظ

مناجات سحر

صلا زدند که برگ صبوح ساز کنید
بساز مرغ سحر ترک خواب ناز کنید

می خمار شکن میدهند کز سرها
خمار چون شکن زلف یار باز کنید

سرود بدرقهٔ کاروان شب خوانید
درای قافلهٔ صبح پیشواز کنید

بساز زهره ، سماوات میدهد پیغام
که گوش دل بمناجات اهل راز کنید

نگین جم به صف اهرمن شکست آرد
باسم اعظمش آهنگ تُرکتاز کنید

وضو به چشمهٔ صهبای صبحدم سازید
بسوی قبلهٔ میخوارگان نماز کنید

چو بلبلان بهاری به اهتزاز نسیم
هوای شور و نوائی بسوز و ساز کنید

یگانه راز و نیاز قبول اهل دل است
دوگانه‌ئی که بدرگاه بی نیاز کنید

سر نیاز فرود آورید و نذر قبول
بزیر قبهٔ این بارگاه ناز کنید

نگین خاتم جم در نماز می بخشند
نظر به حلقهٔ رندان پاکباز کنید

اگرچه دست دل اینجا بداشاک می شویند
شما بدامنش این دست دل دراز کنید

گیاه وار نخواهید پایمال شدن
اگر که پیروی از سرو سرفراز کنید

یگانه راز عروج مقام قرب این است
که از گروه عزازیل احتراز کنید

بزلف یار اگر دست یافت آه سحر
بسا که پرچم عزت به اهتزاز کنید

بخنده چاله چو برگونه‌های یار افتد
بقند بوسه‌اش آن چاله‌ها تراز کنید

یکیست نغمه اگر زخمه‌ها بزیر و بم است
به پرده‌های حقیقت رهِ مجاز کنید

اگر بساز دل شهریار گوش دهید
جهان پر از طرب و شور و شاهناز کنید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک تاب نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

حافظ

می معرفت

کلك نقّاش ازل کز ابدیّت دم زد — از بر لوح عدم نقش همه عالم زد

نُقطهٔ عشق که از کلك محبّت بچکید — دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد

چون‌شناسای‌خوداز آنهمه تصویر ندید — نقشی از خود به سویدای دل آدم زد

صورت کامل خود کآدم ازاو دیباچه‌است — نقش باحسن‌خط وخاتمه در خاتم زد

پُشتها کز سخَط بار امانت بخمید — آدم آن پُشتهٔ کوه ازبر پُشت خم زد

علم ماکان ویکون یافت به یك‌راز و نیاز — وصل‌شد ساز دل وزخمه بەزیرو بم زد

عقل آن ساز غم ومشق مقامات نداشت — عشق آن پنجهٔ پیچیده به‌کیف وکم زد

سرِ تعظیمِ مَلك چون‌فلکش سودبپای — تاج تکریم سری بر فلك اعظم زد

سرکشید اهرمن وسطوت محراب حرم — سهمگین صاعقه در خرمن نامحرم زد

باخودآورد به‌خاك آتش آن‌کین وحسد — تا جهنّم شُد و در جان بنی‌آدم زد

خاتم آن نور جلی‌را بدولی داد و ولی — از پر و بال ولایت علوی پرچم زد

از پس شاه ولی ماه مُحرّم ز محاق — بر در کعبهٔ دلها عَلَم ماتم زد

صبح خندان محبّت بفروغی گریان — اشك‌بارید وبگُلهای‌خزان شبنم زد

ماند تا قائمهٔ عرش تواند روزی — آن علم برسر این گُنبد نه طارم زد

هردلی کز می این معرفت‌آمد لبریز — طعنه از هفت خطِ عشق بەجام جم زد

شهریارا دمِ الهام بهرکس ندهند — خواجه‌گردم‌زدازاین‌قصّه‌دمی‌مُلهم زد

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ وصبوح نیست چه باك
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

حافظ

سپاه من

منم که شعر و تغزّل پناهگاه من است
چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است

صفای گُلشن دلها به ابرو باران نیست
که این وظیفه مُحول به اشک و آه من است

صلای صُبح تو دادم به نالهٔ شبگیر
چه روزها که سپید ازشب سیاه من است

بعالمی که در او دشمنی بجان بخرند
عجب مدار اگر عاشقی گناه من است

اگر نمانده کس از دوستان من برجا
وفای عهد مرا دشمنان گواه من است

هرآن گیاه که بر خاک ما دمیده ، ببوی
اگر که بوی وفا میدهد ، گیاه من است

کنونکه رو بغروب آفتاب مهر و وفاست
هرآنکه شمع دلی برفروخت، ماه من است

توهرکه راکه چپ وراست تاخت، فرزین گوی
پیاده گر بخط مستقیم ، شاه من است

نگاه من نتواند جمال جانان جُست
جمال اوست که جویندهٔ نگاه من است

من از تو هیچ نخواهم جزآنچه بپسندی
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است

چه جای ناله گرآغوشم ازسه تار تُهی است
که نغمهٔ قلمم شور و چارگاه من است

خطوط دفتر من سیم ساز را ماند
قلم معاینه ، مضراب سر براه من است

کلاه فقر بسی هست در جهان ، لیکن
نگین تاج شهان در پرکلاه من است

شکستن صف من کار بی‌صفایان نیست
که شهریارم و صاحبدلان سپاه من است

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

حافظ

حماسهٔ ایران

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود — چشم دنیا همه روشن بچراغ ما بود

درج دارو همه در حکم حکیم رازی — برج حکمت همه با بوعلی سینا بود

قرنها مکتب قانون و شفای سینا — با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود

عطر عرفان همه با نسخه شعر عطّار — اوج فکرت همه با مثنوی ملّا بود

داستانهای حماسی بسرود و بسزا — خاص فردوسی و آن همّت بی همتا بود

کلك سحّار نظامی به نگارین تذهیب — کلك مشّاطهٔ طبعی که عروس آرا بود

پند سعدی کلمات ملك العرش علا — غزل خواجه سرود ملاء اعلا بود

عاشقی پیشه کن ای دل که بدستان گویند — وامقی بود که دلباختهٔ عذرا بود

گر سخن از صفت قهر و غرور ملّی است — کاوهٔ ماست که برقاف قرون عنقا بود

تاج تاریخ جهان کوروش اخامنشی است — کز قماش و منشی محتشم و والا بود

عدل کسرا چه همائی است همایون سایه — که نه بر صحنهٔ تاریخ چنین سیما بود

شاه شطرنج فتوحات، همانا نادر — کز سلحشوری و لشگرشکنی غوغا بود

شمع در پردهٔ فانوس به پروا سوزد — ناز پروانه که بی پرده و بی پروا بود

آنچه شاه ولی و صوفی صافی مشرب — به صفای توکه دردانهٔ این دریا بود

هر گلی کز چمن باغ جنان آبی خورد — ناز پروردهٔ این خاك عبیر آسا بود

بس توحّش که در او شد به تمدّن تبدیل — آمدن یرغو و رفتن یسق و یاسا بود

خاتم گمشده را باز بجو ای ایران — که بدان حلقه جهان زیر نگین ما بود

شهریار از تو نوای نی و ناقوس خوشست — این غزل را نسب از کوس بلند آوا بود

بیا تاگل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم
فلک‌را سقف بشکافیم وطرحی‌نو دراندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که‌خون عاشقان‌ریزد
من وساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم

حافظ

عید سلطانی

بیا تا گُل برانگیزیم وخار از بُن براندازیم
غریو بُلبُلان مستانه بر بام و در اندازیم

بەشاباشِ عروسِ لاله، چون رقّاصهٔ گُلبُن
بصد دامن گُل افشانیم ودرپایش سر اندازیم

چوزرّین گوشوار خوشه از شاخ رز آویزد
شرابی لعلگون سازیم ودرجام زر اندازیم

شب عید ای کمان ابرو ازآن چشم وازآن مژگان
بیا تا تیر همچشمی بەماه واختر اندازیم

شکوه عیدسلطانی است، ساقی جام جم برگیر
کەسلطان فلک را تاج خورشید ازسر اندازیم

بهشت عشق و ایمان در دل آرائیم بایاران
وگرکین دوزخ افروزد بجان کافر اندازیم

چنانم حجلهٔ طبعی بمُروارید گوش آرای
کەاشک رشکش از چشم عروس خاور اندازیم

سرود فرودین سرکُن بساز بلبلان، بگذار
که بوم شوم غم باشیون شهریور اندازیم

بزهرکین وکیفر کام شیرین تلخ نتوان کرد
بیا کاین دادخواهیها بروز محشر اندازیم

بچندین مُهرهٔ اخترکه نرد آسمان دارد
حریف دیو ظلمت را بچاه ششدر اندازیم

تمنای سخن از ما مکن باگوش جانی کر
که ما این گوشوار زر بگوش دلبر اندازیم

بەدورچاەزمزم چندچرخی درخرابات آی
کەباچرخاب چرخُشتت بآب کوثر اندازیم

اگرچرخ آتش افروزد که مارا آشیان سوزد
بەدود آه چون هاله مهش درچنبر اندازیم

گرت کشتی بطوفانها نیارد طاقت کُشتی
بیا ای ناخدا چندی بساحل لنگر اندازیم

هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد
بیاما شهریارا خود بشهری دیگر اندازیم

بیاکه قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

حافظ

مشق استاد

به پیری آنچه مرا مانده لذّت یاد است — دلم بدولت یاد است اگر دمی شاد است

به همنشین جوانی پیام باد که عشق — ترا اگر که فراموش شُد مرا یاد است

بکُنج سینهٔ این پیر محنت آبادی — هنوز دل به تمنّای (بهجت‌آباد) است

به پیش چشم دلم پرده‌های عشق کُهن — پریده رنگتر از کارهای (بهزاد) است

به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است — چرا که برلبشان داستان فرهادْ است

درون سینهٔ من نیز ناشناسی هست — (که من خموشم واو درفغان‌وفریاد است)

نوشته‌ئی که سُتُردن نمیتوان از دل — نگارنامهٔ عشق است و مشقِ اُستاد است

بشعر خواجه روم تا بعرش و باز آیم — حدیث عشق ودل‌من (ف وفرخزاد) است

خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر — بطرف دامن برچیده سرو آزاد است

به آب وخاك جهان دل‌منه‌که خانهٔ عمر — بسان خرمن آتش گرفته برباد است

مرا هم از قِلِق ساز بخت چون (عارف) — نوا و نغمه به ترجیع (داد وبیداد) است

سر صفیم و بنوبت روان بکام اجل — کنون(رهی)است که‌درزیر تیغ جلاد است

فلك به آب زرشگی نمیخرد، هرچند — که رشحهٔ قلم از صاحب ابن عبّاد است

صفا و دوستی شهریار و همکاران — حدیث شیخ بهائی و میر داماد است

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع‌داری و کاری نمیکنی

چوگان‌حکم در کف و گوئی‌نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

حافظ

بیکاره

ای دل هوای طُرّهٔ یاری نمیکنی وان دزد دل به سیم سدتاری نمیکنی

از دود و دم بجان غم آتش نمیزنی وزخمر وخُمره دفع خُماری نمیکنی

بیکاره نیستی تو و داری هنر ولی بیکاره می‌نشینی و کاری نمیکنی

پا از درون دایره بیرون نمی‌نهی سیر و سری به‌گوشه کناری نمیکنی

گفتی بجُز گُریختن از خلق روزگار کاری دگر نمیکنم ، آری نمیکنی

عمری بگوشهٔ غم و غربت گرفته خو بس‌کن‌که یاد یار و دیاری نمیکنی

ای‌قُمری‌خزا نزده‌چون‌شدکه‌فصل گُل دیگر هوای باغ و بهاری نمیکنی

دامان‌طبع پُر‌گُل ونسرین ولی‌چسود در مقدم شکوفه نثاری نمیکنی

نقش و نگار خامهٔ رنگین طراز طبع تذهیب بند نقش نگاری نمیکنی

بایکجهان حریف قُماری وخود ندار گوئی حساب دار و نداری نمیکنی

تیر وکمان بکنجی‌ودیگرسوار رخش بیرون نمیزنی و شکاری نمیکنی

مردم بکوه ودشت و بگلگشت باغ وراغ تنها توئی که‌گشت و گذاری نمیکنی

تنهائیت چگونه بلا شد که شهریار دیگر هوای دیدن یاری نمیکنی

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

حافظ

نای توحید

بُود آیا که در صلح و صفا بگشایند | تا دری هم بمُراد دل ما بگشایند

یارب از ظلمت زندان شبستان ما را | گوشه‌یی روزنه درصُبح وضیا بگشایند

ساز ذرّات همه نغمهٔ تسبیح خُداست | گر خلایق درِ گوش شنوا بگشایند

نای توحید بچنگ آرو دمی دم کآفاق | گوش در نغمهٔ آیات خُدا بگشایند

دردمندان غمت را به تبسّم دریاب | تا طبیبانه درِ دار شفا بگشایند

چشم درپوش وکرم کن که بدان شکّرخند | در ببندند به درد و به‌دوا بگشایند

عاصیان گرکه در توبه به عصیان بستند | عاشقانت در رحمت به دُعا بگشایند

از پس پرده در صدق و صفا می‌بندند | صحنه‌سازان که درروی وریا بگشایند

دل بدریا زدم از فتنه‌که طوفانزدگان | وقت آن بود که بازوی شنا بگشایند

دستگیری به نهانی که سخاوتمندان | لب به بندند اگر دست سخا بگشایند

جامه چون‌غنچه‌قبا کن که بصوت‌قمری | نو عروسان چمن بند قبا بگشایند

زرفشان‌پای‌عروس‌رز وخشت‌ازخُم‌گیر | کاین نقابی‌است‌که باروی نما بگشایند

شهریارا به نوای نی جانسوز توگوش | چون توانند که بی‌ساز صبا بگشایند

تـاب بنفشه میدهـد طرهٔ مشک‌سای تو
پـردهٔ غنچه میدرد خنـدهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

حافظ

طوق و نطاق کهکشان

ای شب وروز ومهر ومه‌پردهٔ سینمای تو — طاس بلور آسمان جام جهان نمای تو

چار وکیل محتشم پایهٔ عرش اعظمت — هفت زمین و آسمان کُرسی زیر پای تو

طوق و نطاق کهکشان حلقه‌ئی ازحمایلت — تاج وسریر خسروان سایه‌ئی ازهُمای تو

گوشه‌ئی ازجمال خودگر بنمائی ای صنم — هردو جهان من بود هدیهٔ رو نمای تو

گر تو زحجله‌گاه غم در دل ما قدم نهی — دل به ولیمه جان کند فدیهٔ پاگشای تو

من همه گوش دل شُدم زانکه بخلوت سحَر — دل بسکوت آسمان میشنود صدای تو

باد بهار میکَند سنبل و یاسمن ز جا — مرغ دلند پرزنان اینهمه در هوای تو

نقد جهان شمرده و مهر ترا خریده‌ام — مهر تو خودبهای من تاچه بُود بهای تو

مست پیالهٔ توام ، عربده‌ام ندیده کس — وینهمه چوب محتسب میخورم ازبرای تو

درد توشد دوای من ای دل وجان شهریار — زنده وکُشته مُردهٔ درد تو و دوای تو

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه‌شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه‌شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه‌شد

حافظ

یاران را چه شد

همدمان یارب کُجارفتند و یاران راچه‌شد — دشمنی کی غالب آمد، دوستداران راچه‌شد

میکشد دل در خراباتم ، خراباتی کُجا — میکُشد رنج خمارم، میگساران راچه‌شد

قحط سالی شدکه عشق وعاشقی ازیاد رفت — نعمت وهم شکرِ آن نعمت گذاران راچه‌شد

خانقاهی بود باآن دیگجوش و دود و دم — آن دم گرم و صفای دوده داران راچه‌شد

کس نپرسد در میان این خزان و تفرقه — کآن بهار انس وجمع جوکناران راچه‌شد

هر کُجا دل مُرده باشد دلبریها مُرده‌است — لیك در سوك محبت سوگواران راچه‌شد

کو صلای ساقی و برگ صَبوح عارفان — ساز مُرغان و سرود جویباران راچه‌شد

جای مستان محبّت بود کوی میکده — کو چنان میخانه وآن باده‌خواران راچه‌شد

در خرابات مُغان مستان هشیاری که بود — آن بظاهرمست وباطن هوشیاران راچه‌شد

شوره‌زاری شُدطبیعت لاله‌زاران راچه‌رفت — لیسه زد باغ محبّت ، باغکاران راچه‌شد

زرد و زندانی شدیم از تنگنای زندگی — یارب آن آزادگان وگُلعذاران راچه‌شد

نی‌سواران را هوای قهرمانی در سر است — قهرمانان را چه‌آمد، شهسواران راچه‌شد

خرمگس شاهین شد و صیدکبوتر میکند — شاهبازان راکه زد شاهین‌شکاران راچه‌شد

روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلك — برسرِ دوران چه‌آمد، روزگاران راچه‌شد

هر عروس معنئی را گوهری میشد نثار — با عروسان هنر گوهرنثاران راچه‌شد

کس نمیخواهد نشاندن تیر آهی برهدف — آن‌سحرخیزان وآن‌شب‌زنده‌داران راچه‌شد

بر مدار عشق میچرخید چرخ روزگار — آن‌مُدیران راوآن گردون‌مداران راچه‌شد

مکتب اشراق و عرفان دربروی خلق بست — ای امان یارب که آن آموزگاران راچه‌شد

رشحهٔ فیضی نزاد وگلبن عیشی نرست — چشمهٔ خورشید وچشم ابر وباران راچه‌شد

غنچهٔ خندان نماند وقمری نالان نخواند — عشوهٔ صد برگ وغوغای هزاران راچه‌شد

خارها سر برکشید وگلبنان پژمرد وریخت — جزخزان دیگر نمی‌بینم بهاران راچه‌شد

شهرری خالی شداز مهرومحبت،خواجه گفت: — «مهربانی کی‌سرآمد، شهریاران راچه‌شد»

دیشب بسیل اشك ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو برآب میزدم

ابروی یار در نظر وخرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

حافظ

روح قدس

دیشب به شعر خواجه ره خواب میزدم | از جویبار خُلد برخ آب میزدم
هر بیت خواجه یك خُم می بود و من خراب | بس با دو جام چشم می ناب میزدم
قوّال زهره چشم ادب بود و گوش هوش | تا من به سیم ساز تو مضراب میزدم
چون چشم ماه، خواجهٔ شیراز دیده بود | یکبوسه هم بچهرهٔ مهتاب میزدم
شیراز آن زمان به قلّموئی از خیال | با نقش زر به صفحهٔ سیماب میزدم
ایوان خانقاه ترا نقش بر فلك | با قُدس و با صداقت محراب میزدم
تاب از کمند شعر تو می بستم و بکام | چرخی بیام عرش بدان تاب میزدم
یك سطر از کتاب تو میخواندم و قلم | بر روی صد صحیفهٔ کُتّاب میزدم
چون گلستان شیخ در او هشت باب خُلد | من سر بسان حلقه بهر باب میزدم
اشکم بروی، آن چمن خلد میچکید | شبنم بداغ لاله ز خوناب میزدم
بس شیشهٔ سرشک بسنگ صبور دل | در حسرت تو گوهر نایاب میزدم
چنگ خدا زدی تو کُجا در تو میرسید | سازی که من به زخمهٔ ناباب میزدم
من غافل از مُسبّب و عُمری باکتساب | دست طلب بدامن اسباب میزدم
گر روح قُدس خواجه نظر داشت شهریار | من هم دم از فضائل و آداب میزدم

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
زهر درمیدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث ازمطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از ین خوشتر نمیگیرد

حافظ

جهاندار و جهانداور

نپنداری که دل هردم فغان از سر نمیگیرد ... ولیکن با تو سنگین‌دل فغانی در نمیگیرد

سری چون آسمان بر آستان میخواهمت لیکن ... بُلنداست آرزو دانم که هر گز سر نمیگیرد

بدان صف در صف مژگان نیارد دل بدست ازما ... عجب سلطان لشگر کش که یك کشور نمیگیرد

سر زلفش چرا در بر نگیرد روی ماهش را ... مگر ابر سیه، خورشید را در بر نمیگیرد

دلی دارم که سر از پای جانان بر نمیدارد ... سری دارم که جُز سودای آن دلبر نمیگیرد

بدین فرّ و فروغ آن مه چرا بی پرده چون خورشید ... زمین و آسمان را در زر و زیور نمیگیرد

تو بر لب جام جم داری و با عاشق نه پیمائی ... دریغ از چون توئی ساقی که یك ساغر نمیگیرد

کمند کفر زلفش را نسوزد با اسیران دل ... که آه مستمندان در دل کافر نمیگیرد

حصار چشم مستش را بنازم آن صف مژگان ... که لشگر راه شیر نر از این خوشتر نمیگیرد

به آهی خرمن زلفش بهم ریزد دل عاشق ... کسی داد دل از دلبر از این بهتر نمیگیرد

چو یاقوت لب جانان تجلّی میکند در جام ... چرا ساقی، بهای می دُر و گوهر نمیگیرد

به تخت دل نیارم پادشاهی جُز تو بنشاندن ... بلی جای مه و خورشید را اختر نمیگیرد

جهان زندان تاریکی شد از جور جهانداران ... مگر داد دل مردم جهان داور نمیگیرد

چرا دود مظالم چشم خوبان هم نگریاند ... مگر آتش چو بالا زد به خشک و تر نمیگیرد

جهانگیر است شعر شهریار اما چه سرّی بود ... که قانع شد با یران و جهان یکسر نمیگیرد

گر میفروش حاجت رندان رواکند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلاکند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلاکند

حافظ

خاتم شاه ولی

میخانه گر برخ درِ میخواره وا کند
رحمت دری گُشاید و حاجت روا کند

آن باغبان‌که باغ‌طبیعت بهار ازاوست
از سنگ، گُل دماند وازگِل گیاکند

بر مسندی که کُرسی استاد عشق بود
گر بوالفضولِ عقل نشیند ، خطاکند

ازماهمین ارادهٔ خیر و شر است وبس
باقی هر آنچه سر زند از ما خداکند

گر مادرش سخن ننهد بر سر زبان
طفل ازکُجا که حرف درستی اداکند

خُرّم ، بهار عشق که در مرتع نفوس
مردم گیاش روید و نشو و نماکُند

در وادی فنائی وخضر تو تشنگی‌است
کو رهبری به چشمهٔ آب بقاکند

شاه ولی بنازمت ای دل که در نماز
خاتم به پشت دست نیازِ گداکند

گر مرهمی بزخم دل عاشقان نهی
دردیست جاودانه که عشقت دواکند

درماندگیش حلقه نخواهد زدن بدر
مُنعم ،که در بمُفلس درمانده واکند

هرکو زرش بدیده بود خاك ، شهریار
هم خاك راه را بنظر کیمیاکند

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

حافظ

هدهد سبا

آنانکه سُرمه از رد پای شما کنند
ایکاش سُرمه‌دان همه ازچشم ماکنند

چون هُدهُد سبا بگشایند چشم غیب
آنانکه خاکپای شُما توتیاکنند

آیا بود که کامروایان کوی وصل
کامی هم از بلاکش هجران رواکنند

گو میرسد مُصلّی محراب آسمان
کزوی به شرق وغرب جهان‌اقتداکنند

آنجا که صبر تلخ نداند طبیب عشق
مشکل ز دردمند تو دردی دواکنند

آنجا که سرّحکمت ازابدال محتجب
امثال ما چکاره که چون و چراکنند

شاهان‌کشور تو بنازم که تخت و تاج
یکسو نهند و عرض نیاز گداکنند

وسعت نگر بسینهٔ رندان که با عدو
نفرین کنند مردم و اینها دُعاکنند

دُشمن دراین‌میانه نه‌بینی‌که دوستان
دانند کاین معامله‌ها با خداکنند

صوفی صفا بمشرب صافیدلان نکرد
صافیدلان بمشرب صوفی صفاکنند

گر دعوی کرامت بی‌روی وبی‌ریاست
گو قالی مُنقّش خود بوریاکنند

هرپرده صحنه‌سازی‌صدلوح‌عبرت‌است
گر خاطرات سینهٔ ما سینماکنند

زنهار ، دستگیری افتادگان کنید
کاین دستها سپر شده دفع بلاکنند

ما شهریار سر بدرِ کبریا زدیم
کاین دربروی بیکس وبیچاره واکنند

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر زمنزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

حافظ

جمال کعبه

اگر که‌شبرو عشقی ، چراغ ماهت بس
ستاره ، چشم و چراغ شب سیاهت بس

گرت بمردم چشم اهتزاز قبله‌نماست
به ارزیابی صد کعبه یك نگاهت بس

جمال کعبه ، چمنزار میکند صحرا
بروکه خار مُغیلان گُل وگیاهت بس

تو خودچومرد رهی، خضرهم نبود نبود
شعاع چشمهٔ حیوان چراغ راهت بس

دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
غمین مباش که دادار دادخواهت بس

نصیب کور دلان است نعمت دنیا
توچشم‌رشد وتمیزی همین گُناهت بس

تُرا که پینه پا کفش بوده مجنون‌وار
قلندرانه هم از گیسوان کُلاهت بس

چه‌حاجت‌است‌بدعوی‌عشق بردردوست
دل شکسته و اشك روان گواهت بس

بتاج شاهی اگر سرگران توانی بود
گدای درگه میخانه پادشاهت بس

زخلق رو بخداکن که‌کُنج خلوت‌عشق
رواق مدرسه و طاق خانقاهت بس

تراکه صُبح، پیاله‌است وآسمان‌ساقی
چوغم سپاه کشد ، پای خم پناهت بس

نماز برخم محراب آسمان چه ضرور
هلال ابروی دلدار قبله‌گاهت بس

بهار من اگرت با خزان نبردی بود
قطار سرو وگُل و نسترن ، سپاهت بس

چنین که شُعله‌زدت‌شهریار، آتش‌شوق
بجان خرمن غم ، یك شرار آهت بس

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

بده‌ساقی می باقی که‌در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلارا

حافظ

دختر ترسا

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را
چراغان میکُند قندیل راهب دیر ترسارا

بدار آویخته‌چندین مسیح دل در آن گیسو
سر زلفش از آن سازد برخ شکل چلیپارا

بدان لب مُرده دانی زنده کردن ناسپاسی بین
که زلفت پشت گوش اندازد آئین مسیحارا

بمریم مانی از سیمای روحانی - معاذاله
که گیسو پشت سر خواهد فکندن دین عیسارا

زما افسانه‌سازان قاف و عنقا ساختند اما
نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقارا

مگر کز قاف و عنقا قصّهٔ واهی بود منظور
که تنها قصّه را مانیم و اسم بی مُسمّارا

متاب از روزن ای ماه دل افروزم، چه اصراری
که شمع کُشته‌ام بینی و زندان غم‌افزارا

به‌تبریز است این زندان که در تهران نخواهی یافت
غُراب صُبح تودیع و غروب شام یلدارا

بهارش دیده بودم من کنونم عرضه میدارد
خزان ارمنستان، برگریز (بارناوا)را

بفرّ دولت داد است کز گردون امان دادند
ستون تخت جمشید و رواق طاق کسرارا

حقیقت بی تجلّی نیست لیکن مادر ایّام
نمیزاید دگر موسا کلیمی، طور سینارا

بسوز شعر من دمسازی ساز صبا خالی
نوای باربدگو یاد کن چنگ نکیسارا

فلك بین شهریارا کز میان اینهمه کوکب
نیاویزد بگردن جُز گلوبند ثُریّارا

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

حافظ

عشق مادرزاد

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم
تو چه حُسنی که منت عاشق مادر زادم

گردش چشم تو با من چه طلسمی در باخت
که دراین دایرهٔ چرخ کبود اُفتادم

قصر غلمان و سراپردهٔ حورانم بود
آدم انداخت در این دخمهٔ غم بُنیادم

من همه جان و دلی زنده بعشقم، آری
آب و گِل گو برو از آتشِ دل بربادم

نقطهٔ خال تو در میکده از من بستاند
آنچه در مدرسه آموخته بود استادم

فتنهٔ چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است
که بیك لحظه دهد راز دو عالم یادم

شکّر و پستهٔ لعل تو بمنقار من است
روزگاریست که من طوطی این قنّادم

قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور
گر حدیثی رود از سرو و گُل و شمشادم

کوکب بخت من افروخت چراغ مه ومهر
من بدین کوکبه از مادر گردون زادم

مرغ بام ملکوتم قفسم در نگشود
که بگوش ملك العرش رسد فریادم

یك نگاه توام از نقد دو عالم بس بود
یکنظر دیدم و تاوان دو عالم دادم

من اگر رشتهٔ پیمان تو بستم ز ازل
پای پیمان تو هم تا بابد ایستادم

در غم لاله رخان از پس هرداغ دلی
داغ دیگر رسد از در به سلامتبادم

غم وشادی جهانم بجز از یادی نیست
ای همه یاد تو شادان که بیادت شادم

شهریارا چه غمم هست که چون خواجهٔ خویش
(بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم)

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

حافظ

ترکتاز من

گر گوشمال عشق نبودی بساز من
شیرین نبود شور من و شاهناز من

تاسوز عشق زخمه نکوبد بساز جان
چنگی بدل نمیزندت سوز وساز من

پروانه را زبان سخن نیست آتشین
از شمع پُرس قصّهٔ سوز وگُداز من

محمود، چشم بردر ومیگفت با اجل
بگذار بلکه برسرم آید ایاز من

ای نازنین که با تو بود روی هر نیاز
آنجاکه ناز تُست چه‌سنجد نیاز من

در تار وپودها همه جا اهتزاز تست
هم از تو سیم ساز من و اهتزاز من

غمّاز اشک بین که بدست کلید آه
صندوق‌دل گشود وبرون‌ریخت‌رازمن

در وادی طلب اگرم خضر راه نیست
ای وای بر من و ره دور و دراز من

گم گشته‌ام بظُلمت تن‌کو چراغ دل
تا بردرد حجاب حقیقت ، مجاز من

گر گوهرعطای تو دریای رحمت‌است
کام صدف بود دهن حرص و آز من

زخمی بزن‌که سوز دل آمیزدم بساز
ای ناوك تو زخمهٔ خاطر نواز من

گر ته بساط عقل نمیباختم به‌عشق
بُردی نداشت دست دل پاکباز من

محراب ابروی توگرم نیست قبله‌گاه
با چشم مست‌گوکه بخواند نماز من

شاخ‌نبات خواجه گر این نغمه بشنود
از تار طرّه سیم فرستد بساز من

آری بقول خواجه زبخشندگان عمر
در پارسی نکرده کسی تُرکتاز من

نتوان بطرزخواجه‌سخن گفت‌شهریار
این نکته‌گو به‌کُفو من وهم‌تراز من

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازاینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

حافظ

قلعهٔ عنقا

زلف آنست که بی‌شانه دل از جا ببرد
نه که از ما شطه هم زحمت بیجا ببرد

من بنقش تو گر از جا بروم خود رفتم
شرط آنست که نقش توام از جا ببرد

دل که‌شیدای خدائی است قرارش همه‌اوست
غم که باشد که قرار از دل شیدا ببرد

رنجها میبرم از دست قلّموی خیال
بامیدیکه دلی گنج تماشا ببرد

گر تمنّا کنم از دوست همانا خواهم
همّتی کز دل من ننگ تمنّا ببرد

باغبان آنچه‌گُل اندوخته بود ازسر سال
میرسد باد خزان تا همه یکجا ببرد

اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند
گرت امروز فرو هشته که فردا ببرد

دُزد را راه بگنجینهٔ پنهانی نیست
او همه نقشه که نقدینهٔ پیدا ببرد

مرغ جان سرمدی وسنگری قاف بقاست
کی فنا ره بسوی قلعهٔ عنقا ببرد

لیك از آن دُزدکه ایمان برد ایمن نشوی
او قسم خورده که صد دل بیك ایما ببرد

کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل
سیل شرك مدنیّت همه دنیا ببرد

رخت من گو ببر از دخمهٔ گِلها بیرون
کیست کو نام من از دفتر دلها ببرد

کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده
کآن نه خمری که خمار از سر دانا ببرد

بیصفا آنکه به پیش نی کلك حافظ
نامی از نیشکر و شهد مُصفّا ببرد

شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز
(نیست در شهرنگاری‌که دل از ما ببرد)

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازاین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

حافظ

کاوهٔ نوروز

تنور لالـه افـروزد نهیب بـاد نوروزی — بیـا کز شُعلهٔ آهی تنـور سینه افروزی

برآمـد چیره برضحّاك بهمن کاوهٔ نوروز — بدوش‌ازسرو وشمشادش درفش‌فتح‌وفیروزی

درخت گُل بگُلشن دختری گُلدوزرا ماند — چمن‌خوداز گل و بو ته‌نگارین کارگلدوزی

بهاری بیوفاداری بخود چندین منازای گُل — که تا یکهفته‌تاراج‌است تاج‌میر نوروزی

ندانم رازشور ومستی این آبشاران چیست — که‌چون‌حافظ نوائی‌جاودان‌دارد‌به‌مرموزی

ندانم آتش‌حافظ بر این اوراق دیوان چیست — که تا درمن گرفته ناله‌ای دارم شبانروزی

کلاس ساز وآوازیست باغ از نغمهٔ مرغان — صبا را لحن استادی وبُلبُل‌را نوآموزی

زرك سازی" پروانه جمال جان نثاریهاست — که‌چون‌مطرب‌سرا ندازدبپایان زرا ندوزی

چشیدی‌طعم‌زندان‌دردل‌فانوس‌خود ای‌شمع — شب زندانیان‌طی کن به‌دمسازی ودلسوزی

مخواه از تنگچشمی تیره روز روشن مردم — ببین‌کزچاه‌کن تنگ‌است‌چشم‌روزن‌وروزی

دلی کو شهریـارا مهر بـا آفاق میورزد — همه نوروز فرخ خواهد ازایّام وفیروزی

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

عروس بهار

عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد — که بانگ بلبلم از نیمشب بگوش آمد
سحر ببوی گُلم دیده باز شد کز در — بعشوه دختر خندان گلفروش آمد
به شادباشِ بهارم شکوفه برسر ریخت — کز این شکفتن گُل نیش رفت و نوش آمد
به نقش پیرهن پرنیان بشارت داد — که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد
شقایق افسر و سوسن سپاه جاویدان — چمن کتیبه‌ئی از نقش داریوش آمد
سپیده دم بچمن شو که از دمِ اسحار — جوانه‌های بهاری به‌جُنب و جوش آمد
جنین غنچهٔ گُل با ترانهٔ بلبل — گشود چشم وز خواب عدم بهوش آمد
به شاخسار خم و قمریان دستانساز — درخت چنگ شد و چنگ در خروش آمد
چو عشق حلقه بدر زد سری بند برخاک — بشکر آنکه شُد اهریمن و سروش آمد
خوشم که از دلِ ابرِ غم آفتاب وطن — برون بکوری چشم وطن فروش آمد
بهوش باش ومزن خیمه از وطن بیرون — که شهریار زد و خانمان بدوش آمد

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حافظ

طایر جان

همای طایر جان بسته در طناب تنم
امید کاین گره از کار بسته باز کنم

فلك چو تار تنم نغمه‌ها طنین انگاشت
که دور طایر جانم تنید تارِ تنم

بکنج این قفسم قرنها گذشت و هنوز
بیاد چشمهٔ خلد و صفای آن چمنم

اگرچه زان وطنم یاد هم نمانده ولی
مُدام سرخوش خواب وخیال آن وطنم

دلم بحسرت گمکرده‌ئی‌است چون یعقوب
گر آن عزیز نوازد ببوی پیرهنم

صلای مژدهٔ وصلم دهد مگر قُمری
که بانگ میزند از شاخ سرو و یاسمنم

بخیره عهد نبستم که بشکنم با دوست
بعهد او که همه شاخ دشمنان شکنم

برهنمائی پیك و پیام وحی سروش
چه وهم و واهمه از رهزنان اهرمنم

گُداخت جانم وچون انجم زدیده چکید
دلم خوشست که خوانند شمع انجمنم

سیاه، کی بودم نامهٔ عمل در گور
که کارنامهٔ هجران نوشته بر کفنم

غبار تن نه منم شهریار زان بگذر
صفای چشمهٔ جان را نظاره کُن که منم

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

حافظ

خراج ری

آمد بهار و لاله شد از ژاله پُر زمی
ساقی پیاله گیر بشادیّ روی وی

باد بهار و در چمن آشوب لالههاست
گوئی بهم زنند جوانانه جام می

گو میدمند صور و بغوغای رستخیز
بر می‌جهند غرقه بخون کشتگان دی

هرجا چَمَد نسیم بهاران به عزّ و ناز
دیبای زمردین فکنندش بزیر پی

صحرا بکوی میکده ماند زهوی وهای
قمری بسوی معرکه خواند بدهای وهی

گُل دختریست کولی و از تاب آفتاب
چون عِقدگوهرش به‌جبین‌ریخته‌است‌خوی

چون اُشتران نجد هوای‌حُدی‌مراست
نیزن بزن که راه یمن میکنیم طی

عُمریست کز درم همه آمد غم نگار
تا از درم برغم غم آید نگار، کی

ساقی بیا بیاری مطرب، سبو بدست
کز دلکشی هوای می آرد نوای نی

می کن بد کاسه‌های سفالین که سفلگان
با طشتهای زر همه خون میکنند قی

برخشت خود مناز که با مُشت روزگار
نه قلعهٔ کلات بماند نه کاخ کی

عشقم بدیده جلوهٔ اشیا بجمله شست
کز عشوهٔ تو جلوه نماند بهیچ شیی

از روزگار تالی حافظ طمع مدار
دیگر نظیر حاتم طائی نزاد طی

نقد برات یك غزل شهریار را
نی باج روم عُهده کند نی خراج ری

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

چون نقش غم ز دور به بینی پیاله خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

حافظ

خودپرستی و خداپرستی

تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است
طالع مگو که چشمهٔ خورشید خاور است

کافر نه‌ایم و برسرمان شور عاشقی است
آنرا که شور عشق بسر نیست کافر است

آتش مزن بخرمن دلها که تخت جم
آئینهٔ شکستهٔ بخت سکندر است

برسر درِ عمارتِ مشروطه ، یادگار
نقشِ بخون نشستهٔ عدل مُظفّر است

هرجا که دلشکستگی و دود آه بود
گر عیش شحنه آینه باشد مُکدّر است

کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کُفر
با کافر از ندامت کوبنده کیفر است

ما آرزوی عشرت فانی نمیکنیم
ما را سریر دولت باقی مُسخّر است

راه دیار مشرق و مغرب ز هم جداست
عاشق از اینوری و منافق از آنور است

راه خُداپرستی ازاین دلشکستگی است
اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است

بگذر ز دشمنان که بمحشر شود عیان
کاسباب ارتقای ستمکش ، ستمگر است

در کفّهٔ ترازوی حکمت بود نصیب
تا فرقدان مراتب رزق مُقدّر است

آنجا که دل بقیمت پستان نمیخرند
پستانك ار نه دایه بود ، دایه مادر است

یك شعر، عاقلی ودگر شعر، عاشقی است
سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است

بگذار ، شهریار بگردون زند سریر
کز خاك پای خواجهٔ شیرازش افسر است

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نـه هر که آئینـه سازد سکـنـدری داند

نه‌هر که طرف کله‌کج نهاد و تند نشست
کـلاه داری و آیـین سـروری دانـد

حافظ

گوهر و گوهری

نه هرکه دل بـربود از تو دلبـری داند
نه هرکه سر بکشید از تو سروری داند

نه هرکه تکیه بمسند زد و بصدر نشست
بـزرگـواری و آداب مهتـری داند

نه‌هرکه دود خرابات‌خورد وخرقه‌گرفت
طـریق صوفی و رسـم قلنـدری داند

بجای پـای علی پا نهادن آسان نیست
نه‌هـر محبّ ولی مـالك اشتری داند

بخنده اختر شب نیـز بشکفد ، امّا
کُجا شکفتن خورشید خـاوری داند

توان به نیزه و شمشیر صف شکست امّا
زبـان نیـزه و شمشیر ، لشگری داند

برهنه‌انـد ، بدریـا شنـاوران لیکن
نه هر برهنـه ، بدریـا شنـاوری داند

بروی مسند داود هـم خطـا رفته است
نه هرکه داعیـه‌ئی داشت ، داوری داند

سخنوری به صناعت مقام چون سعدیست
نه هرکه قـافیه سنجـد ، سخنوری داند

مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
وگرنه دایه محال است مـادری داند

بـزلف لیلـی ، زنجیر کُن دل مجنون
که قـدر صحبت دیوانگـان پری داند

پری بشمع زدن امتیـاز پـروانه است
نه هـر پرنده در آتش سمنـدری داند

متـاع مِهر خود ارزانی شهـاب مکن
بهـای مـاه درخشنـده ، مُشتری داند

اگر وزیر ، ارسطو بـود ، تـواند بود
که بخت خندد و سلطان سکندری داند

خِرد که اینهمه چرخیـد در دل ذرّات
چگونـه گـردش افـلاك سرسری داند

تو ذرّه‌ای بجُز از مهـر آفتاب مورز
که آفتـاب تو هـم ذرّه پـروری داند

حکیم، آنکه دراین نرد مهره دزدحیات
ره نجـات حـریفـان ششـدری داند

بشهریـار بده گنـج راز خود ، حافظ
که گوهری تو و قـدر تو گوهری داند

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هرپرده که زد راه بجائی دارد

حافظ

میخانهٔ عشق

کوی میخانهٔ ما آب و هوائی دارد — که دراو عشق و وفا نشو و نمائی دارد

طاق هرطارمش ازصحن و سرا ودر و بام — مهبط رحمت و محراب دعائی دارد

تا خُمار شب غم برسر خُمها شکنیم — پیر در هر نفس صُبح صلائی دارد

از بر بام خرابات بچشم مستان — آسمان آینهٔ غیب نمائی دارد

برق این جلوه نه تنها به کلیم وسیناست — هرسری سرّی و هرسینه سنائی دارد

غُرفهٔ میکدهٔ عشق مقامی است بُلند — سربُلند آنکه درآن مصطبه جائی دارد

از خطای دگران چشم بپوشد درویش — شُکر آنرا که خطاپوش خدائی دارد

عوری عیب وخطاعیب وخطائی دگراست — باری آن باش که برعیب عبائی دارد

حکمت مهلت ابلیس بظاهر این است — که بدپرده است وندانی چه ادائی دارد

حُسن اگرپردهٔ شرمش نبود، زان بگریز — در وی آویز که با حُسن، حیائی دارد

عفّت و عاطفه در چشم گواهند که دل — چشمهٔ صافی ذوق است و صفائی دارد

منعکس میشود اعمال بشر در آفاق — کوه دیدی که بهرصیحه صدائی دارد

آدمی در همه احوال چو دزد شب برف — هرکجا پای گذارد رد پائی دارد

این رفیقان ریائی همه قدّند و قبا — دل در او بند که عهدی و وفائی دارد

عشرت آباد تو ظُلمتکده‌ئی شد با ما — که نه مه نور و نه خورشید ضیائی دارد

نه دگر هُدهُد و نه شهرِ سبائی، ای دل — شهری ازخاطره‌ها کُن که (صبائی) دارد

جانم از تیر تو نیزار شُد و هم به نسیم — هر سر مو به تنم نای و نوائی دارد

سازها یاد تو آرند، از آنرو دل من — هرکُجا بزم وعروسی است عزائی دارد

شهریارا بجُز افشاندنِ جان درجانان — درد عاشق نشنیدم که دوائی دارد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

پلهٔ کرسی

خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد — سکندری است که در کاخ داریوش آمد
به حُزن خاطره، آتشکده است خرمن گل — که شعله‌ئی زد و خاکستری خموش آمد
دریغ تخت فریدون فرودین کزدی — دوباره مسند ضحّاك مار دوش آمد
درفش کاوهٔ نوروز ، گلبنان بعزا — علم بدوش گل از گوش تا بگوش آمد
بجای گل همه خار و بجای بلبل زاغ — عجب که نیش همه جانشین نوش آمد
چمن که جامهٔ برگش نماند بازازبرف — بسر کشید عبائی که عیب پوش آمد
تنور لاله چنان سرد شد ز صولت برف — که گوژپشت رزان پوستین بدوش آمد
گذاشت پرسه به نوکسوتان وخود (باپیر) — بپای آتش خندان دیگجوش آمد
تو ای کبوتر طنّاز نازنین پرواز — حذر ز چنگل باز قضا که قوش آمد
به یك مسلسل رگبار شهر شد خاموش — از آن سپس که جهانی به جُنب و جوش آمد
سری بدوش فرو برده پاسبان گذر — دوان به دخمهٔ دکان میفروش آمد
درون بیشهٔ خاموش بس به تیشهٔ باد — خراشهای درختان که در خروش آمد
هجوم دارو درخت آنچنانکه پنداری — ز باغ وحش رها گلّهٔ وحوش آمد
به بیشه شیر هم از هول غُرّش طوفان — بسر خزیده بسوراخ مار و موش آمد
تو شهریار نجنبی ز پلّهٔ کُرسی — که سوز برف بسودای چشم و گوش آمد

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

حافظ

کاسهٔ مجنون

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت
ما حریف عشق او بودیم و باما کار داشت

صحنهٔ احسان لیلی کاسهٔ مجنون شکست
چون کند کز کاسه گردانی عاشق عار داشت

زنگ دل بزدای و درخود شاهد رومی ببین
زنگیان بینی اگر آئینه‌ات زنگار داشت

خیز تا تقدیس سلطان السلاطینی کنیم
کز رواق نه فلك طاق در دربار داشت

نقشبندی کز ازل در پرتو فانوس ماه
نیلگون دریای شب پُر گوهر شهوار داشت

سر بجیب خرقهٔ تقوا فرو بُردم که دوست
سینه از گنج غمم گنجینهٔ اسرار داشت

هر متاعی رایج بازار کوئی خواستند
جُز متاع دل که درهر برزنی بازار داشت

بیستون نشکافد از هر تیشه صنعت که عشق
این هنر ارزانی فرهاد شیرینکار داشت

از نیستان کندی و بندش جُدا کردی زبند
زان نی محزون هوای ناله‌های زار داشت

باغ دنیا هر گلش خاریست زهر آگین مبوی
وای بلبل کو بسر سودای این گلزار داشت

در بهاران کوهساران را بخرمن لاله بود
چون خزان شد دیدمش مشتی بدامن خار داشت

هر کس از افسانه‌ئی افسون شد و در خواب رفت
چرخ افسونگر از این افسانه‌ها بسیار داشت

پاسخ هر نیش را با نوش دادن مشکل است
هر که انسان خواست شد تکلیف بس دشوار داشت

شهریار از هر کس و ناکس جفائی میبرد
ای فلك تا چند میخواهی عزیزان خوار داشت

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای بادشرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

حافظ

بلبل در قفس

ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا
او را نبوده یاری ما را نمانده یارا

ما از لطیف طبعی همرنگ شیشه وگل
او ازدرشت‌خوئی همسنگ خار وخارا

گردنکشان گسستم زنجیر این علاقه
دیوانه و دلیرم ای دلبر دل آرا

دیگر بشهر ترکان شکّر لبی نه‌بینی
از سُغد تا سمرقند از بلخ تا بخارا

خاکی که جوی‌خونش‌جاری وسیل‌ساری
هرگز گُلش نبوئی گر عنبریست سارا

در عهد ما نجوئی ای دل بجان خواجه
نز دوستان مروت نز دشمنان مُدارا

در تنگنای زندان لب بستم از تغنّی
ما صاحَتِ العنادل اذ صارت الاساری

دل‌مست‌جام‌وحدت‌حاجت بذکرلب‌نیست
لاتقربوا الصّلوة اذ انتُمُ السکاری

باری بکام دشمن زهرم بجام باده‌ست
شهد و شراب ساقی با دوستان گوارا

تاریخ آتش وخون‌تنها نه‌تخت جمشید
دنیا همیشه نقل اسکندر است و دارا

این‌اختلاف اخلاف‌ازاسمعیل واسحاق؟
حاشا که احتجاجی ازهاجراست وسارا

از کاهنان بپرسید انجام کار این قوم
با این کساد عار و با این فساد آرا

مردان وخانه‌داری؟ نسوان ونان‌بیاری؟
این سنت فرنگی است یا گبریا نصارا

گر مریم‌است وعذرا زن ازمظان تهمت
معذور به‌فَاعِرض‌عَن‌مَعرضِ العُذاری

آرایش سفینه با این غزل عجب نیست
فصل بهار بود و گل در چمن صف‌آرا

این فتنه شهریارا در عین چشم بندی
رازیست گرچه پنهان دردیست آشکارا

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

حافظ

صیرفی روزگار

زاهد شب شراب به صبح خمار بخش
تیمار گل به سرزنش نیش خار بخش

چندین چرا محك بدزر اندودگان زنیم
این داوری به صیرفی روزگار بخش

بازم به بغض گریه گلو گیر شد سبو
صوفی مرا به نالهٔ سیم سه تار بخش

زان پیش کاتش از رُخ ماشرمگین شود
یارب گناه ما برخ شرمسار بخش

شبها گناه خود شمرم چون ستاره‌ها
گر بی‌شمار بود تو هم بیشمار بخش

روزی که مزد عشق حقیقت دهی وصال
عشق مجاز هم به‌شب انتظار بخش

ای گل فغان بلبلت آشفت خواب ناز
این ماجرا به زمزمهٔ جویبار بخش

ای باغبان گلاب کشیدن ستمگری است
لبخند گل به گریهٔ ابر بهار بخش

ای آنکه زلف شاهد دنیا گرفته‌ای
یکدم قرار هم بدل بیقرار بخش

چندت حدیث ترکش و تیر و کمان رود
این قصه‌ها به رستم و اسفندیار بخش

ما را به سوك آرزوی دل نشانده‌اند
یارب تسلئی بدل سوگوار بخش

ای چشم دل گشوده به‌خورشید روشنان
زان چشمه رشحه‌ئی به‌من اشکبار بخش

ای داده یادگار، غم خود به عاشقان
ما را هم از برای خدا یادگار بخش

یارب باختیار صفائی بدگریه نیست
ما را صفای گریهٔ بی‌اختیار بخش

بس روزهای روشنم از چنگ شد به‌مفت
یارب مرا به نالهٔ شبهای تار بخش

سحری که در ترانهٔ خواجه‌است ای‌فلك
یك لحظه هم به زمزمهٔ شهریار بخش

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

حافظ

چشمهٔ ابدیت

شکفته‌ام بتماشای چشم شهلائی
که جُز به‌چشم دلش نشکفد تماشائی

وگر به دیدهٔ دل رخصت تماشا داد
زهر کرانه تجلّی کند به سیمائی

جمال پردگی جاودانه ننماید
مگر به آینهٔ پاکان سینه سینائی

رواق چشم که یك انعکاس او آفاق
محیط نُه فلکش ، زورقی بدریائی

دلی که غرق شود در شکوه این دریا
به چشم باز رود در شگفت رؤیائی

بچشم او که خود از لامکان گشوده کمین
چه جای پست وبُلند و نهان وپیدائی

بخواندم به نهیب و براندم بدلهیب
چه ماه مشتعل و شاهد معمّائی

به قدر خواستنم نیست تاب سوختنم
به اسم عاشقم و اسم بی‌مُسمّائی

جز این امید ندانم که خوکنم بخیال
مرا که نیست بدیدار یار ، یارائی

نه هر صلیب بگردون شود مگر زاید
دوباره از دم روح القدس مسیحائی

مسیح نیز نیابد مجال سیر فلك
نبسته بال و پر از چوبهٔ چلیپائی

سواد زلف تو و سرّ جادوانهٔ تست
که جلوه میکند از هرسری به سودائی

چه طایریست دلم کاشیان نه می‌بندد
مگر به نخلهٔ طوری و شاخ طوبائی

به خاکپای تو ای سرو برکشیدهٔ من
که سر فرود نیاورده‌ام بدنیائی

به طُرّهٔ تو که طومار کارنامهٔ من
طراز سنجر و طُغرل کنی به طُغرائی

بزیر سایهٔ سروم بخاك بسپارید
که سر سپارده بودم به سرو بالائی

مرا به نقش ونگار سفینه حاجت نیست
چه زیوریست زیادی بروی زیبائی

صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید
بشهر شیفتگان ، شهریار شیدائی

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوك مژگان تو درخون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

حافظ

سخنگوی حافظ

رو بهر قبله که کردم صنما سوی تو بود
وآنچه محراب بمعماری ابروی تو بود

نقش هرچهره عیان غالیهٔ خط تو داشت
پشت هر پرده نهان آینهٔ روی تو بود

طُرّه‌ها تا سرِ دوش ازقِبَل پیرایه است
ورنه این سلسله هم تا سر زانوی تو بود

چشم دل روزنهٔ خلوت جان زان دادند
که ازاین روزنه راهی بسرکوی تو بود

عشقبازان همه دانند که در غزوهٔ عشق
در هر قلعه گشودند ببازوی تو بود

اهرمن رخنه به مقصورهٔ دل نتوانست
زانکداین صومعه برج تو وباروی تو بود

آنکه دربست بروی‌تو بدنیرنگ توبست
وانکه برکند در از قلعه بدنیروی تو بود

جوی خلدی که بسر سایهٔ طوبا دارد
همه در حسرت سروِ قدِ دلجوی تو بود

راه مینوی تو مینای میم داد نشان
هرکه مینای میش بود بمینوی تو بود

فتنهٔ سامری و جلوهٔ سینای کلیم
گوشهٔ ابروئی از غمزهٔ جادوی تو بود

شمعدانیّ سحر باز شد وعِقد پَرَن
آخرین خوشدئی از شاخهٔ شببوی تو بود

گرچه دیوانگی از جانب ما رفت ولی
فتندها زیرِ سرِ سلسلهٔ موی تو بود

درد پیری به دمی سرد فرو کشت ای دل
تب عشقی که طبیب تو و داروی تو بود

شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ
تا ابد هم خجل ازلعل سخنگوی تو بود

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
شطح وطامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

حافظ

راهی به سموآت

خیز تا خیمهٔ عُزلت به خرابات بریم　　عزّت از خانهٔ تزویر و خُرافات بریم

نخلهٔ وادی ایمن به‌چراغ افروزی‌است　　تا بدان بُقعه پی از رؤیت‌رایات بریم

شب چه بی‌چشم و چراغیم اگر نتوانیم　　که نصیب از فلك و اینهمه آیات بریم

سینه سینا کن ازآن‌شعشعه ماراکز ذوق　　موسی دل بسرِ طور مُناجات بریم

این‌مُناجات که اززخمهٔ‌سازی‌غیبی‌است　　نغمه‌ئی نیست که نامش به مقامات بریم

بمُناجات بنالیم و ببال معراج　　راهی از صُفّهٔ صفوت به سموآت بریم

وز نهانخانهٔ ناز تو یکی مخزن راز　　به مصونیّت صندوق امانات بریم

زین سفر گر بدر خانهٔ یاران رفتیم　　چه سفرنامهٔ شوقی که به سوقات بریم

گرجهاد این‌که میان‌من ودل درکاراست　　تن خاکی بدر از معرکه هیهات بریم

واپسین درس‌توان درصحف پیشین‌خواند　　از مبادی چه بسا راه به غایات بریم

کو شریك غم وشادی‌که هدایای جهان　　رنج‌وگنجی‌است‌که‌باید‌به‌مُساوات بریم

حاجت خلق برآریم و به پیشانی باز　　سجده بردرگه آن قبلهٔ حاجات بریم

آنکه سوداگر دنیاست ندانسته که ما　　سود بازار جهان با چه مُکافات بریم

برسر خرمن آمال نغلتیم ، مگر　　مزرع دل بدر از فتنهٔ آفات بریم

فرصت وقت مکن فوت‌که حیفست بسر　　عُمر باقی به قضا کردن مافات بریم

شهریارا بدرِ کعبهٔ مقصود تو راه　　عشق داند که به طیّ چه مسافات بریم

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خا را

حافظ

غزاله صبا

به چشمك اینهمه مژگان بهم مزن یارا
که این دو فتنه بهم میزنند دنیارا

چه شعبده است که درچشمکان آبی تو
نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را

تو خود به‌جامهٔ خوابی وساقیان‌صبوح
بیاد چشم تو گیرند جام صهبا را

کمند زلف به‌دوش افکن‌وبه‌صحرا زن
که چشم مانده بره آهوان صحرا را

بشهر ما چه غزالان که باده پیمایند
چه جای عشوه غزالان باد پیما را

ندانم از چه بسر شور عشقبازی نیست
پریوشان عفیف فرشته سیما را

فریب عشق به دعوی اشگ وآه‌مخور
که درد وداغ بود عاشقان شیدا را

قبیله‌ها همه عاشق وشند با تو ولی
قبیله‌ئی است که مجنون شوند لیلا را

میان ما وتو پیری حجاب وفاصله‌نیست
چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را

دگرچه‌مریم‌قدس‌است،رسم‌وامق‌نیست
که چشم باز کند جز جمال عذرا را

هنوز زینهمه نقاش ماه واختر نیست
شبیه سازتر از اشگ من ثریا را

حریم روضهٔ رضوان حرام من بادا
گر اختیار کنم جز طواف طوبا را

اشارهٔ غزل خواجه با غزالهٔ تست
«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»

به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب
جز اینقدر که فراموش میکند ما را

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

حافظ

مشعل هدایت

هر رآیت از تو دیدم بود از بُلندی‌آیت — ای آیت بُلندی، بختت بُلند و رایت

یارب بلند بادش رآیت که مینوازد — قومیت و حمیّت در سایهٔ حمایت

از چشم رأفت حق یارب عنایتش باد — کز چشم رافتش هست با اهل حق عنایت

گو مُزد و منّت ما مادون همّت دوست — درویش را کفافی از کیف و کم کفایت

بارآیتش گشاید بال رعایت حق — شاهی‌که با رعیّت راعی‌کند رعایت

ما با جمال نقد و زاهد به نسیه مشغول — پیداست کز روایت فرق است تا درایت

ما شکر نعمتت را یارب به ذمّه داریم — با حُجّتی‌که نبود با وی خط (لغایت)

هم شکر بی‌نهایت شایان نعمت تست — ای مُنعمی که بردی نعمت به بی‌نهایت

دریای عشق و شرح طوفان هجر باماست — کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت

جامی دگر به پیما واسرار عشق بشنو — کز مُطربان تغنّی وز ساقیان سقایت

بدگوی عاشقان را وقعی نمی‌نهد کس — راوی چو دلقك افتد خندند بر روایت

چون زمزم آنکه سعیش برکعبهٔ صفا بود — هم از ضمیر صافی خود میکند سعایت

جلب رضای ایزد توفیق اولیا بود — هم با قضای ایزد توفیق ما رضایت

راز مزید نعمت در شکر میتوان یافت — زنهار لب میالا با شکوه و شکایت

زین کعبه شهریارا هرکوکب شب افروز — چاوش کاروانی است با مشعل هدایت

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

حافظ

طوطی تصویر من حافظ بود

دلی شکسته وچنگی گسسته گیسویم
والی بزخمهٔ غیبی هنوز میمویم

خمیده تاکم و آشفته بید مجنونی
که‌سرنگون‌وسرافکنده‌برلب‌جویم

نهفته قندوسخن پشت آبگینه و من
بشوق‌طوطی‌تصویرخود سخنگویم

به‌سحرغمزهٔ جانان بجان زنندم تیر
که داستان به فسون و فسانه‌میگویم

گیاهدانهٔ عشقم فشرده در دل خاک
چنانکه دم به دمم میدمند ، میرویم

گیاه زردخزانم درآب‌وگل، لیکن
بجان و دل گل مینای باغ مینویم

سر دوراهه‌رسیدیم‌وسرنوشت دین بود
برو پدرتو ازآن‌سوومن ازاین‌سویم

برس به‌دادم واین بند زانوان بگشای
بروز وعده‌که جان میرسد به‌زانویم

چگونه برجهم ازچنبر کمانهٔ‌چرخ
که نه‌فلک‌همه‌چوگان‌ومن‌یکی گویم

میان دلبرومن‌غیرمن حجابی‌نیست
گراین‌حجاب فکندند من همه اویم

به‌چنگ‌رودکی وتوسن‌سمرقندی
چه بیم دشت بخارا و رود آمویم

ببوی یاسمن وزلف سنبلم مفریب
غلام سنبل آن زلف یاسمنبویم

بشهرخویش‌اگرشهریار شیرینکار
بشهر خواجه همان سائل سرکویم

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

حافظ

ره آورد شیراز

هر که چون زهرهٔ شبگرد، شبانی دانست
در چراگاه فلك ، چشم چرانی دانست

خط سیر وسفرش جلوه نماید چون جوی
هر که چون چشمهٔ رخشنده، روانی دانست

برق ، تا خنده زنان مُژدهٔ باران آورد
بر سر کنگره‌ها اسب دوانی دانست

میکند پیری با عمر ابد پایاپای
گر کسی ارزش ایّام جوانی دانست

سهمی از حصهٔ کام همگان خواهد داشت
هر که سهمیهٔ خود را همگانی دانست

چه جهانگیر علوم و ادبش بود ایران
که علمداری فرهنگ جهانی دانست

این درختی است که جز میوه نثارت نکند
گرچه هر طفل رهش سنگ پرانی دانست

بُلبُل از دفتر گل آیت موسیقی خواند
کاینهمه پردهٔ الحان و اغانی دانست

پیر میخانه از آنجاکه فراغت غرض است
کلبهٔ امن به از کاخ امانی دانست

گوش دل گر بجرسهای کواکب بندی
راه سر منزل مقصود توانی دانست

گر بجام دل بشکسته ، جهان بین بودی
خواهی از دور فلك راز نهانی دانست

آنکه دردانهٔ جان سرمدی وصافی یافت
قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست

جشن تجلیل هنر در همه عالم عَلَم است
قدر این مرتبه هر عالی و دانی دانست

شهریارا چه ره آورد تو بود از شیراز
کد جهان هُنرت حافظ ثانی دانست

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

حافظ

سخنگوی خدا

چشم و ابروی تو تا تیر و کمانی دارد
چون دل و سینهٔ عُشاق، نشانی دارد

اشک عشاق روان داری و بی حکمت نیست
کاینهمه حاکم غم حُکم روانی دارد

از خط و خال تو پیداست که بازیگر حُسن
هردم از عشوه بما خط و نشانی دارد

شمع بیجان چه زیان میبرد از آتش دل
گو بسوز از غم پروانه که جانی دارد

تا که ایمان نفروشیم، ندانیم خرید
تن سالم که بجان نیز امانی دارد

گه باوجم بَرد آویز زمان گه به‌حضیض
روزگار است و از اینسان نوسانی دارد

بار این تنگهٔ تاریك کشیدن تا گور
آن تواند که به تن تاب و توانی دارد

تا تو چون گنج نهان مونس جانم باشی
خبرم نیست که همسایه جهانی دارد

نقد کرد است بخود نسیهٔ طوبا و نعیم
هرکه در باغ جهان سرو روانی دارد

گر جوان با تو زید پیر نگردد هرگز
پیر اگر با تو بود بخت جوانی دارد

دل بشکسته‌خودآموز و سخنگوی خداست
نه عجب گر بسخن سحر بیانی دارد

سینه‌ئی هست بَدَل نسخهٔ لوح محفوظ
که چو جبریل امین نامه رسانی دارد

ماه را مینگرم مادرکی نورانی است
که به دور و بر خود دخترکانی دارد

های و هیهای شبان دور کند آفت گرگ
ای خوش آن گله‌که دردشت شبانی دارد

شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان
حق به آن ده که زمانی و مکانی دارد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

حافظ

پیه‌چشم و شمع

تا هلال مه به طاق و طارم آفاق بود
جفت ابروی تو در آفاق و انفس طاق بود

تا می و میخانه بود و نغمهٔ شوق و شباب
سوز عشقت زخمهٔ ساز دل عشاق بود

جوی حکمت درهمه اقصای مغرب شد روان
تا چو خورشیدش بمشرق چشمهٔ اشراق بود

آدمی تا عرش اعلا پرزدی زین بال علم
گر تمدن متکی بر پایهٔ اخلاق بود

جان و جانان را بهم انس است و تا بود از ازل
جان به جانان عاشق و جانان به جان مشتاق بود

با مقام واصلان یا آتش هجران جحیم
خلقت ما برسر این عهد و این میثاق بود

سفرهٔ رنگین نزیبد کلبهٔ درویش را
ورنه هر خوانی که گستردم خدا رزاق بود

حافظ از تشویق خوبان خواجهٔ شیراز شد
کو مریدش تاج شاهان شیخ ابواسحاق بود

عمر ما دائم به‌تشویش و تباهیها گذشت
گه چماق قاضی و گه چکمهٔ قزاق بود

زندگی زندانی من بود و چندین روزگار
حس من خود زهر بود و صبر من تریاق بود

خواجه را برمیفزاید حجم دیوان اصیل
گوئی از این دفترش هم قسمت الحاق بود

این سعادت را من از فرط ارادت یافتم
یا اگر اغراق بود از فرط استغراق بود

گر همه شیرازهٔ خود بگسلم معذور دار
دست من در کار این مجموعهٔ اوراق بود

رهبرم سرمشق قرآن بود و پیه‌چشم و شمع
شهریارا مشق ما بی‌منت مشاق بود

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

حافظ

نظیر پیر

بکان لعل تو هر مُشتری که ره دانست
بهای لعل بدخشان کم از شبه دانست

دلی که زاه بناگوش رفت از آن سر زلف
سپیدهٔ سحری را شب سیه دانست

سفیر عقل کجا و سفر بکشور عشق
بدان رسید که دل عقل را سفه دانست

(بگیر بربط رندان) و راه شیطان زن
که پیر مُرشد ما سادگی گُنَه دانست

بلای عشق چه طوفان رستخیز انگیخت
که صخره پارهٔ کهسار پرِّ کَه دانست

زتیرگی است که تشبیه کردمت با ماه
بروشنی نتوان وجه این شبه دانست

زبیخودی دل من طلعت تو ماه انگاشت
چه کور بود که خورشید دید ومه دانست

چگونه تب نکند باغبان از آن تلِ موی
که خرمن گُل و سنبل همه تبه دانست

کجا نهد بزمین تاج آفتاب از سر
فلک که سروری خود در این کُله دانست

چگونه بگذرد از آن چَه ذقن عاشق
که یوسف دل از این رهگذر به چَه دانست

بروی من نگهی کرد در ازل حافظ
که عشقم این همه توفیق از آن نگه دانست

صدای عاشقی شهریار شرینکار
بدان کشید که والی شنید و شه دانست

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم‌مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

این دل غمدیده حالش به‌شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم‌مخور

حافظ

یك مشکل و دو آسان

اسم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور — بشکند اهریمن از تعویذ یزدان غم مخور

چرخ گردون را هم از دور و دوار نابکار — باز گرداند خدای چرخگردان غم مخور

گر بظلمات اندری دامان خضر از کف مند — می لمی آخر کنار آب حیوان غم مخور

عُمر ما شهنامه ، پیر داستانها روزگار — هفتخوانها تا بود با پور دستان غم مخور

هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سریر — انکه یوسف بر کشید از چاه کنعان غم مخور

قصر شاهان درقُرُق دائم نماند از رقیب — عرض ماهم میرسد روزی بسلطان غم مخور

امتحان صبر چون شایسته دادی در بلا — نوبت شکر آید و تحسین واحسان غم مخور

درد بیدرمان رسد گاهی بدرمان صبر کن — کار بی‌سامان‌شود روزی بدسامان غم مخور

نا امیدی کُفر باشد تا شبستان ضمیر — روشن است از چلچراغ عشق وایمان غم مخور

پشت هرغم شادئی بنهفته ، بنگر کاسمان — ابر گریان دارد وخورشید خندان غم مخور

شرح صدری گر بُود دانی که این سالار خیل — بار یك مشکل زند پشت دو آسان غم مخور

پای دار ای عاشق مسکین که آخر میدمد — صبح وصلی ازدل شبهای هجران غم مخور

آشیان گمکرده گو دائم نمی‌ماند خزان — بگذرد بوران و باز آید بهاران غم مخور

میرسد از در بهار ای بلبل عاشق که باز — سرخ گل در بر کشی مست و غزلخوان غم مخور

از محك روشن شود آری عیار نیك وبد — دلسیاهان میشوند آخر پشیمان غم مخور

صفحه‌های روز و شب این یك سیه وان یك سپید — دفتر عُمر است و میآید بپایان غم مخور

از بهشت و دوزخت اندیشه باید شهریار — زینهار از بابت تبریز و تهران غم مخور

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده‌ام فالی و فریادرسی میآید

حافظ

فال حافظ

نه غمی میرود و نی هوسی میآید / عجب ای دل که هنوزت نفسی میآید

با تو آهِ دل گرم و دم گیرائی نیست / من اگر داد زنم دادرسی میآید

هرغمی هست درِ خانهٔ ما میپرسد / ناکسی بین بسُراغ چه‌کسی میآید

گر بدرویش زند رهزن دنیا نه‌عجب / ملخ سِفله بـرانِ مگسی میآید

اختر شب بفغانِ دلِ یوسف در چاه / گفت خاموش که بانگ جرسی میآید

بُزَکا دمدمهٔ صُبح بهار است، نمیر / گوش کُن بوی پیاز و عدسی میآید

مرغ محبوس گرش درچمن آزادکنی / باز مسکین بهوای قفسی میآید

شاهماتند دراین عرصهٔ شطرنج که گاه / فیل و فرزین نه بپای فرسی میآید

سری از روزن عبرت به‌گذشت ایّام / کرخه‌ئی میگذرد یا ارسی میآید

برو از سرپُل آفاق ببین سیل قرون / کاروانی که بسی رفت و بسی میآید

مهر وماه‌ازپس‌وپیش‌است وقطارِ ایام / با چنین کوکبهٔ پیش و پسی میآید

شبروان دست گرفتند بدیوار و عصا / کز درِ شحنه صدای عسسی میآید

ازهمان‌دست که گلهای چمن داده بباد / جاروئی هم بسرِ خار و خسی میآید

برسر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین / که به‌جا خالی شیرین مَلَسی میآید

موسیِ تیره شب وادیِ ایمن داند / کز کُجا جلوهٔ قُدس قبسی میآید

شهریاراسحرازخواجه‌زدم فالی گفت / (مژده ای دل که مسیحانفسی میآید)

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقـه‌که مستوجب آتش باشد

صوفی ماکه زورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

حافظ

پروانه و آتش

شمع مسکین نه که سوزنده و سرکش باشد
قسمت این بود که پروانه در آتش باشد

هروفا نامهٔ عشقی ننوشتند بخون
پر پروانه بدین نقش منقّش باشد

شمع را با همه رقص وشعف وشکّرخند
اشکِ غم در شکن دامن زرکش باشد

چکند با دل دیوانهٔ خود پروانه
که نه مدهوش چنین شوخ پریوش باشد

شمع با باد درآویزد و پروانه بشمع
عشق، شرطاست که قلاّش وبلاکش باشد

یارب ازمشرب خندان خودآن دل خوش دار
که غمی نوشد وخواهدکه دلی خوش باشد

ما بهدردی‌هم‌ازاین‌میکده سرخوش‌خیزیم
ساغر عربده‌گو صافی و بیغش باشد

مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست
بال همّت بحرامش که تنی لش باشد

آدمی گرچه به پیچد رسن خیمه بکوه
گو بفکر سفر و ناقه و مفرش باشد

میرسد با محکِ صیرفی از پی ایّام
روسیاهی است که درسکّهٔ ما غش باشد

تا تو سر حلقه سرِ رشتهٔ خودگم نکنی
ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد

شهریارا قلم از خواجهٔ شیراز بگیر
تا ورق ، رشکِ گل ولالهٔ دلکش باشد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

حافظ

ستارهٔ صبح

چو آفتاب به شمشیر شُعله برخیزد
سپاه شب به‌هزیمت چو دود بگریزد

عروس‌خاوری ازپرده برنیامده،چرخ
همه جواهر انجم بپای او ریزد

بجُز زمرّد رخشندهٔ ستارهٔ صُبح
که طوق‌سازد وبرطاق نُصرت آویزد

شب فراق چه پرویز نی بُودگردون
که ماهتاب بجُز گرد غم نمی‌بیزد

بجان شکوفهٔ صبح وصال را نازم
که غنچهٔ دل از اوبشکفد بنام ایزد

به عشقهای جوانانه حسرتم ، آری
چگونه یاد جوانی هوس نیانگیزد

متاع دلبری وحال دل سپردن نیست
وگرنه پیر هم از عاشقی نپرهیزد

صفای‌عشق ومحبت‌گر ازجوان یاپیر
به مردمی که به نامردمی نیامیزد

تو شهریار به بخت ونصیب شو تسلیم
که مرد راه به بخت ونصیب نستیزد

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

حافظ

نقش حقایق

ای‌چشم خمارین که کشد سرمهٔ خوبست؟
وی جام بلورین که خورد بادهٔ نابست

خواهم همه شب خلق بنالیدن شبگیر
از خواب برآرم که نه بینند بخوابت

ای شمع که با شعلهٔ دل غرقه باشگی
یارب تو چه آتش که بشویند بآبت

ای کاخ همایون کـه در اقلیم عقابی
یارب نقتد ولولهٔ دای غرابت

درپیچ وخم وتابم از آن زلف‌ـخدا را
ای‌زلف که داداینهمه‌پیچ وخم وتابت؟

عکسی بخلایق فکن ای نقش حقایق
تـا چند بخوانیم بـا وراق کتابت

ای پیر خرابات چه افتاده که دیریست
در کنج خرابات نه‌بینند خرابت

دیدی که چه غافل کند قافله عمر
بگذاشت بشب خوابت و بگذشت شبابت

آهسته که اشگی بوداعت بفشانیم
ای عمر که سیلت ببرد چیست شبابت

ای‌مطرب‌عشاق که‌در کون‌ومکان نیست
شوری بجز از غلغلهٔ چنگ و ربابت

در دیر و جـرم زخمهٔ سنتور عبـادت
حاجی به‌حجازت زد وراهب به‌رهابت

ای آه پرافشان بسوی عـرش الهی
خواهم که بگردی نرسد تیر شهابت

شهری است بهم یار و من یکتنه تنها
ای دل بتو باکی نه که‌پاکست حسابت

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

حافظ

تخته بطوفانها

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
نه بر این عرشه ثباتی که قراری گیرند

عالمی تخته بطوفان و شکاف امواج
چون نهنگان به‌تهاجم که شکاری گیرند

سرنشینان مه و مهر چه میشد کز لطف
بکف از کشتی ایّام مهاری گیرند

روزگاریست که از فتنهٔ چرخ دوّار
خلق هر لحظه بسر چرخ ودواری گیرند

جای آنست که چون قصهٔ اصحاب الکهف
مردم از غارت دین گوشه غاری گیرند

لاله‌زاریست دل مردم و هرداغی از آن
خودعزائی است که از لاله عذاری گیرند

روزگار بشریت بسر آمد گوئی
مگر این نالهٔ شبگیر بکاری گیرند

زینهمه دل که شکسته‌است، خدامیابند
اگر از آینه‌ها گرد و غباری گیرند

یکجهان طور تجلی‌است خدایا بفرست
موسیانی که از این شعله شراری گیرند

یارب این سنگر ایمان به‌چه‌سازو برگی‌است
که سوارانش بهر حمله حصاری گیرند

کی عزای دی و بهمن بسر آید یارب
تاگل وسرو چمن ، جشن بهاری گیرند

گر بگویم که نگیرند زگردونم داد
دل به داد آید و فریاد که آری گیرند

گرگلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
بلبلان گل نگذارند که خاری گیرند

زندگی بار گرانی شد و دلداران را
سر آن نیست که ازدوش‌تو باری گیرند

دوستداران دغل گو همه یاران صدیق
عاشقان را چه دلی مانده که یاری گیرند

شهریارا تو چنین پای سکون در دامن
کوه خودکیست کز او درس وقاری گیرند

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

حافظ

جمال بقیت اللهی

سپاهِ صُبح زد از ماه خیمه تا ماهی — ستاره، کوکبهٔ آفتاب خرگاهی

به لاجوردِ افق ته‌کشیده برکهٔ شب — مه و ستاره طپیدن گرفته چون ماهی

صلای رحلت شب‌داد وطلعت خورشید — خروس دهکده از صیحهٔ سحرگاهی

بجستجوی تو ای صُبح در شبان سیاه — بسا که قافلهٔ آه کرده‌ام راهی

خدیوِ خرگهی از خیمه‌گو بزن بیرون — چو مهر تکیه بشمشیر و مغفر شاهی

عجب مدار بشمشیر او غُبار قرون — چرا که آینهٔ عاشقان بود آهی

نمانده چشمهٔ آب بقا بظُلمت دهر — بجز چراغ جمال بقیّت اللهی

برآی از افق ای مشعل هدایت شرق — برآر گلّهٔ این گمرهان زگُمراهی

زسایه‌ئی که بخاك افکنی خوشم، چکنم — همای عرش کُجا و کبوتر چاهی

ملك بسجدهٔ آدم به‌کلك مُژگان زد — برآستان تو توقیع آسمانجاهی

خوشم که نُقل حدیثت فتاده در افواه — بساکه نصّ حدیث است نقل افواهی

بشارتی به‌خُدا خواندن وخدا دیدن — که این بشرهمه خودبینی است وخودخواهی

دلی که آینه‌گردان شاهد غیبی است — چه عیب داردش از سرّ غیب آگاهی

بگوش آنکه صدای خدا نمیشنود — حدیث عشق من افسانه‌ئی بود واهی

توکوه وکاه چه‌دانی که‌شهریارا چیست — بکوه محنت من بین و چهرهٔ کاهی

کارگاه کشبافی

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است
چرا جهان همه ظلم است و جور و اجحاف است

جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز
بدستبافی این قاضی دو سر قاف است

بدست مُرشد بافنده کش رود قانون
که دستگاه قضا ، کارگاهِ کشباف است

بحرف حق نشود هیچ باطلی محکوم
که این وکیل مُدافع حریف و حرّاف است

چرا چو نافهٔ پیچیده ، خونجگر نشویم
که بندهای جگر غنچهٔ سرِ ناف است

اگر شکنجهٔ ما بیش میرسد ، غم نیست
که اجر و ضجر بزرگان دین باضعاف است

بگوشه‌ئی زدم از شُهرت و ندانستم
(که صیت گوشه‌نشینان زقاف تاقاف است)

بمال وقف تو جز دست خائنین نرسد
که دزد بی‌ردپایش امین اوقاف است

ترا به جامعه حق نفس کشیدن نیست
همینقدر که نفس هست عین الطاف است

بروی مَرد و زنِ ما اگر لحافی نیست
لحافِ حجله بسی در دکان نداف است

بساز ، گر که اساتید موسیقی رفتند
که پنجه‌ها بسر جا و سینه‌ها صاف است

هنوز نظم نوین با همه معمّائیش
به از قُلُمبه سرائی نثر وصّاف است

برای هرخَلَف ارثی بماند و ما را
مصائبی است که از باقیات اسلاف است

زغال سنگ بسی فرقش است با الماس
که این بگنجه وآن دردکان علاف است

تو شهریار بنقد سخن نه استادی
که نقد رایج این سکه کار صرّاف است

ساز فراموش

باغها خلوت و خالیست کجائی بلبل
اینهمه خسته و خاموش چرائی بلبل

ماهتاب است و شبی سرد و من این گوشه خموش
همدم و هم نفسم نیست کجائی بلبل

چه بوصل و چه به هجران چه بهار و چه خزان
عشق بی‌غلغله خوش نیست صلائی بلبل

باغبانان همه در خانه خزیدند از برف
در همه باغ نه بینی ردپائی بلبل

دگر آن عربده جویان همه رفتند بیا
از کلاغان نه سری و نه صدائی بلبل

دگر از دام وقفس هم خبری نیست بخوان
از قفس راحت و از دام رهائی بلبل

لیکن از فتنه نه سروی به چمن مانده نه کاج
چه مهیب آفت و طوفان بلائی بلبل

خشک شد جوی بیا آب بچشم اندازیم
بو کزین چشمه بیابیم صفائی بلبل

گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا
تا عزیزانه بگیریم عزائی بلبل

تو وفا با گل سرخ کن و من با گل زرد
تو بشوری بزن و من به نوائی بلبل

من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان
فرض کن ساز فراموش صبائی بلبل

درد مردم همه درمان شده است و تنها
درد تنهائی من مانده دوائی بلبل

هیچ سوزی نه بساز است و نه سحری بسخن
نیست جز سوز تو ساز بسزائی بلبل

یاد کن کز چمن و باغ فرارت دادند
که تو از سلسلهٔ سبز قبائی بلبل

چه جهانی که بهادار در اوزاغ و زغن
لیک با مرغ چمن نیست بهائی بلبل

باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش
شکر آنرا که چنین نغمه سرائی بلبل

نَفَست هست بشکرانه بباغ و چمن آی
تا بهار آید و از غم بدر آئی بلبل

گر جوانی بهدر رفته دل آزرده مباش
زندگی چیست بجز باد و هوائی بلبل

شهریار از گره کار لب شکر نَبَست
که خدائی بود و کارگشائی بلبل

کاروان شکر

عشق باز آی که جانی به تنم باز آید
دل نیاز آر که دلبر بسر ناز آید

سر بزیر پر و پروای شب تارم بس
شمعی افروز که پروانه بپرواز آید

شب ما و غمِ دنیا نپذیرند انجام
زلف بگشای که افسانه بآغاز آید

شمع دلسوزم و با خلوت شبها دمساز
سپرم سینه اگر سوز و اگر ساز آید

مُطربا شورِ (غم انگیز) در آمد، باری
گوشه‌ئی زن که فرودیش بشهناز آید

ماه در روزنه با من بسر طعنه و طنز
که بخوابت مگر آن شاهد طنّاز آید

چه رفیق سفری بود که پیچید عنان
شب به بیراهه که با دیو و دد انباز آید

من هنوزش سر ره منتظر و سرگردان
بامیدی که مگر سر خورد و باز آید

نقش هر پرده زدم گردهٔ نقّاشی بود
وای اگر صورت این پرده به‌پرداز آید

طوطی ما نه همه ابجد و هوّز کورا
آینه از حلب و شکّر از اهواز آید

شب که این قند غزل بار زند از تبریز
سحرش غُلغُله از غزنه و قفقاز آید

سعدی این قافله میدید که میفرماید :
(کاروان شکر از مصر بشیراز آید)

خجلتم باز کُند قُفل خموشی از لب
بسکه در گوشِ دل از حافظم آواز آید

سرو من خار مُغیلان بتو سرور خواهند
سر فرود آر که این سفله سرافراز آید

کس نداند که چها رفته میان من و دوست
ملک العرش مگر محرم این راز آید

شهریارا قلمی زن که دلم خون نکنی
تیشه خونین که بود خانه برانداز آید

حافظ خداحافظ

به تودیع توجان میخواهد از تن شد جدا حافظ
به جان کندن وداعت میکنم حافظ-خُداحافظ

ثنا خوان توام تا زنده‌ام امّا یقین دارم
که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ

منَ از اول که با خوناب اشکک دل وضو کردم
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ

هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
که هم حبل‌المتین بودی و هم نورالهُدی حافظ

تو صاحب خرمنی و من گدائی خوشه چین امّا
به اِنعام تو شایستن نه حدّ هرگدا حافظ

بشعری کز تو در آغاز عشق کودکی خواندم
بگوش جان هنوزم از خُدا آید ندا حافظ

بروی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ئی سنگین
دو دل باهم سخن گفتند بی‌صوت و صدا حافظ

در اینجا جامهٔ شوقی قبا کردن نه‌درویشی است
تُهی‌کُن خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حافظ

تو عشق پاکی و پیوند حُسن جاودان داری
نه حُسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ

سخن را گر همه یك جُملهٔ دستوری انگاریم
تو و سعدی خبر بودید و باقی مُبتدا حافظ

هرآنکو زنگ غم دارد بدل از غمزهٔ خوبان
تو بزدائی غمش از دل به سازی غمزدا حافظ

مگر دل میکَنم از تو بیا مهمان براه انداز
که با حسرت وداعت میکنم حافظ خُداحافظ

ای زن

تو لیلی‌وش چو بنشینی بمحمل محمل آرائی
چو از محمل فرود آئی بمنزل، منزل آرائی

بهر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن
بهر ساحل رسی چون سرو و سوسن ساحل آرائی

تو ماهی شب بهر بامی بر آئی عالم افروزی
توشمعی پا بهر محفل گذاری محفل آرائی

نه تنها چشمهٔ آب و گلم داری جهان افروز
که بیرون از جهانم نشئهٔ جان و دل آرائی

ترا این جلوهٔ عشق از جهان جان و دل دادند
که چون شمع طرب غمخانهٔ آب و گل آرائی

جهان از زنگ غم بدگل شود چون روی زنگیها
توئی کز شوخ و شنگیها جهانی خوشگل آرائی

بهر ناخن که رنگین میکنی چون گل معاذاله
بخون عاشقان خنجر بدست قاتل آرائی

بشاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو
مگر پوشیده ماند حق که روی باطل آرائی

جمالی معنوی باید بگو زهد ریائی را
صفائی کن بدل حاصل که رخ بیحاصل آرائی

ترا مشکل بپای خوان خود بینم که میدانم
توشاهی کلبهٔ درویش مسکین مشکل آرائی

غزال چشم مستت گو بچر در مرغزار شعر
که گلزار غزل از شهریار بیدل آرائی

توئی حافظ؟

رسیدم در تو و دستت ز دامن بر نمیدارم
توئی حافظ؟ من این از بخت خود باور نمیدارم

مئی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا
سری در پایت افکندم که هرگز بر نمیدارم

سواد کعبه دیدم، ناقه پی کردم که من زین پیش
سفر گر محترم میداشتم دیگر نمیدارم

مسلمانان از این حرمان مرا بود آتشی در دل
که آن آتش روا من با دل کافر نمیدارم

به مکتبخانهٔ عرفان کتابتهاست امّا من
بجز درشعر حافظ درس عشق از بر نمیدارم

خدایا در دل این خاك، حافظ خفته؟ خودماتم
که از شور و شرر برپا چرا محشر نمیدارم

به جام می فرو ریز آبروی زهد خشک ای دل
که دیگر آتشم پروای خشک و تر نمیدارم

بزیر قُبهٔ حافظ دعاها و اجابتهاست
من این چتر سعادترا چرا برسر نمیدارم

گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ
که از حافظ کسی را من گرامیتر نمیدارم

با روح صبا

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شُدی
چه شرابی بتو دادند که مدهوش شدی

تو که آتشکدهٔ عشق و محبّت بودی
چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی

به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
که خود از رقّت آن بیخود و بیهوش شدی

تو بصد نغمه، زبان بودی ودلها همه گوش
چه شُنُفتی که زبان بستی وخود گوش شدی

خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گُل من
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی

تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
تو هم آمیختهٔ با خون سیاوش شدی

ناز میکرد به پیراهنِ نازك، تن تو
نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی

چنگی معبد گردون شوی ای رشگ مَلَك
که به ناهید فلك همسر و همدوش شدی

شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
با نسیم دم اسحار هم آغوش شدی

شب مگر حور بهشتیت ببالین آمد
که تواش شیفتهٔ زلف و بناگوش شدی

باز در خواب شب دوش ترا میدیدم
وای برمن که توام خواب شب دوش شدی

ای مزاری که صبا خفته بزیر سنگت
به چه گنجینهٔ اسرار که سرپوش شدی

ای سرشگ اینهمه لبریز شدن آنِ تو نیست
آتشی بود دراین سینه که در جوش شدی

شهریارا بجگر نیش زند تشنگیم
که چرا دور از آن چشمهٔ پرنوش شدی

داغ معاشران

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند

از سهمهای فتنه یکی بود سهمگین
کان برنداشتند و بمن واگذاشتند

داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
میراث خضر گو همه باما گذاشتند

رفتند خیل و یکتنه مجنون پاکباز
از بهر شور و شیون لیلا گذاشتند

حرمان عشق بین که به یوسف نهاده بند
وانگاه منّتی به زلیخا گذاشتند

بردند رنگ و بو همه باخود گل وسمن
جز داغ ، کان به لالهٔ حمرا گذاشتند

دریافتند گلشن عُلیا و در زمان
بشتافتند و گلخن دنیا گذاشتند

چون شد که کاشتند مرا پای در ثرا
خود پای بر سریر ثریا گذاشتند

از من چرا بوعدهٔ امروز شد جزا
وز دیگران بوعدهٔ فردا گذاشتند

عبرت بیار و چشم تأمل که لوح دهر
تنها نه از برای تماشا گذاشتند

سودای این فنا پی سود بقای تست
وین عرضه‌زان به‌پیش‌تقاضا گذاشتند

هرعاشقی شکیب ندارد بداغ عشق
این غم بشهریار شکیبا گذاشتند

داغ حسین(ع)

محرّم آمد و نو کرد درد وداغ حُسین(ع)
گریست ابر خزان‌هم بباغ وراغ حسین(ع)

هزار و سیصد واندی گذشت سال و هنوز
چو لاله بر دل خونین شیعه داغ حسین(ع)

بهر چمن که بتازد سموم باد خزان
زمانه یاد کند از خزان باغ حسین(ع)

هنوز ساقی عطشان کربلا گوئی
کنار علقمه افتاده با ایاغ حسین(ع)

اگر چراغ حُسینی بخیمه شد خاموش
مُنوراست مساجد به چلچراغ حسین(ع)

خدا به نافهٔ خلدش دماغ جان پرداشت
که بوی‌خون نکند رخنه دردماغ‌حسین(ع)

فراغ از دو جهان داشت با فروغ خُدای
خُدایرا چه فروغی‌است درفراغ‌حسین(ع)

یزید کو که ببیند بناله قافله‌ها
گرفته ازهمه سوی جهان سُراغ حسین(ع)

سرخط قران

سالها دخمهٔ خود ظُلمت زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانهٔ رندان کردم

تا بویرانهٔ خود گنج قناعت جُستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

من هم از خود نرسیدم بدیار سیمُرغ
طیّ این بادیه با رستم دستان کردم

با یکی بستم ودست ازهمه شُستم، آری
مشکل هردو جهان را بخود آسان کردم

اگرم مَرد سخن نام کنی، خود دانی
سالها خدمت مردان سخندان کردم

تا به سَلمان چه رسد سلطهٔ کفر ابلیس
که من ابلیس خود ازسَلطه مسلمان کردم

رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
نقش آصف زدم و حُکم سلیمان کردم

نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
یکجهان حرص وحسدطُعمهٔ طوفان کردم

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جُمله به داروی تو درمان کردم

در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

هُنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
من هم این کسب هنر از درحرمان کردم

آدم خاکیم و مُدّعی حور و قصور
نه عجب گر هوس روضهٔ رضوان کردم

شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپُرس
کآنچه استاد غزل گفت بکن آن کردم

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شمع
که همه مشق خود ازسرخط قران کردم

در آبانماه ۱۳۴۸ فرهنگیان وادب‌دوستان تبریزمجلسی برای تجلیل از استاد شهریار ترتیب داده بودند.
استقبال بی‌سابقه و شور و هیجانی که شرکت‌کنندگان در آن مجلس نسبتً بشهریار نشان دادند باندازهٔ بودکه استاد درکمال تواضع وفروتنی این غزل را همان‌جا ساخته و خواندند.

مرغ خزان سیما

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند

دامنی‌گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند

در صف‌گوهرفروشان بار خود بینم خزف
وین‌خریداران‌چه‌خجلتها که بارم میکنند

من به‌بزم نکته‌دانان خود نیارم در شمار
نکته‌دانان بین‌که لطف بیشمارم میکنند

من‌کیم؟ مرغی خزان‌سیمای باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ وبهارم میکنند

بی‌نیاز از نازنینان بودم اما این یکی
عشوه‌ئی باشد که همکاران بکارم میکنند

منهم آخر اختیارم شد رضای دوستان
گرچه جبراً صاحب این اختیارم میکنند

از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون‌شکارم میکنند

این نصیب از افتخارم بس‌که ارباب هنر
بی‌هنر چندین قرین افتخارم میکنند

من‌که لوحی‌ساده‌ام‌یارب‌چه‌نیرنگ‌است ورنگ
کز نگارستان چین نقش‌ونگارم میکنند

از شبابم یادگار خون دل شوید مشیب
کاین‌چنین تجلیل‌رنگین یادگارم میکنند

گربه غم‌طی شد جوانی‌شادم ازپیری‌که‌باز
قصهٔ غمهای من باغمگسارم میکنند

الوداع ای کلبهٔ خاکی که ازباغ جنان
حوریان دعوت به قصر زرنگارم میکنند

روزگارآخر به رندی ریخت روی دایره
آنچه رندان بامن و با روزگارم میکنند

شهریارا من دهاتی دوستان اهل گذشت
گیرم آدابی ندانستم، چه کارم میکنند

دعوت تهران

باد بهارت آمد و آورد یاد تو
ای باغ گل همیشه تو باشی و باد تو

هرچند اعتماد بعهد زمانه نیست
من زنده‌ام بعهد تو و اعتماد تو

ایدوست بیش از این مطلب نامرادیم
بالله که نیست مطلب من جز مراد تو

تا دست میدهد بستان داد دوستان
تا دوستان بسر بستانند داد تو

مردان راد، گرچه شد نداز تو ریشه کن
باز ای وطن بفرصت مردان راد تو

کسبش حواله باد ببازار مسکنت
آنکو رواج خود طلبید از کساد تو

آنروز از نهاد من این دود شد بلند
کو رفت تا برآورد آه از نهاد تو

ای شهر ری شکوه تو خواهم من از خدای
وآن شاهدان دلبر و دلهای شاد تو

ما هردو طفل مکتب عشقیم، هوشدار
عشق است اوستاد من و اوستاد تو

من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب
از غیرتم بکشت به تیغ عناد تو

زرد و نحیف ازسرو همسر جدا شدم
دردل نهفته حسرت رشد و رشاد تو

از شام یك اشاره ودر کوفه کربلاست
ای بدتر از یزید تو ابن‌زیاد تو

گر خواستی باهل صفا متحد شدن
من هم صلا زدم بصف اتحاد تو

دیدار دوستان کهن تازه میکنیم
اما بشرط وحدت و مهر و وداد تو

ایدل هوای یار بسر زد ببند بار
با این سفر زیاده توان داد زاد تو

من شهریار شهره بهرشهر و هردیار
خود خوانده‌ام غلام تو وخانه‌زاد تو

دیدار آشنا

ماهم که هاله‌ئی برخ از دود آهش است / دائم گرفته‌چون دل من روی ماهش است

دیگر نگاه، وصف بهاری نمیکند / شرح خزانِ دل بزبان نگاهش است

راه نگاه بست بچشم سیه که دید / موی دماغها همه جا خار راهش است

دیدم نهان فرشتۀ شرم و عفاف او / آورده سر بگوش من و عذر خواهش است

روزِ سیاه دیده بچشم و بقول خود / دودِ اُجاق، سُرمۀ چشم سیاهش است

دیگر نمیزند بسر زلف، شانه‌ئی / وآن طُرّه خود حکایت عمر تباهش است

بگریخته است از لب لعلش شکفتگی / دائم گرفتگی است که برروی ماهش است

افتد گذار او بمن از دور و گاهگاه / خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است

هرچند اشتباه از او نیست لیکن او / با من هنوز هم خجل از اشتباهش است

اکنون گُلی است زرد ولی از وفا هنوز / هرسُرخ گل که درچمن آید گیاهش است

این برگهای زرد چمن نامه‌های اوست / وین بادهای سرد خزان پیك راهش است

در گوشه‌های غم که کُند خلوتی بدل / یاد من و ترانۀ من تکیه‌گاهش است

من دلبخواه خویش نجُستم ولی خدا / باهرکس آن‌دهدکه بجان‌دلبخواهش است

من کیستم؟ اسیر محبت، گدای عشق / وز ملك دل‌که حسن وهنرپادشاهش است

در شهر ما گُناه بود عشق و شهریار / زندانی ابد بسزای گُناهش است

فشار قبر

آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد

میشود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد

از غم غُربت گرفت آئینهٔ چشمم غُباری

کآفتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد

این زمان زندانیان بینی بظاهر زنده امّا

زندگی چون مُرده با اینها فشار قبر دارد

با خُدا عهدی که بستیم، اختیار افتاد و بشکست

ز آن زمان یك کاسه گردون ادّعای جبر دارد

یك خطای تیر با ما پنجهٔ ببری شد آری

این قمار عشق ما حُکم شکار ببر دارد

آفرینش را مسائل بسکه لاینحل و بغرنج

نی جوابش جفر داند، نی حسابش جبر دارد

پایه‌های کُلبهٔ من چون دلم لرزان و ریزان

لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد

این خمار خاکساری در خم و خمخانه‌ماست

خُمرهٔ کبر و منی را ارمنی و گبر دارد

شهریارا صبر فرماید طبیب عشق لیکن

صبرِ ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد میرود
شیرین دلش گرفته که فرهاد میرود

چرخ زمان که یادعزیزان مکن ولی
عُمر عزیز هم مگر از یاد میرود

استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار
شاگرد دلشکسته که استاد میرود

وآن نقش زر نگار که بر لوح سینه‌هاست
رنگ از رخش پریده که بهزاد میرود

سرو و سمن گرفته سرِ ره ز باغبان
کآن سایه بین که از سر شمشاد میرود

این انس و الفتی که بود حاصل حیات
خود خرمن گُلی است که برباد میرود

روزی بهم رسیدن و روزی جُدا شُدن
دادی نرفته نوبت بیداد میرود

دودم درآمد از دمِ بیداد دوستان
مَردم دلم دهید کُجا داد میرود ؟

بغداد و باغ دادش اگر هم فسانه بود
دل کاروانی است و به بغداد میرود

برهرشکنج طُرّه‌اش آویز چشم و دل
این سرو ناز بین که چه آزاد میرود

نوشادی است و آمد و با عاشقان خود
نوشی چشاند و باز به‌نوشاد میرود

فریاد عاشقان همه گو درگلو شکن
هرچند کار عشق ز فریاد میرود

گَرد غمش باشک فرو شوی، شهریار
وانگاه شاد باش که دلشاد میرود

سینمای خزان

شباست و (باغ گلستان) خزان رؤیاخیز
بیا که طعنه بشیراز میزند تبریز

بیا که حلقه بگوشان آسمان ریزند
سری بپای تو در حلقهٔ غلام و کنیز

به گوشوار دلاویز ماه من نرسد
ستاره، گرچه بگوش فلك شود آویز

بباغ، یاد تو کردم که باغبان قضا
گشوده پردهٔ پائیز خاطرات انگیز

چنان به ذوق و نشاط آمدم که گوئی باز
بهار عشق و شبابست این شب پائیز

عروس گل که بنازش بحجله آوردند
بعشوه باز دهندش بباد، رخت و جهیز

شهید خنجر جلاد باد میغلتند
بخاك و خون همه در انتظار رستاخیز

خزان، خمار غمش هست و ساغر گل زرد
بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز

خزان، صحیفهٔ پایانِ دفتر عُمر است
باین صحیفه رسید است دفتر ما نیز

تنی تکیده‌ام و چشم رفته در ته چاه
که چرخ چاهکنم چشمه میکند کاریز

به سینمای خزان ماجرای خود دیدم
شباب با چه شتابی باسب زد مهمیز

حراج عمر چه سوداگریست شعبده باز
که گنج وحشمت قارون نمیخرد به‌پشیز

هنوز خون بدل از داغ (لاله)ام، ساقی
بغیر خون دلم باده در پیاله مریز

شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد
دمی که بی‌تو بسر شد چه قسمتی ناچیز

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت
که یاد تست مرا یادگار عمر عزیز

پری بدیدن دیوانه رام میگردد
پریوشا تو ز دیوانه میکنی پرهیز

بیانگ چنگ من از دل زدای زنگ فراق
که بشکفد دل شیرین به شیهٔ شبدیز

نوای باربدی خسروانه کی خیزد
مگر بحجلهٔ شیرین گُذر کند پرویز

بعشق پاك تو بگذشتم از مقام ملك
که بال عشق تو بادم زند بر آتش تیز

تو هم بشعشعه وقتی به شهر تبریز آی
که شهریار ز شوق و طرب کُنی لبریز

دل درویش نواز

ای چشم خُمارین تو و افسانهٔ نازت — وی زلف کمندین من و شبهای درازت

شبها منم و چشمكِ محزون ثُریّا — با اشکِ غم و زمزمهٔ راز و نیازت

خود کیستی ای نغمه نوازندهٔ بی‌سیم — امشب بجگر میخوردم زخمهٔ سازت

باز آمدی ای شمع که باجمع نسازی — بنشین و به پروانه بده سوز و گدازت

سرکن بشب و نالهٔ شبگیر من ای دل — تا شبروِ عشقیم نشیب است و فرازت

خوانند نمازم من اگر قبله ندانم — ای کعبهٔ دلها که بخوانم بنمازت

گنجینهٔ رازی است بهرمویت وزا نموی — هرچنبره ماریست بگنجینهٔ رازت

ای سیب بهشتی بلب و گونهٔ گُلگون — داغ است دل لاله‌که دیوی زده گازت

در خویش زنیم آتش وخلقی بسر آریم — باشد که به بینیم بدین شُعبده بازت

كبك و بره شاید بسرِ سُفرهٔ شاهان — درویش تو سر کُن بهمین نان و پیازت

صد دشت ودمن صاف وتراز آمدویکبار — ای جادهٔ انصاف ندیدیم ترازت

شهری بتو یاراست وغریب اینهمه‌محروم — ای شاه بنازم دلِ درویش نوازت

سرو کمسایه

جان‌منی چه‌بهره که در بر نه‌بینمت
تاج منی چه سود که برسر نه بینمت

از سروناز گرچه تمنای‌سایه‌نیست
لیکن دریغ اگر سرو سرور نه‌بینمت

سنگین‌دلا کز آینه‌ات میکنم قیاس
آهی نمیکشم کـه مکـدر نه بینمت

کان‌خزف‌شدم تهی‌از گوهرشعف
کاری‌مکن که درصف گوهرنه بینمت

دل میبری ولـی به تأنی وکاهلی
در دلبـری دلیـر و دلاور نه بینمت

اینقدر پاپپا مکن ازدست میرویم
ترسم که چشم بندم و دیگر نه بینمت

دمهای آخرست و به یك دیدنم رضاست
راضی مشو که این دم‌آخر نه‌بینمت

دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو
تـا مستحـق کیفر کافـر نه بینمت

ای کافر روسپید برآیی ازامتحان
تـا روسیه به عرصهٔ محشر نه بینمت

قند مکرری‌است ترا شعرشهریار
تکقند تـوئی کـه مکرر نـه بینمت

کنج انزوا

نمیکنی تو ستمگر خودی بما نزدیک / که‌نیست خاطرخودخواه باخدا نزدیک
جمال‌کعبه به توفیق داده‌اند ارنه / تفاوتی نکند راه ، دور یا نزدیک
طبیبم از سر بیمار دل بگو برخیز / که درد عشق نکردند با دوا نزدیک
نمی‌نهید قدم جز براه خبط و خطا / که از صواب بدورید و با خطا نزدیک
دلی به نزد شما داشتم ز دور ای کاش / که این دوباره نبودیم با شما نزدیک
شکسته‌اند دلِ ما و خیر دلشکنان / که ساختند دلی خسته با خدا نزدیک
چه فاجعه است‌که سنگ سیاه اهریمن / شود به شیشهٔ جام جهان نما نزدیک
چه سود وعدهٔ نزدیك اگر وفا دوراست / بیا که دور کُنی وعده و وفا نزدیك
اگر بوعدهٔ دور است هول روز جزا / اجل همیشه قضا باشد و قضا نزدیك
هزار وعده که کردی یکی بیا و بیار / که فی‌المثل‌همدان‌دور وکَردها نزدیك
دلا بکعبهٔ دل هم بدل توان رفتن / که از تو دور بود مروه و صفا نزدیك
بپای خسته بجُز گوشهٔ غمت ندهند / که شهرها همه دورند و روستا نزدیك
من از مدارج وآن راههای دور ودراز / نیافتم مگر این کُنج انزوا نزدیك
بقهرِ خواهش دل پیش میرویم ، آری / توان بمقصد خود شد بقهقرا نزدیك
تو شهریار بدل پوی راه منزل عشق / که کاروان بره و کاروانسرا نزدیك

گلهٔ خاموش

کس نیست در این گوشه فراموشتر ازمن / وز گوشه نشینان تو خاموشتر ازمن

هرکس به‌خیالی‌است‌هم آغوش وکسی نیست / ای گُل به خیال تو هم آغوشتر ازمن

می‌نوشد از آن لعل شفق‌گون همه آفاق / امّا که ؟ در این میکده غم نوشتر ازمن

افتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن / افتاده‌تر از من نه و مدهوشتر ازمن

بی‌ماهِ رخ تو شب من هست سیه پوش / امّا شب من هم نه سیه‌پوشتر ازمن

گُفتی تو نه‌گوشی که سخن گویمت‌ازعشق / ای نادره گُفتار کُجا گوشتر ازمن

میخوابم و چشم از حسد مُدّعیم باز / کو خرتر ازاین حاسد وخرگوشتر ازمن

بیژن‌تر از آنم که بچاهم کُنی ای تُرک / خونم بفشان کیست سیاوشتر ازمن

با لعل تو گفتم که علاجم لبِ نوشی است / بشکفت که یارب چه لبی نوشتر ازمن

آخر چه گلابی‌است به‌ازاشک من‌ای گل / دیگی نه دراین بادیه پُرجوشتر ازمن

شیراز

گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا
کاین در بسته خدا باز کُند باز مرا

تا ببال هنرم همّت پروازی هست
گو مده (جشن هُنر) رخصت‌پرواز مرا

قُرعهٔ آن سفرم نیز مگو کز طالع
تخته‌ئی بوده و طاسی غلط انداز مرا

بال شوقم بگشایدکه بگوش از شیراز
میرسد نغمهٔ مرغان هم آواز مرا

روشن‌است اینکه‌دلم‌تنگ برای (سایه) است
نه مگر عشق و جوانی دهد آواز مرا

هرکجا صدرنشین سعدی و حافظ بودند
میرسد تکیه‌گهی مُعظم و ممتاز مرا

سوز وسازم بهم آمیز که تا مطرب طبع
گوشمالی خورد و کوك کند ساز مرا

ارغنون فلکم ، ناخن طنزم چه زنی
زخمهٔ ناز زند زهرهٔ طنّاز مرا

سرو ناز ارمت با که فرود آرد سر
گر نه بیند بسر صفّه ، سرافراز مرا

خواجه‌ام تا در دروازه کند استقبال
تا فروتر ننهی پایهٔ اعزاز مرا

ساز گردونم و افتاده در آغوش زمین
چنگ درتار محبت زن و بنواز مرا

نه به تبریز نوازندم و بس‌کز سرشوق
می‌ستایند به ترکیه و قفقاز مرا

جشن وحرمان هنرمند، عزای هنراست
چند گو نوحه کند چنگ غزلساز مرا

تا سر انجام چه راهی زندم ساز هنر
که غم انگیز زد از کوك سرآغاز مرا

تیر باران توام بال و پر پرواز است
ترکش از ناوك دلدوز بپرداز مرا

مکتب عاشقی و مشق ریاضت طی کن
تا به رمز خط او کشف کنی راز مرا

نازنین مهد عروسان هنر ای شیراز
میکشم ناز تو گر خود نکُشد ناز مرا

شهریارا قلم انداز تو رشگ خط میر
باز گو جشن هُنر از قلم انداز مرا

در جواب قطعه شعر استاد فرخ شاعر
شیرین‌بیان خراسان ساخته شده
بهمن ماه ۴۸

بیاد استاد فرخ

فَرّخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز	خبر از کوی تو میآوردم باد هنوز
در جوانی همه با یاد تو دلخوش بودم	پیرم واز تو همان ، ساخته با یاد هنوز
دارم آن حجب جوانی که زبانبند من است	لب همه خامشیم ، دل همه فریاد هنوز
من که با صد دل دیوانه ترا میجستم	نیست از سلسلدام یکدل آزاد هنوز
پیرم و تیغ جوانیم زند گردن بخت	بس باین تیغ زدن جلدم وجلاد هنوز
فرح خاطر من خاطرهٔ شهر شماست	خود غم آبادم و خاطر فرح‌آباد هنوز
طوطی قند خراسانم و یاد لب تو	میگشاید برخم دکّهٔ قناد هنوز
دوری‌ازبزم‌توعمریست‌که‌حرمان‌من‌است	زدم و میزنم از دست غمت داد هنوز
بامَنَّت‌سایه‌کم‌از(گلشن‌آزادی) چیست	میبرم شکوداتای سرو بدشمشاد هنوز
یاد (گلچین‌معانی) و (نوید) و (گلشن)	نوشخواری بود و نعشهٔ معتاد هنوز
بیست‌سال‌است (بهار) ازسرما رفتد ولی	من همان ماتَمیم در غم استاد هنوز
گر بدادم رسی و حال حزینم پرسی	بخت با من بهمان شیوهٔ بیداد هنوز
صید خونین خزیده بشکاف سنگم	کد نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز
جوی شیرم ندبس آن‌چشمهٔ طبع‌شیرین	بیستونم من و غم تیشهٔ فرهاد هنوز
تو بد هفتادی و طبع هنر آرای تُرا	با عروسان دری حجلهٔ داماد هنوز
شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی	خودبه‌شصت‌است‌وندیده‌است‌دل‌شادهنوز

به گلشن آزادی

ای دل عجب که یار تو یاد آورد ترا
وین نامهٔ غمین دل شاد آورد ترا

پر کن مشام مهر و محبت که این شمیم
بوی شکوفه نیست که باد آورد ترا

باور نداشتی که فلك بازوان شوق
برگردن مرام و مُراد آورد ترا

علم لدن بخوان که نویسی خطی به یار
هر دفتری نه خط و سواد آورد ترا

تا خود نوشته بازنشوئی باشگ شوق
گو تا سواد دیده مداد آورد ترا

گُلشن بعمدساز خراسان زند که عشق
سوز ترانه‌های (عماد) آورد ترا

گنجی که از کف تو برون برده بود بخت
کی بودت این امید که باد آورد ترا

رفتی و گفتم ای شه بیدادگر برو
تا روزگار بر سر داد آورد ترا

ای گُل بهار گر دهدت تاج اردشیر
برف است کو قبای قباد آورد ترا

ای دل به عشقهای جوانی هوس مکن
ترسم دوباره فسق و فساد آورد ترا

کالای سادگی که بدکان بخت تست
از این زیان و سود ، زیاد آورد ترا

گلشن ترا به سیر وسفرخوانده‌شهریار
زودی بگو باشگ که زاد آورد ترا

ذات و ذرات

پرتو ذات ازل را دو جهان ذراتند / زنده از پرتو خورشید جمال ذاتند

در دل ذرّه به چرخیدن سرسام انگیز / چه ثوابت که بصد سرعت سیّاراتند

در دل خامُش آفاق چه موسیقیهاست / که مقامات شناسان همه دروی ماتند

خیره شد علم بتاویل خَلَقنا الازواج / زانکه ذرّات گه از نفی و گه از اثباتند

روغن از چشمهٔ قُدس است به مصباح عقول / روح از او شیشه و ابدان بمثل مشکاتند

حُکم مرآت کند انفُسی و آفاقی / جوهریها صُوَر مُنعکس مرآتند

جلوه‌ها گر همه زشتی مَثَل کفر و نفاق / ور جلالی و جمالی، عَلَم و آیاتند

آنچه با نیت خیر است مُثابست بخیر / که موازین عمل مُستند نیّاتند

عارفان فجر شکافند بمعراج نماز / قشریان بندی و پیچیده به شکیّاتند

گوش دلها بمعانی است سخن با دل گوی / ورنه الفاظ دهن سَفسَطه و اصواتند

کشت دل ابر غمش باید و باران سرشک / ورنه این مزرعه را بس بکمین آفاتند

ای خوش آن زمرهٔ تسلیم که در دار غرور / خوش و ناخوش نه به ما آت و نه از مافاتند

گاهی ارواح نیاکان به نثاری یاد آر / که غریبان وطن مستحق سوقاتند

عابدان سر ببر اندر طمع روضهٔ خُلد / عاشقان جان بکف اندر طلب مرضاتند

تو قدیمستی و دهر ار همه دیرین، حادث / تو غنی هستی و خلق ار همه قارون لاتند

عقل اگر عشق در او تافت سخنگوی خداست / شاعران بوالهوس و بندهٔ احساساتند

جلوهٔ طور بهر کس نرسد ورنه بسی / موسیانند که در آرزوی میقاتند

خود نبازی کر و کورانه بلذّات جهان / که غم و غول اجل هادم این لذاتند

از فلک پرس حساب شب و روز و مه و سال / مهر و مه خود نه کم از عقربك ساعاتند

شهریارا بجهان هیچ نزاید بیوقت / که موالید قضا در شکم اوقاتند

جویبار عمر

گریست ابر بهاران که باز لاله بروید
دوباره داغ دلم رُخ بخون چو لاله بشوید

شبانه بلبل عاشق بشور و نغمه بنالید
که باز چنگ نواسنج من بمویه بموید

بغنچه شهد امید و بمیوه زهر ندامت
چنین نهال جوانی خطا کُند که بروید

نروئی ای گُل بویا که نیست طالع ما را
نصیبِ آنکه بچیند گُلی بکام و ببوید

چو برگ بررخ آبیم و جویبار خط عُمر
بپای خسته خم و پیچ روزگار بپوید

مسافر خطِ این جوی رخصتی ندهندش
که باز گردد و گُمکردههای خویش بجوید

تو شهریار مجو راز آفرینش گیتی
که گر خُدای بخواهد بوقت باتو بگوید

چشمهٔ قاف

از همه سوی جهان جلوهٔ او می بینم — جلوهٔ اوست جهان کز همه سو می بینم
چشم ازاو جلوه ازاوماچه حریفیم ای دل — چهرهٔ اوست که با دیدهٔ او می بینم
تا که در دیدهٔ من کون ومکان آینه گشت — هم در آن آینه آن آینه رو می بینم
او صفیری که ز خاموشی شب میشنوم — وآن هیاهو که سحر بر سرکو می بینم
چون بنوروز کُند پیرهن از سبزه و گُل — آن نگارین همه رنگ وهمه بو می بینم
تا یکی قطره چشیدم منش ازچشمهٔ قاف — کوه در چشمه و دریا بسبو می بینم
زشتئی نیست بعالم که من از دیدهٔ او — چون نکو مینگرم جمله نکو می بینم
باکه نسبت دهم این زشتی و زیبائی را — که من این عشوه در آئینهٔ او می بینم
در نمازند درختان وگل از بادوزان — خم به سر چشمه و در کار وضو می بینم
جوی را شَدّهٔی از لؤلؤ دریای فلك — باز دریای فلك در دل جو می بینم
ذرّه ، خشتی که فرا داشته کیهان عظیم — باز کیهان بدل ذره فرو می بینم
غنچه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاك — خار را سوزن تدبیر و رفو می بینم
با خیال تو که شب سر بنهم برخارا — بستر خویش بخواب از پر قو می بینم
با چه دل درچمن حسن توآیم که هنوز — نرگس مست ترا عربده جو می بینم
این تن خسته زجان تابلبش راهی نیست — کز فلك پنجهٔ قهرش بگلو می بینم
آسمان راز بمن گفت وبکس باز نگفت — شهریار اینهمه زان راز مگو می بینم

صلای کرم

گفتم بیا صفای مودّت بهم مزن — گُفتا بـرو براه کُدورت قدم مزن
گفتم غـم فـراق نمی‌گُنجدم بدل — گفتا بیا و دست به ترکیب غم مزن
گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما — گفتا نگفتمت که دم از بیش وکم مزن
گفتم دمی هم ازغم هجرم خلاص کن — گفتا بنوش نیش غـم مـا و دم مزن
گفتم قلم زدم بسر هرچه غیر عشق — گفتا بـزن ولی به تکلّف قلم مزن
گفتم چه‌خوش بود عَلَم ماه و آفتاب — گفتا که جُز بعدل بعالم علم مزن
گفتم چه بایدم که رقم جاودان کُنی — گفت آنچه جاودان نپسندد رقم مزن
گفتم چرا حبیب تو باما شفیع نیست — گفتا نه محرمی در آن مُحترم مزن
گفتم به‌خضر عُمر ابد را که با تو داد؟ — گفت آنکه گفت خیمه بکوی عدم مزن
گفتم که راه سر در بیت‌الحرم کجاست — گفتا که حلقه بر در بیت‌الصنم مزن
گفتم که‌شهریار چه درخواهد از کریم — گفتا تو خود بگو که صلای کرم مزن

درجواب غزل آقای (سایه) که یک بیت
آن چنین بود :

شهریارا تو بمان برسر این خیل یتیم
پدرا ، یارا ، اندوه‌گسارا تو بمان

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی اَستیم بمانیم که چه — زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه

درس این زندگی ازبهر ندانستن ماست — اینهمه درس بخوانیم و ندانیم که چه

خود رسیدیم بجان، نعش عزیزی هرروز — دوش گیریم و بخاکش برسانیم که چه

آری این زهر هلاهل به‌تشخّص هرروز — بچشیم و بعزیزان بچشانیم که چه

دور سر هلهله و هالهٔ شاهین اجل — ما به سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه

کشتئی را که پی غرق شدن ساخته‌اند — هی به‌جان‌کندن‌ازاین‌ورطه برانیم که‌چه

قسمت‌خرس‌وشغال‌است‌خوداین‌باغ‌مویز — بی ثمر غورهٔ چشمی بچلانیم که چه

بدتر از خواستن این لطمهٔ نتوانستن — هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه

ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست — کاسه و کوزه سرهم بشکانیم که چه

گر رهائی‌است برای‌همه‌خواهید ازغرق — ورنه تنها خودی از لُجّه رهانیم که چه

ما که در خانهٔ ایمان خدا ننشستیم — کفر ابلیس بکُرسی بنشانیم که چه

قاتل مُرغ و خروسیم یکیمان کمتر — اینهمه جان گرامی بستانیم که چه

مرگ، یکبار مثل دیدم وشیون یکبار — اینقدر پای تعلل بکشانیم که چه

شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند — ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه

هوس بس

دگر از دوستان نبینم کس
ای فلک داستانِ ما هم بس

ای درخت کهن رها کن باغ
با نهالان نوبر و نورس

شهسوارا فرس بفرسودی
درکش از تاختن عنان فرس

نوبت آشیانهٔ طوباست
خیز و باجوجکان گُذار قفس

چند نوبت توان فرو کوبید
با حریفان تیز تازه نفس

ناکسانند وکس نه با من یار
ای کس بیکسان بدادم رس

وه که بادامِ دیدگان پوسید
چندخواهی‌فشردن این‌دوعدس

چند در کوره دشت غلتیدن
گو بدریا بریز رود ارس

شهریارا هوس دگر بس نیست؟
چیست دنیا بجز هوا و هوس

رؤیای جوانی

کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد
گلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد

زلف دوشیزهٔ گل باشد و غمّاز نسیم
بلبل شیفته شوریده و شیدا باشد

سر بصحرا نهد آشفته‌تر از باد بهار
هر که با آن سر زلفش سر سودا باشد

رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور
چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد

یار قند غزلش برلب و آب آئینه‌گون
طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد

لاله افروخته بر سینهٔ موّاج چمن
چون چراغ کرجیها که به دریا باشد

این شکرخواب‌جوانی‌است که چون‌بادگذشت
وای از این عمر که افسانه و رؤیا باشد

گوهر از جنّت عقبا طلب ای دل ورنه
خزف است آنچه که درچنتهٔ دنیا باشد

شهریار از رخ احباب نظر باز مگیر
که دگر قسمت دیدار نه پیدا باشد

جمال دل

سر پیری مرا مُشکل پسندد — نگارم کو همه خوشگل پسندد
نگارینی باین خوشگل پسندی — مرا پیرانه سر مشکل پسندد
همانا گُل پسندد بُلبُلش را — جُعَل‌را هم مگر پشگل پسندد
جمال‌آب وگِل‌چندین چه‌جوئی — که چشم جان جمال دل پسندد
خمیدم تا چوابرویش مرا نیز — بچشم مست خود مایل پسندد
امیر کاروان کعبهٔ عشق — مگر این کاروان کاهل پسندد
چه کرد ستم‌که جانانم دل وجان — در این زندان آب وگِل پسندد
مرا سرگشته درگِرداب هائل — رقیبان خفته برساحل پسندد
گهی زنجیریم خواهد گه آزاد — گهم دیوانه گه عاقل پسندد
خیالش نیمه شب تازد بجانم — که رهزن قافله غافل پسندد
بمقصود آن شود نائل‌که دشمن — بد حقّ خویشتن نائل پسندد
عدالت باد و سلطانیش یارب — که سلطانرا همه عادل پسندد
شریك جرم باشد آن سیه دل — که خنجر در کف قاتل پسندد
بوصل یار کوشی شهریارا — که پیرت سالکان واصل پسندد

دو مرغ قاصد

مرا باز از چمن آواز دادند دلم از آشیان پرواز دادند
مگر بوی بهار آمد در این دشت که بازم بلبلان آواز دادند
به پیکم مُطربان عشق راندند پیامم با زبان ساز دادند
بزندان روزن از باغم گُشودند بباغم حق ِ چشم انداز دادند
مرا ساز ِ دل بشکسته از خاك گرفتند و بدستم باز دادند
دو مُرغ قاصدم از گوشهٔ باغ صلای صُحبت دمساز دادند
عزیزانی چو (نادرپور) و (سایه) بکُنج عُزلتم اعزاز دادند
دلم پر زد چو در پشت ُرل آنجا نشستند و بماشین گاز دادند
چه فرقی میکند تهران و تبریز که اعضا را بهم انباز دادند
فریدون زادگانیم و نیاگان بما تیر و بتُرکان تاز دادند
خدایا سایه روشنهای عُمری مرا سان چون‌صف سرباز دادند
جهان بود امتحانی از محبت بعاشق نمره‌ئی ممتاز دادند
نمایشگاه نقاشی است گیتی باین طرح و بآن پرداز دادند
از این فیروزه خُم سُرمد سائی بچشمی نم بچشمی ناز دادند
برای ترجمان بی‌زبانی است هُنر را گر زبان راز دادند
نیندیشیدم از حسن سرانجام که اینم مژده از آغاز دادند
همان آئینه‌ام من شهریارا که نام از غمزه‌ام غمّاز دادند

زغال یا الماس

چونست که ما خُدای خود نشناسیم
ورزانکه شناسیم از او نهراسیم

هم مشرك و هم خداشناس ، ازآنرو
بازیچهٔ دست هرخدا نشناسیم

با ترکهٔ هر لوطی عنتر مُرده
رقاصتر از عنتر و از نسناسیم

هرجا که پلیدیست به لفت و لیسیم
هرجا که لوندیست به لوس ولاسیم

امروز لکات دست بد لیلاجان
فرداست که مُفلسان آس و پاسیم

معجون لطافت و کثافت وآنگاه
افتاده بجان یکدگر چون ساسیم

گردون چوطلسم وطاس وماهچون مور
در چنبره‌های این طلسم و طاسیم

خوانندهٔ قُل اعوذ وخودچون ابلیس
خنّاس یُوسوس صدورِ النّاسیم

چون سر بدر آریم زخاك محشر
روشن که زغال سنگ یا الماسیم

در وفات پسر عمویم مرحوم سید محمود خان (نور آذر) وکیل پایهٔ یك دادگستری تهران که درپنجم مرداد ۳۸ در تهران درگذشت.

داغ نورآذر

شکست خار تو هم در دماغ خستهٔ من — نشست داغ تو هم در دل شکستهٔ من

چنان برو که به‌خوابی به‌بینمت که فراق — شکسته پای خیال خراب و خستهٔ من

کنون که روح مجرّد شدی دری بگشای — خبر نداشتی از دست وپای بستهٔ من

به خیل درد و غم آمد فلك علم گردان — که شمرخوانی من بین و دار ودستهٔ من

جهان پست کجا گُنجد از نشاط بپوست — که نیست یك لب خندان بباغ پستهٔ من

تو هستهٔ پدر و هستی عمو بودی — پس از تو هستیِ من‌هم مباد وهستهٔ من

خُجسته طالع وقتی که دور هم بودیم — خوشا جوانی و آن طالع خجستهٔ من

بصد گره نتواند سری بهم پیوست — رُفوی صبر من از رشتهٔ گُسستهٔ من

سموم فتنه که این نخل برکَند یارب — چه میکند به نهالان تازه رستهٔ من

علاقه تا بود از فتنه رستگاری نیست — کُجاست آن دل از هرعلاقه رستهٔ من

زبسکه‌خونِ دل، ازخوان‌عمرسیرشدیم — بدست بین و دهان باشگ شستهٔ من

زخون که‌ریخت بمغز اندرون نشست بخاك — برغم این دل در خاك وخون نشستهٔ من

خُدا بهمرهِ محمود خان نور آذر — شریك خاطره‌های قطار بستهٔ من

پسر عموی من آن شهریار در زنجیر — بجای بسته و تنها زجوی جَستهٔ من

درس محبت

در بهاران سری از خاك برون آوردن
خنده‌ئی کردن و از باد خزان افسردن

همه اینست نصیبی که حیاتش نامی
پس دریغ ای گُل رعنا غم دنیا خوردن

مشو از باغ شبابت بشکفتن مغرور
کز پیش آفت پیری بُود و پژمُردن

فکر آن باش که توجانی و تن مرکب تو
جان دریغ است فدا کردن و تن پروردن

گو تن از عاج کن و پیرهن ازمُروارید
نه که خواهیش بصندوق لحد بسپُردن؟

مردن اجبار خدائی است ولی مردان‌را
اختیار از هوسکهای جهانی مردن

گر بمردی نشد از غم دلی آزاد کنی
هم بمردی که گناه است دلی آزردن

صُبحدم باش که چون غنچه دلی بگشائی
شیوهٔ تنگ غروبست گلو بفشردن

پیش پای همه افتاده کلید مقصود
چیست دانی ؟ دلِ افتاده بدست آوردن

بار ما شیشهٔ تقوا و سفر دور و دراز
گر سلامت بتوان بار بمنزل بُردن

مکتب دین نه‌کم از کالج امریکائی‌است
یاد کن روح مسیحائی (مستر ژُردن)

ای خوشا توبه و آویختن از خوبیها
وز بدیهای خود اظهار ندامت کردن

صفحه کز لوح ضمیر است و نم از چشمهٔ چشم
میتوان هرچه سیاهی به دمی بستردن

از دبستان جهان درس محبت آموز
امتحان است بترس از خطر واخوردن

شهریارا به نصیحت دلِ یاران دریاب
دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

مسافر دنیا

اهل دنیا چون مسافر خفت و خوابی دید ورفت — در مسافرخانهٔ دنیا شبی خوابید ورفت

خفتهٔ شب خوابهائی نغز وشیرین دیده بود — بامدادان تا بهوش آمد همه پاچید ورفت

صیحه‌اش ناگه بگوش آمد که دکان تخته کن — ور بساطی چیده بود از هول جان برچید ورفت

آنکه تنپوش بهارش از خز وسنجاب بود — گوزمستان باش تنها یك کفن پوشید ورفت

گو برآر ای پیر غافل سر بغوغای رحیل — همرهان بستند بار و کاروان کوچید ورفت

ریسمان صبح وشامت هی سپید وهی سیاه — از کلاف عمر بادوك فلك چرخید و رفت

سنگ باشی یا گهر از تختهٔ تابوتها — در سیه چال لحد خواهی بسر غلتید ورفت

خارزار است اینجهان لیکن بسود آخرت — میتوان ازوی گل مقصود خودرا چید ورفت

شمع چون خندیدنِ خورشید خاور دید صبح — ازخجالت آب شدو آنگه بخود خندید ورفت

زینجهان تا آن جهان ظلمات پر پیچ وخمی است — باید از اخترشناسان راه خود پرسید ورفت

شهسوارِ برق تا آمد رکابی درکشد — پرتگاه اینجهان دید وعنان پیچید ورفت

حلقهٔ طاعت بگوش آویز و درآتش مرو — اهرمن بود آنکه فرمان خدا نشنید ورفت

گر کنیز پادشاهی یا زن بقال کوی — در تغار صبر باید کشک خود سابید ورفت

شاه باشی یا گدا از دست ساقی فلك — باید این ته‌جرعهٔ جام اجل نوشید ورفت

خرّما آن جان علوی کز کف حور بهشت — وقت رفتن بالبی خندان گلی بوئید ورفت

شهریار از ذوق رفتن در وداع آخری — دوستان باوعده‌گاه بوستان بوسید ورفت

سرود فرشتگان

ای داستان زلف توام شب دراز کن
وز نیمه شب دریچهٔ صبحم فرازکن
تا آسمان خم شده با اشک اختران
دیدم بر آستان تو راز و نیازکن
از سوز دل بزمزمه دمساز میشوم
با بلبلان شب همه شب نغمه سازکن

(زنگ شتر) نوازم و (آهنگ کاروان)
ای آرزوی حج و هوای حجازکن
رقّت کند بحال من این سر بریده شمع
ای روشنان حواله بسوز و گدازکن
منصور وار میکشدم سر ، فراز دار
ای سرکشان ساغر غم سرفرازکن
صبح است، چشم و چشمك این اختران ببند
ای غنچه‌های گل برُخت چشم بازکن
وقت است دست وروی بشویم ، نماز را
مریم نشسته برلب جو دستمازکن
آفاق وکوه وجنگل و دریاوهرچه‌هست
بینم بگرد کعبهٔ کویت نمازکن
هر جلوهٔی بچشم حقیقت جمال تست
ما عاجزان نظاره بچشم مجازکن
سرو چمن نهاده براین در سر نیاز
ای سرکشی بقامت چون سرو نازکن
تا روزه‌ام ، بمرتع افلاك میچرم
آری رسن دراز بود ترك آزکن
گه گه کبوتر حرم کاخ عزّتم
پروازهای تیزتر از شاهبازکن
آری من اهل رازم ودست طلب دراز
هرنیمه شب به درگه دانای رازکن
ای آه عاشقان و سرود فرشتگان
پرچم بیام عرش تو در اهتزازکن
دستی‌گره بکار من ناتوان زده است
بفرست ناخنی گره از کار بازکن
عقلی است برزمینم و عشقی برآسمان
ای کفه‌ها به سنگ و ترازو ترازکن
چون‌شهسوار طبع تو هم کیست، شهریار
با تیغ و توسن تری تُرکتازکن

پیک آسمان

الا ای هدهد تخت سلیمان / به تاج گوهرین تاراج عمّان

خجسته فرهمای کاخ گردون / مبارك دم خروس بام کیهان

نگارین بال طاوس بهشتی / همایون فال باز دست سلطان

بگردن بسته طوق نامهٔ دوست / گسسته عقد مروارید غلطان

بهرحرفی از این فرمان شاهی / هزاران جان چون بلقیس قربان

جواهر درجواهر لعل در لعل / بدرجی درج چون یاقوت رمّان

بهر کلمه رهینش راحت روح / بهر جمله عجینش جوهرجان

بچشم دل جمال هرچه دلبر / بگوش جان پیام هرچه‌جانان

خوش آوردی گل از آن گلشن‌راز / خوش آوردی خط از آن روح ریحان

سلیمان را بگو سمعاً و طاعة / به آئین تو آوردیم ایمان

بدین طغرای سلطانی نهاده / جهان سر چون قلم برخط فرمان

چنانم مست کرد این خرمن گل / که آمد بلبل شوقم به دستان

چراغ افروز چشم جان چه‌جامی / که چشم جان مستان‌شد چراغان

از این یك‌جام‌جم روشن بهرخط / تواند بود راز هفت ایوان

دریغ از نافه‌هائی پیچ درپیچ / که نتوانم گره بگشودن از آن

چو نوشم دادی از نیشم‌مکن‌ریش / چوگنجم دادی از رنجم مرنجان

دراین‌وادی بهرسوهفت‌خوانی‌است / تهمتن وارم‌این مشگل‌کن آسان

سیه دل دیو و ددبین سینه دفتر / که هردم دفتری دزدند و دیوان

هما گو سایهٔ موعود گستر / گدا گو تکیه‌زن بر تخت سلطان

طلب کن شهریارا کشتی نوح / که بشکافیم و درپیچیم طوفان

مهر و ماه

پیش پای پیک جانان گر بجنبی کم کمک
هر قدم از همت پاکان بجان یابی کمک

یوسف مصر ملاحت آنکه در کنعان حسن
سبزه‌ئی سر بر نکرد از آب و گل با این نمک

حسن آدم تا نیابد در جمال او کمال
کی سر تعظیم در پایش فرود آرد ملک

عکس آن طلعت چو در آئینهٔ جان یافتیم
نقش هر صورت که بود از لوح دل کردیم حک

خاتم ملک سلیمان مُهر مِهر خاتم است
کاورد زیر نگین از آسمانت تا سمک

رودم و از دوری دریا بنالم زیر لب
ابرم و در حسرت گلزار بارم نم نمک

پیشواز پادشاهان میروم امّا فقیر
جامهٔ گونی قبا و وصلهٔ گونی قدک

در دل بشکسته‌ام ماه ولایت گو بتاب
بشکن از این کعبه هم بتهای شرک و ریب و شك

او کتاب دانش و سرفصل دانش ، داوری
او چراغ بینش و در چشم مردم مردمك

آسمان با پشت خم بین در نمازش مقتدی
مهر و ماهش روز و شب قندیل محراب فلك

شهریارا عشوه کن با این زر اندودی ولی
وحشت از آن کن که روزی در میان آید محك

غزل خداحافظی از تهران
مرداد ماه ۱۳۳۳

مسافر مجنون

رفتم و پیشم نبود روی اقامت — وعدهٔ دیدار گو بمان بقیامت
گر تو قیامت بوعده دور نخواهی — یکنظرم جلوه‌کُن بدان قد و قامت
بانك اذان است وچشم مست توبینم — در خم محراب ابروان به امامت
قصر نمازت چه ؟ ای مسافر مجنون — کعبهٔ لیلی است قصد کن باقامت
در همه عالم عَلَم بعشق و جُنونی — گو بشناسندت از جبین بعلامت
آنچه بغفلت گذشت عُمر نخواندم — عمر دگر خواهم از خدا بغرامت
پیرم و بردوشم از ندیم جوانی — از تو چه پنهان همیشه بار ندامت
خرمن گُلها بباد رفت و بدلها — نیش ندامت خلید و خار ملامت
نیش ندامت چنان گزنده که گوئی — پشّه هُجومت کُند بشاخ حجامت
هرچه زنندم بطعنه زخم که بازآ — پوست به تن میفزایدم بضخامت
چون کنم ای عاقلان که این مرض عشق — رو نهد از هرسخاوتی به وخامت
لیکن از این ناله هم دریغ ندارم — تا نکشد کار عاشقان به لئامت
شحنهٔ شهری تو دست یاز بشمشیر — باری اگر شیر میکُشی ، بشهامت
قصرِ شهان کی رسد بکلبهٔ درویش — تخت تبختر کجا و تاج کرامت
من بسلام و وداع کعبه و ، صحرا — صیحه زنانم که بار کن بسلامت
شمع دل شهریار ، شعلهٔ آخر — زد بسراپا که سوختن بتمامت



چه جهانی‌که بهادار در او زاغ وزغن
لیك بـا مرغ چمن نیست بهائی بلبل

سؤال کرد رفیقی به سادگی از من

ترا که اینهمه افکار نغز و باریک است

چرا مثال دگر شاعران نه شنگولی

افق همیشه برای تو تنگ و تاریک است

پس از تأمّل بسیار گفتمش ایدوست

خجالتم چه دهی شعر من کلاسیک است

تبریز - آذرماه ۴۸ . سیّد محمّدحسین شهریار

DATE LABEL

قصیده‌ها

حماسهٔ حسینی

مُحرّم آمد و آفاق مات و محزون شد
غبار محنت این خاکدان بگردون شد

به جامه‌های سیه کودکان کو دیدم
دلم بیاد اسیران کربلا خون شد

بیاد تشنه لبان کنار نهر فرات
کنار چشم من از گریه رود کارون شد

به خاندان رسالت ببین چه ظلمی کرد
فلك، که زینب کُبرا ز پرده بیرون شد

چو برحُسین(ع) بگریی بحشر خندانی
هر آن‌دودیده‌که نگریست‌سخت‌مغبون‌شد

چه آتشی‌است‌که میجوشداشکها، گوئی
که چشمها همه کارون و سینه‌کانون شد

چه‌نوحه‌داشت سرِ نعش نوجوان حُسین
هزار حیف که لیلا زغُصّه مجنون شد

به سوز و ساز رباب شکسته دل پُرسم
که‌شیرخواره، بخون غرقه‌ازچه‌قانون‌شد

سرو بری که رسول خُداش میبوسید
بزیر سُمّ ستوران خدای من چون شد

چه عالمی است‌که از بهر مهلت یکشب
شبیه شیر خدا نزد روبهی دون شد

گرفت مهلت و برگشت رو بخیمهٔ شاه
به خاکبوسی آن خرگه هُمایون شد

امام گفت : خدا یار تو که امشب نیز
توان به راز و نیاز خدای بیچون شد

سپس برادر با جان برابر از بر شاه
برفتن سوی شطّ فرات مأذون شد

نخورد آب‌که لب تشنه بایدم جان داد
بدوش، مشگ‌پرآب ازشریعه‌بیرون شد

ببازوان قلم ، مشگ آب بر دندان
شهید گشت و سموات محو و مفتون شد

فدای همّت و مهر و وفای تو عباس
که قدّ هرالفی پیش قامتت نون شد

حَماسه‌ایست حسینِ ازحماسه‌ها مافوق
هرآن حماسه‌که دروی‌رسید مادون شد

بعصرِ فردا آتش زدند شان بخیام
چنانکه شعلهٔ آتش بچرخ وارون شد

به خیمه‌های امامت چنان زدند آتش — که آهوان حرم سر بدشت و هامون شد
رسید نوبت زینب که شیرزاد علی‌است — جهان بحیرت ازاین سر بُلندخاتون شد
بدوش، پرچم آتش گرفتهٔ اسلام — بقصر ابن زیاد و یزید ملعون شد
چنان بکوفت به تبلیغ دستگاه یزید — که خود یزید چو مار فسرده افسون شد
حُسین(ع)، عائله باخود نبرده بی‌تدبیر — که غرق حکمت او فکرت فلاطون شد
یزید جلوهٔ کار حُسین(ع) میپوشید — ز زینب است که این جلوه‌روزافزون شد
از این مبارزه بشکفت خاندان‌علی(ع) — چنانکه نسل پلید اُمیه موهون شد
سه سال بعد تنی زانهمه سپاه یزید — نبود زنده، چنان آسمان دگرگون شد
بنی اُمیّه و آن دستگاه فرعونی — همان فسانهٔ فرعون و گنج قارون شد
ولی حسین(ع)، علمدار عشق وآزادی — لقب گرفت و شهنشاه ربع مسکون شد
تو شاه دین چه‌جهادی براه دین کردی — که مکّه هم بتو ماه مدینه مدیون شد
خوشا بحال شما ای فدائیان حسین(ع) — که دین بخون شماها رهین ومرهون شد
چو نیك مینگری زنده این شهیدانند — وگرنه هر بشری‌زاد ومُرد و مدفون شد
یزید، نخلهٔ اسلام ریشه‌کن میخواست — حسین بود که دین زنده تا باکنون شد
سفینه‌های نجاتند جمله معصومین — ولی سفینهٔ او رشك فلك مشحون شد
کنون مقابر اینها بُود زیارتگاه — کدام زنده بدین افتخار مقرون شد
تو شهریار بمضمون بُلند دار سخن — هر آن‌سخن که جهانگیرشد بمضمون شد

کتاب خدا

از متن جمال تو کُجا دیده شود سیر
کز حاشیه سازیم خط سبز به تفسیر

یارب چه‌رفیقی تو که درکشمکش خواب
من از توشوم سیر و تو ازمن نشوی سیر

از عینك پیری همه در یاد جوانی
سیمای تو بینم که بپای تو شدم پیر

پیری و زمین گیریم از من بستانی
ای مونس تنهائی پیران زمین گیر

شبها منم و حُجره‌ام و شمع و کتابم
و آنسوی افق مرغ حق و نالهٔ شبگیر

ای دوست بیا روی محبت بهم آریم
کز خلق ندیدیم بجز خدعه و تزویر

پروانه و شمعیم بیا تا بشتابیم
شب میرود اندیشه کن از آفت تأخیر

هرصورت زیبا که مرا نقش ضمیر است
برلوح جبین تو نگارند به تصویر

سیمای تو مهتابی و نقش تو شبه‌گون
هم شاه سمرقندی و هم شاهد کشمیر

هر قصر خیالی که بسودای تو سازم
اذعان بقصور آرد و اقرار به تقصیر

در باغ تو باقی همه سرو وگل وریحان
درجوی توجاری همه شهد وشکر وشیر

نطع تو چراگاه غزالان معانی است
خوبان همه در خیل تو آیند به نخجیر

هر سرکش کاف تو کمندیست عدوبند
هر دایرهٔ جیم تو تیغی است جهانگیر

در نقطهٔ خال تو چه دریای لطائف
کو زیر و زبر میشود از یك زبر وزیر

لفظت همه مرغان فرو خسته بزندان
معنی همه شیران فرو بسته بزنجیر

مرغان غزلخوان که اگر پر بگشایند
آفاق جهان مسخره گیرند به تسخیر

شیران بـرآشفته که گـر سلسله خیزد
چون زخمهٔ اندیشه بساز تو زندچنگ
چشم زحل و زهره بافسانه کنی خواب
درگوش دلم سر دهی اسرار و حقایق
تو چشمهٔ شیری ومُنقّش همه بامُشگ
تو حُقّهٔ ایمـانی و آه از قلم کُفر
هر بی‌سر وپا گو سرت از مهر نخارد
این بال‌فرشته است که بازر خط‌خورشید
آری تو کتابی و همان لوح که در وی
در جشن کتـابی که به تبریز گرفتند

تـاج از سر خورشید ستـانند بشمشیر
تـا بـام سموات رود بانگ مزامیر
چون ساز کُنی نغمـهٔ سنتور اساطیر
بـی‌منّت نقّاله و بی‌حـاجت تقـریر
هـان تـا قلم کفر نیـالایدت از قیر
کاین سست کمان سخت‌بچشم تو زندتیر
آری که ببـازیچه نگیرنـد دُم شیر
آیـات قضـا و قدر آورده به تحریر
فرمـان خدا میچکد از خامهٔ تقدیر
این ساز غزل خواند بـالحان بم وزیر

دزد بلد و گل سرسبد

خوبان جهان ملعبهٔ دست بدانند ... ارباب خرد مسخرهٔ بیخردانند

در مکتب دنیا همه خوان و همه دانان ... از درس دل و دفتر دین، هیچ ندانند

از چشم عیانشان نرمد بازی ذرّات ... وز چشم نهان اینهمه ذات الرّمدانند

دیو و دد اگر حیله بلد بود بشر بود ... پس حیله گران زشتترین دیو و ددانند

با اسب و خرِ بارکش ابنای زمان را ... فرق است که بی‌خاصیت و بد لگدانند

درنده اگر دزد و دغل بود غمی نیست ... کاین دزد و دغل بیخرد و نابلدانند

دزدِ بلد آنانکه به نیروی خِرد نیز ... سر حلقهٔ انواع و گُل سرسبدانند

کو آن خِرد جان‌که به جنّات زند پر ... با این خِرد تن سرِ جا منجمدانند

اینگونه خردگُربُزی آرد هم ازاینرو ... در مفسده دائم مُجد و مُجتهدانند

در مصلحت از هم مُتفرّق، مُتلاشی ... در فتنه بهم متکی و متّحدانند

بِنت القردانند بهر قلدر و غدّار ... وزکور وکچل پُرس که شبل‌الاسدانند

برمسند مشروطه و آزادی و قانون ... خود خواه و خطرناکترین مستبدانند

یکدست به دردند ودگر دست به دارو ... حَب یرقانند و سُموم کبدانند

در دخل بجیب شرکاء حاتم طائی ... در خرج به نفع فقرا مقتصدانند

دیگر نه خیانات بشر مستتر از خوف ... وآخر نه امانات خدا مستردانند

معروف شده منکر ومنکر شده معروف ... وآشوبگران مُعتبر و معتمدانند

مردان خدا کشته و زندانی و مفلوك
اوراق و مجلات به عورات فواحش
بردند جهانی بدر از دین که مُسلّم
خوانند گروهی بخدا خلق و خداوند
این مُدّعیان روسیه آیند به محشر
باری سفر آخرتت هست مُسلّم
آنجا که قطار فلك ایستاد ، بپرسند
چون پرده در افتاد عیانست که رندان
یارب برسان مُهلت اینقوم بپایان

یا از وطن آواره و نفی البلدانند
نقش است وشیاطین که قد ونیمقدانند
شیطان رجیمند و لعین الابدانند
شاهد که نه با گفتهٔ خود مُعتقدانند
آنروز بروشن سندی مستندانند
هربار سفرها نه به رشت و همدانند
اعمال ، که دیگر نه بجوف چمدانند
عبدالصنمانند نه عبدالصمدانند
کز قسوت قلب آیت طال الامدانند

اندیشه و آرزو

پیرم وخواهش دل خلوت انسی که در آنجا / جز زبان من وگوش دل جانانه نباشد

گل وریحان بهار است ودل آن نیست که در وی / یاد (ری) نشکفد و قصهٔ (ریحانه) نباشد

رگی از دل بگشائیم که این حقهٔ خونین / چه اناری که در او خندهٔ یك دانه نباشد

شمع قندیل فلك خواهم وشبهای زمستان / شاهدی‌هم که بدغم، وحشی‌وبیگانه نباشد

خانهٔی خلوت وییلاقی ودوراز کس‌وناکس / که صدائی بجز از ساز درآن‌خانه نباشد

شب تعطیلی و امنیت و جمعیت خاطر / هم بدل وسوسهٔ مسجد و میخانه نباشد

ماه از شیشهٔ درتافته و روزنه بسته / شمع هم گوشه‌گرفته‌است که پروانه نباشد

باد در پنجره‌ها عربده سر داده بسوزی / که برون کردن سر جرئت دیوانه نباشد

پشت برپشتی ودل‌فارغ ولم داده بکرسی / نشئه‌ها تخت ولی ساقی و پیمانه نباشد

نشئه‌ئی خاطره‌انگیز که در سینه بجوشد / یاد یاری که چنو گنج بویرانه نباشد

گوش خوابانده بمن با دهن باز، حریفی / که بشیرینی او شاهد فرغانه نباشد

ابروان جنگلی وچشم قلندر وَش ما را / خلسه درچنته ولی خواب درانبانه نباشد

نقد سودای محبت که زبیمایگی آنجا / بیع باغ بغل و بوسهٔ بیعانه نباشد

الغرض‌ساز سخن باشد ودمساز ودگر هیچ / لب من باشد و جز گوش بکاشانه نباشد

تا من آن سوز غم عشق بسازی‌کنم آغاز / که بشبگیری او نالهٔ مستانه نباشد

سرگذشتی است مرا تالی افسانه ولیکن / این حقیقت بسرم آمده، افسانه نباشد

کمك‌حافظه هم شرط‌کن آن‌حاشیه، آری / گیسو افشان نتوان‌گردن اگر شانه نباشد

پنبه درگوش مصاحب‌کنم از روده درازی / چکند پیر جهاندیده که پرچانه نباشد

شاهد غیبی

بصحراهای وحشی می چمد آهو وشی تنها … که چون شیر از ردپایش بیفتد لرزه بر تنها

بگـَرد او که باشد سرمهٔ گردون رسیدن نیست … ولیکن بـادهـا پُر نافه میآرند دامنها

در آن وادی که هر سنگی ستون خیمهٔ قرنی است … بهـار جـاودان لالـه‌هـا بینی ولادنها

گرت چون موسی عمران فروغ چشم دل باشد … چراغان بقعه‌ها می بینی و وادیّ ایمنها

بهر سو جلوه‌هائی قدسی از آن شاهد غیبی است … چنان کز زیور نوروز در بازار و برزنها

ببوی خال او کز زلف مشگین سایبان دارد … کنیزکها که میسایند مشگ تر به هاونها

برای خاکسارانش که داغی آتشین دارند … گلاب از ژاله‌ها وز شاخ بیدش بادبیزنها

به جوباران جلالت بارد از نیلوفر وزنبق … بجنگلهـا مهابت زاید از ناژو وچندنها

نیستان در نیستان شیر غرّان خفته و گوئی … بهوش آیند از شور و نوای نـای نیزنها

بهم پیوسته، تیغ است وسنان، گوئی سپاه اوست … بدشت بیکران صفهای سنبلهـا وسوسنها

قرون میزاید آن رستم کزاو رودابه‌های شب … گره افکنده در گیسو و میبـافند جوشنها

بشوق تیغ آتشزای او در کوره‌های خاک … دمِ بـاد سحرهـا آب میسـازند آهنها

شفق خون سیاوشان و کوهش نقشی از رستم … منیژه‌های کوکبهـا فـراز چاه بیژنها

یکی خورشید جان‌افروز در این ابر میپوید … که صبح وشام از او بازند نقش سایه‌روشنها

بدیدار رخت دلها بروزنهای چشم آمد … بتاب ای آفتاب آرزومندان ز روزنها

فرو دم صیحهٔ افلاکیان در صور منصوری … که از دلهای بشکسته بعرش افراشت شیونها

چنان در دامن گیتی گرفت آن آتش فتنه … کز او آزادگان چون سرو برچیدند دامنها

چه جای دوستان کز فتنهٔ فتـانه فرسوده … پنـاه پرچم صُلح تو میجویند دشمنها

چه تازی شهریارا رخش گستاخی که این وادی … بهر خَمّ کمندِ هفتخوان دارد تهمتنها

اصل قصه از (بشرابن‌عوانه) شاعر جاهلیت عرب که برای رسیدن بمعشوقه با شیر می‌جنگد وشیر را میکشد و طی قصیدهٔ معروف خود بمعشوقه گزارش میدهد:

من و شیر

نبودی تماشا کنی ای پری | که چون پنجه کردم به شیر نری
نبودی به‌بینی که خود شیر گفت : | فری برچنین بُرز وبازو فری
بجُنبید جُنبیدنِ صاعقه | بُغرید غُرّیدن تُندری
فراز آمد از صخره و راه من | فرو بست چون سدّ اسکندری
میان چون یکی تنگهٔ کوه تنگ | برو سینه چون دشت پهناوری
صدای مهیبی که چون کوس رعد | بلرزاند از بیم بحر و بری
بهر موی او خشمگین کژدمی | بهر یال او سهمگین اژدری
چو دندان و قعر دهن مینمود | تو گو میگشود از جهنّم دری
بهر ناخنی خنجری خون چکان | بهر چشمکی کورهٔ اخگری
بهر یال و دُم کز غضب میفشاند | تو گفتی بلولد بهم لشگری
بلی شیر ! ، سلطان درندگان | چنان سر سزای چنین افسری
چو پهلو تهی کرد ازاو خنگ من | بگفتم بمیری نه خنگی ، خری
بنه بر زمینم که پشت زمین | ندیدم بلرزد بهر صرصری
زدم نعره کای شیر هشیار باش | نزائیده چون من پسر مادری
ببین چون تو تنها بجنگ آمدم | مرا هم نه یاری و نه یاوری

ببین چون توپیکارم از پیش‌روست
نه از پشتی سنگی و سنگری

مرا گوشت تلخ است زان در گذر
برو در پی طُعمهٔ دیگری

نگویم گُریز از تو ناید گُریز
که شیری و سلطان این کشوری

ولیکن بنه سر بفرمان من
که این رفته شرط دل و دلبری

بیا تا بهم نزد دختر شویم
بدو گو ببال از چنین شوهری

فروتر بنه پائی اینجا که من
توانم برآوردن آنجا سری

وگرنه بخون خود انگشت کش
کز این خون نگین خواهد انگشتری

ولی شیر، از فرط خشم و غرور
کجا چشم و گوشی که کور و کری

رجزهای من یاوهٔی فرض کرد
و یا لابهٔ عاجز مضطری

قدم پیش بنهاد و من پیشتر
دو شیر و یکی قصد سهم‌آوری

بجائی نهاده است قصد از دو شیر
که شاهین نیارد زد آنجا پری

بدان سهمگینی که کام نهنگ
بخواهی دریدن پی گوهری

رها کردمش خنجری آبگون
قلم شد همه دنده از خنجری

فرود آمدش پنجه و مغفرم
بپاشید و گفتم کم از مغفری

بگُرز گرانش بسندان سر
فرو کوفتم پُتك آهنگری

بدندان فدا کردمش نیزه را
بگفتم تو هم رو کم از نشتری

به پُتکی دگر کلّه بشکافتم
شکستم شکوهی و کرّ و فری

به سرگیجه پیچید چون گرد باد
که باز آید و بازم آرد شری

کشیدمش شمشیر و گفتی که فجر
شکفت از شب قیرگون معجری

گُهر تابناکی که هرگز چُنو
نتابیده خورشیدی از خاوری

فرود آمدش بر کمر صاعقه
دو پیکر بجا ماندش از پیکری

یکی نعره زد ضجّه آلود وخفت
تو گفتی بجوید در داوری

چو کوهی بغلتید در خاك و خون | همانا برانگیختم محشری
توگفتی که چون تیشهٔ روزگار | فرو ریختم قصری از قیصری
همش خود ببالین نشستم غمین | که جز من نبودش سرو همسری
بهمّت چو بالا گرفتی ز خلق | غریبی اگر خود مه و اختری
بلی شیر هم چون نباشد غریب | که خود بسته از رُعب هرمعبری
چو رستم ببالین سهراب یل | دل کافری بودم و کیفری
بدو گفتم ای شیر آزاده میر | که سر دادی و همچنان سروری
تو شیری و سرمشق نامآوران | بخون رنگ به نقشنامآوری
چه سازم که با نره شیران فلك | جز از خون نبخشیده آبشخوری
بخون غلت و بگذار رنگین شود | بخونت جهیزیهٔ دختری
مرا نیز هم سرنوشتی چو تست | که جز خون نمیزیبدم زیوری
گران گوهر ای شیرنر هم ببال | که مُردی بدست گران گوهری

سیل آذربایجان

وه چه طوفان میکند باران در آذربایجان

کس ندیداست اینچنین طوفان در آذربایجان

شصت آبادی بدین طوفان سیل سهمگین

در زمان، باخاك شد یکسان در آذربایجان

بِرکه و دریاچه وهر نهر وهر رودی که بود

کرد همچون یاغیان طُغیان در آذربایجان

طعمهٔ این سیلهای خانمان برباد ده

خاصه(شیشاوان)شدو(گوگان) در آذربایجان

با وجود التماس و پیش بینیهای خلق

رفت اینسان غفلت و نسیان در آذربایجان

صد هزاران خانوار ریشه دار مملکت

ناگهان شد بی‌سرو سامان در آذربایجان

رود (آجی) و(ارس) چون رود نیل باستان

خواستار از آدمی ، قربان در آذربایجان

ارتش **ایرانی** ازآن جلدی وجانبازی که کرد

جُز دو قربانی نداد، انسان در آذربایجان

لیکن از حیث مواشی و معاش و خانمان

در گذشت ازحصر وحد خسران در آذربایجان

صیحهٔ خشم طبیعت بود واز خواب وخمار

ناگهان بیدار شد وجدان در آذربایجان

من فزون احساس دردم بود زیرا سالهاست
زندگی را دیده‌ام زندان درآذربایجان

دست دلها برخدا و روی عصیانها خجل
گرچه کمتر دیده‌ام عصیان درآذربایجان

دستها شد در مساجد از خدا خوانان بلند
تا گرفتند از خدا دامان درآذربایجان

تا بپا گردد بنائی آجری و استوار
برسرِ هر کُلبهٔ ویران درآذربایجان

مردمِ بازار بیش از پیش کردند اتحاد
عهدها شد بسته و پیمان درآذربایجان

همرهِ مردان خیّر سوی آفت دیدگان
شد روان این دفعه سیل نان درآذربایجان

کاروان زندگی بازاد و پوشاك وخوراك
موج زد چون چشمهٔ حیوان درآذربایجان

دولت و ملت بهم دادند دست اتّحاد
جان مَردم جست ازاین بحران درآذربایجان

اکثریت جمله بود ازمال وازجان بی‌دریغ
تا غرامت را دهد تاوان درآذربایجان

تاکنون مقدار محسوسی خسارتها شده است
از خسارت دیدگان جُبران درآذربایجان

یارب ازآفات وحدثان جملهٔ ایران دوردار
آنچنان کاین درد شد درمانِ درآذربایجان

شهریار این چند بیت یادگاری چون نوشت
ثبت شد بر دفتر دوران درآذربایجان

این قصیده برای جشن یکصدمین سال تولد استاد ابوالحسن اقبال آذر ساخته شده . اسفندماه ۱۳۴۶

جشن سدهٔ اقبال

جشن تجلیل سده‌است از مردقرنی قهرمان
داستان موسیقی را پهلوان داستان

آن سده جشن‌هزاران چون فریدون‌است‌وجم
وین سده جشن هزار آوای آذربایجان

بوالحسن، اقبال آذر، افتخار شرق‌وغرب
شهرتی دارد جهانگیر و جمالی جاودان

سال‌عمرش میرسداکنون به‌صد، ای‌مرحبا
مرد قرن موسیقی ، خوانندهٔ صاحبقران

شهسوار یکه‌تاز عرصهٔ ذوق و هنر
کآسمان دیگر ندادش جانشینی هم نشان

پرچم موسیقی ملی بدوشش سربلند
میدرخشد فاتحانه ، چون درفش کاویان

هرکه میگوید غم‌انگیز است موسیقی ما
گو بیا درسبك او روح حماسی بین عیان

گو بیا در نغمهٔ شور و نوای این حریف
از شهامت بین نهفته غرش شیر ژیان

سبك اوهم‌اصل و نص موسیقی کشوراست
هیچ‌سبکی‌رادراین کشور بدین‌قدمت‌مدان

زیر و بم کامل، ندارد حنجر هیچ آدمی
غیر این افسونگر اعجوبهٔ آخر زمان

با صدایش حکمفرما میشود مطلق‌سکوت
کان صدا پر میکند ظرفیت کون و مکان

در مناجاتش دل ذرات میآید بوجد
تا زمین یکسر بنالد با خدای آسمان

وه‌چه‌تحریری، که‌گوئی‌خیل‌ارواح وملك
پرزنان درمینوردد پله‌های کهکشان

او به سیم و زر نمی‌سنجد عیار موسیقی
با کف خالی بود گنجینه سنج عز وشان

او به‌صاحبدولتان لطفی و اقبالیش نیست
لیك با بیچارگانش گنج رأفت رایگان

بارها دیدیم پشت قلعهٔ زندان قصر
شب نشینیهای او با حلقهٔ زندانیان

بسکه گفتندش نگردی تاجهان برپاست پیر   راستی را هم نشد صد شکر پیر و ناتوان

بسکه گفتندش جوان مانی وجاویدان بدهر   جاودان است وجوان این پیر جاویدان جوان

از پس هفتاد معمولا صدا و سینه نیست   او هنوزش هست درصدسالگی اوجی روان

او مرا از دورهٔ طفلی و دامان پدر   سرپرستی نازنین است و عموئی مهربان

من سه ساله طفل بر زانوی او بنشسته‌ام   حالیا شصتم من و بازش همی بینم همان

قدر این نعمت مگر محدودکردن میشود   نقد این دولت مگر معدودکردن میتوان

ای بسا روزا که با سر تاختم از مدرسه   تا در منزل که اوشب خواهدآمد میهمان

یاد ایامی که گلبانگ مناجاتش بدوست   نیمشب برمیشد ازاین طرف کوی ششگلان

میپریدم من زخواب ومیدویدم لخت وعور   مادر بیچاره پوشاك از پی آوردی دوان

پله پله چه چه اقبال برمیشد بعرش   راست گفتی پرفشان بالا روند افرشتگان

صیحه می پیچید در آن کوچه باغات قدیم   بلبلان هم مست وشیدا همدل وهمداستان

دیگر آن لذّات روحانی نمیآید بدست   کاش روزی بازگشتی داشتی دور زمان

یاد آن دور شباب و عهد شاهان سلف   کو چو بلبل داشت درباغات شمران آشیان

از فراز سلطنت آباد شمرانش صدا   تاپل تجریش میکوبید چون سیلی دمان

من سرپل می نوشتم آنچه او میخواند شعر   کوکجا؟ این قوت صوت وصراحت دربیان

موج جمعیت چو دریائی، ولی گوش وخموش   گفتی ازقدرت نفس درسینه‌ها باشد نهان

در سکوت نیمشب گفتی صدای جبرئیل   یا خود آواز خدا بود از سریر لامکان

عمرما، این کاروان روز وشبها میگذشت   نغمهٔ اقبال ما زنگ درای کاروان

عمر او جاوید باید چون اجل هم راستی   حیفش آید سوی او تیری گشاید ازکمان

یاد دارم یکشب مسجد که خوشخوانان شهر   هرکدام ازگوشه‌ئی بگشودچون بلبل دهان

ناگهان گلبانگ اقبال از رواقی شد بلند   زآن سپس دم برنیامد زآنهمه آوازخوان

گوئیا سیلی رسید و جویها را جمله برد   لیك سیلی چون زلال زندگی جلاّب جان

گر بخواهم خاطرات خویشتن با او نوشت
گر توانم صد یکی زان حق نعمت باز گفت
من خود امشب میستانم حق ومزد شاعری
یاد دارم یکشبِ شمران که با ساز صبا
آن سوی رود ارس هم عاشقان دارد، بلی
یاد آن کنسرت تفلیسش که گل باران شدند
درهمانجاسهم خودکآن مبلغی هنگفت بود
خلق آذربایجان قرنی است با اوسرخوشند
شاه مخلوق قجر هم با همه خود رائیش
پیر ما هم بین که بعد ازشصت یاهفتادسال
نکته دیگر که با راز و نیاز روز و شب
یاد یاران کهن را با دعائی ، رحمتی
گوهر طاعت بیندوزد به حسن خاتمت
بلبل دربار شاهان، چشم بدخواهان بدور
چند قطعه فرشی و یك چار دیوار کهن
با عصای دست خود پای پیاده میرود
لیکن این سلطان صنعت همتی دارد بلند
گوشه‌ئی از پرچم ملیت ایران بدوش
یکزمان در شأن این استاد درافواه خلق
خارق عادات هم گاهی زبانزد بود از او
گر زکوئی میگذشت او یا به بزمی می نشست
آنزمان کاینگونه تبلیغات و اسبابش نبود

دفتری از یك کتاب عمر باید ترجمان
می نهم ازدوش وجدان برزمین باری گران
کاینچنین محبوب خودرا میستایم کیف کان
هشت ساعت متصل آواز خواند این پهلوان
خون ایرانی است درشریان آنها هم روان
با(دوامی) بودو(طاهرزاده)و(درویش خان)
کرد یکجا هدیهٔ خیریهٔ ایرانیان
ای سرت خوش ساقی خمخانهٔ دشت مغان
رحمتش بادا، که این گوهر بمادادارمغان
پاس مدارد هنوز ازوی، حقوق آب و نان
یکنفس غافل نباشد ازخدای انس وجان
دمبدم با خاطر خود ، میکند خاطر نشان
تا به کنج عافیت گنجی فرستد شایگان
آشیانی دارد از تنگی ، همانا مرغدان
والسلام ای یار شاطرقصه تا آخر بخوان
نه ندیمش هست و نه‌ماشین و نه‌آپارتمان
تاج فقرش برسراست ورخش عزت زیرران
هی زند برپیل نفس و صبر تلخش پیلبان
داستانها بود چون افسانه‌های باستان
بسکه عشقش بود دردلهای مردم حکمران
مطلقا بالا نشین بود و مشار بالبنان
صیت شهرت بود ازاوچون نادر گیتی ستان

در همه ایران و توران با سلامت باد او
هم به پشت پرده‌ها در تکیه‌های دولتی
راستی آن اشکها و آن جرعه‌ها و جامها
گر محبت مطرح است و وجههٔ بی غلّ وغش
تا نفس دارد، خداوشاه ومیهن دین اوست
یاد آنشب کن که او از بهر ایران عزیز
شعر عارف خواند و گفت ای مجلس شورا بگو
وانگه آتش زد بجان خلق و باشیون گریست
غیرت قفقازیـان بـا خدا هم کار کرد
ترکی ما بس عزیز است و زبان مادری
مرد، آن باشد که حق گوید چو باطل رخنه کرد
این حدیث از شاه مظلومان حسین ابن علی است:
باری ای تبریز، یکقرن است کاین مرد بزرگ
از پس یك عمر خدمت یکشبش تجلیل کن
ملتی کو قدر خدمت را نداند، زنده نیست
هم بگو: خالی است امشب جای دهقان عزیز
باری ای صاحبقران اقبال جـاویدان ما

جامها میرفت بـالا با غریو نوش جان
با غریوش غش همیکردند خیرات حسان
گر سر هم ریختی خودبحر بودی بیکران
من از او محبوب تر مردی ندیدم در جهان
مردیك دنده است وصاحب عزم وصاحب استخوان
صیحه زد با نفس کاینجا سر بده، ترکی مخوان
خانه از غیر است یا زین ملت بی خانمان
ثبت شد آن گریه در تاریخ آذربایجان
تا حریف شیر دل جانی بدر برد از میان
لیك اگر ایران نگوید لال باد از وی زبان
هم بایستد بر سر پیمان حق تا پای جان
زندگانی خود عقیده است وجهاد ای عاشقان
سر بلندت داشته در نزد هر خرد و کلان
مرد، با سود محبت، سهل بشمارد زیان
مرده بـاشد فرق بین خادم و خائن ندان
کآنهمه زحمت کشید از بهر آذربایجان
مانده‌ای صدسال اگر صدسال دیگر هم بمان

بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)

استقبال از غزل خود استاد

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند
خوش باش بدزاغان که هَزاران همه‌رفتند

گُلها که به‌ابرو، همه را چین خزان بود
دیدند که برف آمد و باران همه‌رفتند

سردی بمیان آمد و سرو وگُل و شمشاد
برخاسته ، از گوشه کناران همه‌رفتند

طوفان نه‌چنان ساده‌که سازد بگُلی چند
کاجان همه خفتند و چناران همه‌رفتند

گوکج کُله عقل هم از تخت فرود آی
کز عشق بسر تاجگذاران همه‌رفتند

تـه سفرهٔ الهام ملایك برکت گُفت
کز خوان خُدا مائده خواران همه‌رفتند

زنگار به‌حنظل ده وشنگرف بخون‌شوی
کز لوح و قلم ، نقش نگاران همه‌رفتند

گو مریم عذرای چمن لاله نروید
کز باغ ادب لاله عذاران همه‌رفتند

رفت آنکه بهار هنر و باغ ادب بود
آری چمن وباغ و بهاران همه‌رفتند

در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج
با ساز سخن راهسپاران همه‌رفتند

ای گوش‌گران‌کرده به‌کرنای اجل، خیز
بار و بُنه بربند که یاران همه‌رفتند

خوکان وگُرازان یله در مزرع آمال
افسوس که آن شیر شکاران همه‌رفتند

گیرم که سمندی است بجا مانده ز بهرام
دیگر چه سمندی‌که سواران همه‌رفتند

دیگر چه سواری که سمندان حصاری
دیدند سر و گوش حماران همه‌رفتند

یارب چه فسونی است که ارباب عزائم
گنجینه رها کرده به ماران همه‌رفتند

برقائمه‌ها رقص شعاع شرفی نیست
کز زاویه‌ها آینه داران همه‌رفتند

در چشم هُنر اشک درآویخت بمژگان
کاختر به سر انگشت شماران همه‌رفتند

گو آب میارید دراین کِشت‌که چون‌سیل
چندان ملخ افزود که ساران همه‌رفتند

گو باد ببر زیب و فر تخت سُلیمان
کز شهر سبا مُژده بیاران همه‌رفتند

در قافیه گو نام نگنجد بدرستی
درهم شکن ای شهر که یاران همه‌رفتند

اهریمن ریا

ریا که خرقهٔ صوفی بروی دوش انداخت کُلاهِ فقر بسر بر نهاد و روش انداخت

خورش زمغز جوانان کُندکه افعی زلف بروی دوش چو ضحّاك ماردوش انداخت

به پیش چشم جهانی ، صلای ایمان را بکُفرزلف به‌پیچید وپشت‌گوش انداخت

صفای مشرب صوفی از او مُکدّر شُد چوموش،فضله به‌پاتیل‌دیگجوش انداخت

(جلال دین) بُزِ سرگلّه‌کرد وآن تقلید چه برّه‌هاکه‌درآغوش‌این‌وحوش انداخت

گهی بمرکب آخوند خَر سوار نشست لگد بقافله چون قاطر چموش انداخت

بدلوش از سرِ خود واکُنید کاین مُلحد بچاه چشمهٔ اسلام مُرده موش انداخت

گهی خیانت و تخریب شُد ، خطا پیشه جهان بصورت ویرانه‌های شوش انداخت

همین غُراب برآمد بدوش اسکندر که وای و ولوله درکاخ داریوش انداخت

گهی سیاست تخدیر شُد حکیمانه خمار ونشئه بکانون عقل وهوش انداخت

گرفت نبض مذاق جوان و پیر بدست همه بداروی غفلت بعیش ونوش انداخت

سَموم کینه به سوراخ و ثُقبه‌ها بدمید رطیل‌وعقرب‌وافعی‌به‌جنب‌وجوش‌انداخت

بسینما درِ باغ و بهار سبز گشود کبوتران حرم در قفای قوش انداخت

به رادیو همه درکوره‌های جنگ دمید که تا جهنّم جوشنده درخروش انداخت

نهان باخگر مکّار فتنهٔ دجّال بسا حریق که با شعلهٔ خموش انداخت

بهوش باش که قول و غزل نمیگویم بگوش‌جان‌من‌این‌نکته‌هاسروش انداخت

ظهور جلوهٔ حق بود و دست غیب ازپیش زپرده‌ها بدر این‌راز پرده پوش انداخت

چو شهریار همه عُمر کرده بدمستی گُنه بگردن ساقی و میفروش انداخت

زنده بگوران زمین

زندگانیم و زمین زندان ماست
زندگانی درد بیدرمان ماست

راندگانیم از بهشت جاودان
وین‌زمین زندان جاویدان ماست

گندم آدم چه با ما کرده است
کآسیای چرخ سرگردان ماست

در قمار عشق میبازیم از آنك
کاسه کوزه‌دارِ ما شیطان ماست

عهد ما انسانِ کاملتر شُدن
وآنکه ناقصتر کنون، انسان ماست

هوشیاران آنجهانی، کاینجهان
پایه‌اش برغفلت و نسیان ماست

جسم قبر و جامه قبر و خانه قبر
باز لفظ. زندگان عنوان ماست

جمع آب و آتشیم و خاك و باد
این بنای خانهٔ ویران ماست

کائنات از ما طلبکارند سخت
هریکی را خشتی ازایوان ماست

چون ادا خواهیم کردن‌این‌قروض
باد هم باقی نه دردکان ماست

مور را مانیم کاندر لانه‌ها
روز باران هرنمی طوفان ماست

احتیاج این کاسهٔ دریوزگی
کوزهٔ آب و تغار نان ماست

آبروی ما بصد در ریخته است
لقمهٔ نانی که در انبان ماست

دزدهائی خانگی چون‌حرص و کین
روز وشب بنشسته‌پای‌خوان ماست

اصل‌ماعقل‌است و باقی‌هرچه‌هست
چون‌قفس زندان مرغ‌جان ماست

عقل ما سلطان و بازش پیروی
از هوای نفس نافرمان ماست

عقل را مسلوب دار از سلطنت
پس هوای نفس ما سُلطان ماست

وآنچه حظّ نفس حیوانی در او | علّت عقل آفت ایمان ماست
گیرم از سرها گُسست افسارها | داغ مُهر بندگی بر ران ماست
وصف کالانعام یا بل هُم اضل | آیت شایسته‌ئی در شان ماست
باز هم تکرار آن ظلم عظیم | آنچه شرحش رفته درقران ماست
جز باشکِ توبه نتوان پاك کرد | لکّهٔ ننگی که بردامان ماست
عمر میآید بپایان باز گرد | کاین علاج رنج بی‌پایان ماست
میزبان را نیز با خود میبرد | مهلت‌عمری‌که خودمهمان ماست
زهر این پیمانه باید نوش کرد | زانکه شرط لازم پیمان ماست
خضر راه خویشتن باش ای فقیر | چشم گریان چشمهٔ حیوان ماست
شهریارا هرغمی‌را داروئی است | داروی دیوانگان دیوان ماست

شرافت نسب

بشر که آتش وخاکی عجین بآب وهواست — همه بیك نسب از نسل آدم و حوّا ست
بجز زمینه نبخشد بامّهات نصیب — حسب وگر نسبی هست باری از آباست
اگر بگوهر سفلی کسی شرف جوید — شریف آب وگل است وشریك گاو وگیاست
وگر بجوهر جان و خرد همینازد — فضیلت همگانی چه جای ما و شماست
شرف بدانش و دین است واز لوازم آن — فروتنی است که موزون قبای قامت ماست
شرافت نسب از انبیاست با تو ولی — ستون عرش خدا باکجی نیاید راست
پیمبران خلفِ خاکسار یزدانند — تو جفت آتش اهریمن اینکه واویلاست
سُلالهٔ نبوی و غُرور شیطانی ؟ — (ببین تفاوت ره از کجا و تا بکُجاست)
مرو بدعوت شیطان پی نژاد و نسب — که قصهٔ شجرالخلد جنّت الماواست
ترا بدین شجر اندازد از بهشت برون — که بازگشت بکُفر و ضلالت آباست
دماغ کبر و منی از مقابر فرعون — عصای عزّ و شرف از موارث موساست
مگر نه فخر مُحمّد به فقر و درویشی — مگر نه عفو وگذشت ازخصائص عیساست
بدزدد حرص وغضب وا مکُن دریچهٔ دل — که دیو در تو چو بنشست آدمی برخاست
تو خاك آدمی از کیمیای دین زر کن — نعیب دودهٔ اهریمن آتش سوداست
لهیب خشم خدا در وی و تو پنداری — چراغ بقعهٔ وادالمقدس است و طُواست
بهر حکایت قرآن نهفته تاویلی — خدا نه بیهده افسانه‌گوی و قصّه‌سراست
همان خبیثهٔ ملعونه در کتاب اینست — نه گندمی که مباح و حلال شاه وگداست

بلا عظیم‌تر از این نیافریده خدا — جهان جهنمی از گور این عظیم بلاست

سیاهنامه ترین سر نوشت شیطانی است — که از مصائب اولاد آدم است و قضاست

فساد و فتنهٔ آخر زمان همه این است — در انتهای همین فتنه محشر کُبراست

برادرانه بیا زیر بال هم گیریم — بچاه کردن یوسف حکایتی رسواست

بروی آب چو مُرداری آمدن چه هنر — بهوش باش که مرداری از ته دریاست

غمین و غرّه مباش ازجهان به‌پست وبلند — که زیر و روشدن آئین این کهن دنیاست

اگر به چیز دگر ناز میکند نادان — نیاز مردم دانا بدانش و تقواست

شرف ز دانش و تقوا بجوی کاین گوهر — فروغ چشم دل است وچراغ‌راه هُداست

خدای علم زمهر آفرید و جهل از کین — ببین به سیرت نادان که دشمن داناست

یکی بگوهر دانای متقی هم بین — که‌عالمی‌همه‌لطف‌است‌ورقت‌است‌وصفاست

بنوش روح روان و خیال بخل مکن — که چشمهٔ ابدیّت مقام استغناست

بیا و گوهر جان بار کن که فیض ازل — نه زرّ وسیم توکز خرجش‌اوفتدکم‌وکاست

بآن خدا که بقا پایتخت کشور اوست — که ملك هردو جهانم بدیده‌گرد فناست

تو چشم عقل بانوار علم بینا کن — که نفس ناطقه بی‌نور علم نابیناست

فروغ علم الهی که چون بدل تابد — دمد بدیده سوادی که شهر بند بقاست

نه آن علوم که هرسطری از صحائف آن — سحاب ظلمت و غول ضلالت و اغواست

نه آن علوم که برقتلگاه نسل بشر — صلای فاتحه‌خوانی وعشرخوان عَزاست

امان که دانش اگر مُتّکی به‌تقوا نیست — چراغ دزدی واز دشمنان دوست‌نماست

ز مرگِ جهل بهر دانشی نخواهی جست — که زندگان ابد عارفان سرّ خداست

در رثای خلدآشیان آیت‌الله‌العظمی بروجردی

فلك باز زخمی زد از جانشکاری
بدلهای شیعه ، جگرسوز و کاری

چنان زخم کاری که خونِ جگرها
شود جوی و تا دامن حشر ، جاری

خزانی چنان زد بباغ امامت
که چشمان اُمّت شد ابر بهاری

کسوفی که در خواب‌دیدم بخورشید
سحر شد صلای سیه روزگاری :

که رفت آیت‌اله بروجردی از دست
خُدایا خبر هم باین ناگواری ؟

چه طاوسی از باغ اسلام بُردی
بخون غلطی ای جُرّه باز شکاری

چه نامرد گُرگی که از یك جهیدن
دو صد گلّه بی‌گلّه‌بان میگذاری

الا شیعیان روز تشییع دین است
بیائید دین خدا را بیاری

حرمخانهٔ مهد عُلیا سیه پوش
امام زمان صاحب سوگواری

علی گُفت : یك سمت تابوت زهرا
بگیری وسمت دگر واگُذاری

بهل سمت دیگر بدوش فرشته
که حورا کند پیشباز از حواری

خوشا روح پاکان که پر میفشاند
هم از تخت تابوت تا عرش باری

به لالای ، بیتی ز مجنون بخوانید
که لیلای دین خفته براین عَماری

مُصیبت‌کشان را خدا صبر فرمود
ولی گریه هم خود نبود اختیاری

غم آخری باد و با این گران سنگ
شکست از فلك چرخهٔ کجمداری

امام زمان برقع از چهره بگشای
خود این اشتر مُنحرف کُن مهاری

قُم از رونقِ خودنیفتدکه ننگ‌است
تنِ کشور از کسوت علم عاری

مقامی چنین از امانات حق است | برآن باش تا حق به ذیحق سپاری
نه هر توسنی رام هر تازیانه است | به خورشید دادند گردون سواری
نجف راوقم را حُجج هست وآیات | خدا بندگان و خداوندگاری
نجف قُلّهٔ قاف و قُم سینهٔ قاف | گر این هردو یك مهد دین میشماری
بتوقیع قائم رسیده است فرمان | مُزیّن کن از صحّهٔ شهریاری

پند یادگاری

برف بهمن رفت تا ابر بهار آید بکار
خنده برق و خروش آبشار آید بکار

سر بر آر از پرده بیرون ای گل خلوت نشین
نقش گلزار و نگار لاله زار آید بکار

شاهد از هرسو بسیمائی تجلّی میکند
چشم عاشق از پی دیدار یار آید بکار

می بجام لاله باید زد که در بزم چمن
مُطرب سرو و سرود جویبار آید بکار

باز کن چشم تأمل در کتاب کوه و دشت
تا طبیعت با تو چون آموزگار آید بکار

توتیای چشم عبرت کُن غُبار رفتگان
کاینهمه در آسیای روزگار آید بکار

ای حریف تازه‌کار آخر حریمی پاس‌دار
ای بسا بازت حریف کهنه کار آید بکار

من نه مار موذیم نیش از دروغت میزنند
زهر خود چندان مکن تا مهره مار آید بکار

من نجویم عیب کس زیرا بعالم هیچ نیست
کو نه در اثبات جبر و اختیار آید بکار

خار هم هیچش نباشد جلوهٔ گُل میدهد
نیست خودروئی در آن گلشن که خار آید بکار

بار سنگی میبرد میزان عقل آدمی
ورنه در این کارگه هر نابکار آید بکار

گنجهای شایگان دیگر لجن‌مالی مکن
گر ببازارت نه دُرّ شاهوار آید بکار

من ندیدم کار تو تا مدح گویم یا که ذم
لیك پندی میدهم گر یادگار آید بکار

تا خزف دربار باشد نقش‌ابداعت چه‌سود
گوهری در کار کن تا ابتکار آید بکار

صید مُروارید را ما دل به دریاها زدیم
چون نهنگت همّتی کِشتی شکار آید بکار

گر هنر داری تو هم صید دل عشّاق کن
در شکار شاهبازان شاهکار آید بکار

در شبیخونها جوانان دست و پاگم میکنند
باز اگر شد ژنده پیری شهسوار آید بکار

تد بساط گوهری بازار مسگر بشکنند
شیر نر گر پیر هم باشد بکار آید بکار

بر نخیزد ناله با هر زخمه‌ئی از ساز عشق
ساز زن داند که سوز شهریار آید بکار

اتمام حجت

دستی باتّحاد برآرید و عدل و داد
با دست اتّحاد توان داد عدل داد

بُنیاد هر بنا بدو دست موازنه است
یك خشت بی‌موازنه برپا نایستاد

تا دست اتفاق خلایق بهم ندید
خورشید فتح روی سعادت نشان‌نداد

گام نخست چارهٔ بیچارگان کنید
خون علیل مایهٔ فصد آید و فساد

هرشاخدئی که بار ستم داد بشکنش
گو ساقهٔ ستمگری از ریشه‌کَنده‌باد

من دیده‌ام به صرصرِ آهِ شکستگان
دیگر بکاخ صبر خدا لرزه اوفتاد

هولی عظیم در شرف سررسیدن‌است
پاداش ظُلم ما که خدایا بسر رساد

شمشیر تیز وحدت وایمان جَلا دهید
بااین‌جهاز جنگ مُجاهد کند جهاد

پایه برآب میرسد و پا به پرتگاه
ای دل بهوش باش‌که سر میرود بباد

این نعره سوانح و صرصر که میرسد
نقل ثمود و قصّهٔ عاد آورد بیاد

تاوقت هست دست بکار خدا شوید
دلها رسن کنید بایمان و اعتقاد

در رشتهٔ خدای محبّت زنید چنگ
این‌رشته‌آشتی و وداد است و اتحاد

گر شادی ازخدای محبت طلب‌کنید
خلق خدا بلُطف و محبت‌کنید شاد

سرباز را بمُزد کمی خونبها دهید
سرباز مفت سر نتواند بکف نهاد

هردولتی‌که خادم ومخدوم ملت‌است
نه انتخاب خواهد و نه رای اعتماد

این پند شهریار که اتمام حجت‌است
دست شما سپُرده‌که لطف شما زیاد

ایران بمعنویّت جاوید زنده بود
این‌زنده‌مرده‌است‌که‌آن‌مرده‌زنده‌باد

صلای عام

سزای همّت خود سر نمی‌نهم به سجود
چه جای جود تو ای پادشاه ملک وجود

اگر نماز شهیدان ظُهر عاشوراست
نماز من بخدا نیست جز قیام وقعود

بکاخ قیصر و کسری فرو نمی‌آید
سری که در قدم کاروان کوی تو سود

توئی سزای ستایش که درمشیمه جنین
به دم زدن همه ذات یگانهٔ تو ستود

طواف کعبهٔ کوی تو میکند آفاق
زهی مقام عبودیّت و زهی معبود

ترا بخوانم و دانم که جز تو نتواند
نوای نالهٔ شبگیر دلشکسته شنود

زبانِ یاوه و هذیان من زهی توفیق
بدان رسید که سِرّالسرائر تو سرود

هزار خرمن عصیان چه جای عفو کریم
که برترازوی عدلت جوی نکرد نمود

پدیدهٔ همه‌کون ومکان یکی قطره است
به پیشگاه تو دریای نور نامحدود

ذلیل خواست مرا کفر و من بعزّت تو
عزیزتر شدم از آنچه آرزویم بود

چه غم زبود ونبودم اگر رضای تو رفت
که با رضای تو آید فراغ بود و نبود

کلید گنج سعادت بود دعای سحر
که این کلید همه قفلهای بسته گشود

تو برکشیدهٔ از چاه یوسف صدّیق
باوج ماه برغم برادران حسود

کشش چو از تو بود سیر لیلةالاسراست
مسافتی که بیك چشمزد توان پیمود

خوشا به عاشق زاری که در دل شب‌قدر
ترا بخواند وچه محروم غافلی که غنود

ملامت همه عالم بجان کشم خُرسند
اگر خدای من‌است ازخطای من‌خشنود

وگر خدای نخواهد خطای من بخشید
(شفاعت همه پیغمبران ندارد سود)

حیات مردخدا خود (عقیدتست وجهاد) عبارتی است که سلطان کربلا فرمود

دل از محبت تو برنداشتند آنان که سر بملك دو عالم نیاورند فرود

نوای عاشق شوریده شاهد غیبی است بصائری که هم ازغیب میرسد به‌شهود

بهر اشاره و اتمام حجتی سازند در نجاتی و راه سعادتی مسدود

دو روز فرصت باقی غنیمت است بیا مگر بطبع مساعد توان شدن مسعود

رسول گفت تعصب نمیرود ببهشت مگر تعصب احقاق حق که شرط ورود

بقول خواجه هر آنکس که دین بدنیاداد فروخت یوسف مصری به‌درهمی معدود

دل شکسته که آئینهٔ جمال خداست چه سنگدل که بآهش کند غبار اندود

دلی‌که رنج جهانی بجان خود بخرد چه حاجت است بفتراك فتنه‌اش فرسود

تمدن بشری جز عذاب و لعنت نیست چه جان‌وجسم که‌کاهید ورنج‌وغم که‌فزود

چه بوم شوم که پایش بهر دیار رسید رفاه رخت سفر بست وگفت ازاو بدرود

نهاد بر دل اگر برگرفت بار از دوش نداد راحت دنیا و دین و داد ربود

خدایرا که چه بیمار بستریست بشر کجاست انکه بدو باز پس دهد بهبود

بیاد عُمر تبه کرده اشگ میریزم چه‌حسرتی‌است‌که یکدم نمیتوان‌آسود

من آن صواعق و صرصر بچشم می‌بینم که میرسید به سر وقت قوم عاد وثمود

بیا که جز بخدا ازخدا گریزی نیست جزا دهندهٔ قهّار ، غافر است و ودود

گناهکار بدو هرچه باز گردد دیر گناه بخش بزرگش گُنه ببخشد زود

دعای امّت یونس بلا بگردانید که ناله سد نزول بلا کند به صعود

خدای من بتو ای قبله‌گاه دیر و حرم که از عبادت بتخانه هم توئی مقصود

ترا بکوکب صُبح و بآفتاب بُلند ترا به فجر سپید و بآسمان کبود

ترا بآه اسیران اشگ و آه انگیز ترا بخون شهیدان خاك و خون‌آلود

که هرچه صلح وصفا در زمان کنی پیدا هرآنچه‌جنگ ونفاق ازجهان‌کنی‌نابود

مهار این شتران خود بسوی کعبه‌کشان — که سیرها همه جز سوی ارتداد نبود

دگر مخواه و نخواهی تو پرده‌ها بدرید — که جز ندامت ازاین کِشته‌ها کسی ندرود

نگین ملک سلیمان بدست تقوا دِه — که دیوهای مقید شکسته‌اند قیود

ببند سیل بلا را بسدّ ذوالقرنین — مهیمنا که خود از چشمها روان‌شد رود

کس اختیار به نفسش نماند تا چه رسد — باعتبار عیون و باحترام حدود

معلق است بموئی جهان و برسرآن — همه لجاج لجوج و همه عِناد عنود

خود این قلوب پراکنده را بهم پیوند — صفِ نمازکن ازاین صف‌جدال وجنود

چه مانع تو اگر اقتضای جود تو رفت — تراست مانع مفقود و مقتضی موجود

بحمد و محمدت بندگان خاص‌الخاص — که کار و عاقبت کار جمله کن محمود

بروی من، در حق‌الیقین خود بگشای — وگرنه رو بکه آرد مُردّد مردود

فرو فرست یکی نور آسمانی و باز — جحیم و نار بدل کن بجنّت موعود

جهان وارث جهان ده بصالحین عباد — چنانکه وعده نمودی به مصحف داود

من آن جهنم سوزان بجان خود دیدم — روا مدار که باز از سرم برآید دود

ازاین‌شراره فکن‌دود (ذی ثلاث شعب) — برآر سدره و طوبا و سایهٔ ممدود

هماره دفتر عمرم به پیش چشمم دار — مگر باشگ توان آن‌سطور زشت‌زدود

شنیده‌ام که تو کوهی به کاه می‌بخشی — چرا جهان نتوانی به ناله‌ئی بخشود

اگر ازاینهمه مردم یکی ترا خواند — برای خاطر آن یکنفر کن اینهمه جود

دعای خسته دلان مستجاب کن یارب — که برسلالهٔ اطهار و طاهرات درود

دین و دنیا

عزیزان سود این دنیا نماند | الهی کس در این سودا نماند
کجا با باد سودا میتوان کرد | که دائم باد در صحرا نماند
دل و دین دادن و دنیا خریدن | بکار مردم دانا نماند
گرفتم آشیان برقاف کردی | بجز افسانه از عنقا نماند
مگر نام نکو پیچد در آفاق | در این گنبد بجُز آوا نماند
جهان دریا و ما امواج دریا | قراری در دل دریا نماند
امیر کاروان با ساربان گفت | بیا تا چیزی از ما جا نماند
تو آن داری که باخود بردخواهی | چه دارائی ؟ اگر دارا نماند
بجُز خوف خدا و خدمت خلق | برای توشهٔ عقبا نماند
جوانمردی نثار جان و مال است | جوانمرد از حریفان وا نماند
جوانا مهلت امروز دریاب | که فردائی بماند یا نماند
اگر قرضی بگردن داری از خلق | برو باری قضا کُن تا نماند
همین امروز میکُن کار امروز | که فردا جُز پی فردا نماند
جهان رؤیاست تا چشمی گشودی | بدستت چیزی از رؤیا نماند
بگور تنگ و تنهائی بیندیش | که کس در تنگنا تنها نماند
گرت جاه و جلالی نیست ، بهتر | که چشمت در پی اینها نماند

ولی‌شناسی

ولی که داده خدایش بوصل خویش وسایل
بهوش باش که باوی شواهد است و دلایل

نخست شرط ولی ابتلای او به بلایاست
بلا همیشه بدو مایل است و او متمایل

بجان و مال همه مشتری رضای خداراست
ببین چه دولت فاضل خرد بقیمت نازل

بسینه‌اش که سراپردهٔ خداست دلی هست
چنان رقیق که سوزد بحال شمع محافل

سرش که کاسه صبر است و کان سِرّ الهی
چنان سلیم که غلطد بپای خنجر قاتل

بلقمه‌ئی همه سیر و بخرقه‌ئی همه مستور
که خلق و دلق ندارندش از مشاهده غافل

صلا زند همه لبیّک با منادی ایمان
که نیست خلقت کون و مکان بباطل و عاطل

نداده‌های خدا را عطا و عدل شمارد
که نیست کفهٔ نقد خدا به وعده معادل

دگر دلیل تو بی‌رغبتیّ اوست بدنیا
چه اعتبار به ظلّ ذلیل و نعمت زایل ؟

بلقمه‌ئی که در او ظن و حدس شبهه توان کرد
تو شهد گیر که در کام اوست زهر هلاهل

چو غنچه دل همه خون و بلب تبسم نوشین
که دوستان نه پریشان کند بدود و دم دل

بچهره‌ئی همه خندان و خاطری همه گریان
که این بدوست مواجه شد آن بخلق مقابل

بکوهِ صبر، ستون است و از قیافه علیلی
جگر گداختهٔ دق و سینه سوختهٔ سِل

چو راهِ طاعت و تقوی گرفت پیش و علی گفت
برو که سد سکندر نه مانع است و نه حایل

چنان بشاهدِ وحدت انیس و مونس و مشغول
که جز خدا دگرش وحشت آید از همه شاغل

نهان بظلمت شب با خدای خویش بنالد
مگر نه ذلّت حق برملا و عزّت باطل

همیشه مُهلت دنیا گذشته گیرد و از عمر
حراجِ کوچ اواخر زند بچوب اوایل

بنزد مَردمِ عـاقل همیشه آمر معروف
چنـانکه ناهی منکر بنزد زمرهٔ جاهل

به پیشباز فرایض چو آستـین زده بالا
چو برف برقِ سپیدیست برسواد سواحل

ادایِ قـرضِ فرایض فضیلتش ننمـاید
وَلی مقام ولایت نیـافت جز بـه نوافل

مُشابهـات و مضلاتش آیتی همه روشن
که با فرشته درآید به مُعضلات مسایل

چو میرسد بافاضل همه بفکر مُداواست
چنانکه جمله مُداراست چون رسد باراذل

بروی خلق نیارد ضمـائری که بدانـد
ولی بشأن تو مُنکر ولی بشأن تو قائل

قـدم نمی‌نهد الا بجـای پـای پیمبر
که برسبیل جهاد است سیر عارف کامل

در سؤال ولی بـارگـاه تست خدایـا
تراستَ درگهِ مسئول وماسوای تو سایل

رضا بقسمت وتسلیم با قضای الهی است
منـاقضـات برانـد به نزد قـاضی عادل

در رثای یگانه استاد نقاشی آذربایجان
شادروان میرمصور بزرگ‌خانوادهٔ ارژنگیها

خزان هنر

خزان نمیشود ای گل، بهار میر مُصور — گُل همیشه بهار است کار میرمُصور
بـزرگ نابغهٔ روزگار بود و نمیرد — که جاودانه بُود روزگـار میرمصور
به لاله‌زار شفق نیز حق فیض قلم داشت — چگونه زرد شود لالـه زار میرمصور
مواهب هنری ارثی است وگنج نیاکان — به خـانوادهٔ گوهـر نگـار میرمصور
بتـاجِ آذرآبـادگانِ مـا بدرخشد — جـواهـر القـلـم شـاهوار میرمصور
مگر که قدرت نقاش صنعت ازلی بود — بـه طرح منظره در اختیار میرمصور
به‌یك‌قیافه دمیدن دوگونه روح‌مخالف؟ — عجیب معجـزه دیـدم بـکار میرمصور
بحیرتم که خزان‌اجل چگونه‌دلی‌داشت — کهٔ تاخت بر سر باغ و بهار میرمصور
بهار عشق و جوانی نثار پای وطن‌کرد — که بـاد لاله و نسرین نثار میرمصور
بیاریِ دلِ افتـادگـان شتافت همیشه — کـه آفـرین خدا بـاد یار میرمصور
بافتخار اجـانب سری فرود نیـاورد — کـه بود عشق وطن افتخار میرمصور
بجنگ دورهٔ مشروطه هم مبارزه‌ها کرد — تفنـگ خـامهٔ دشمن شکار میرمصور
غرور ملی فردوسی آن شهـاب شهامت — شکفته بود به شخص و شعار میرمصور
بس‌است‌تابلوی‌طوفان‌شکوه (حملهٔ نادر) — بچشم اهـل هنـر شاهکار میرمصور
بروزگـار بگو ، دیگرش نظیر نزاید — مبـاش بیهُـده در انتظـار میرمصور

به جنگ سرد هنرمند قرن ما بربودند
که نام آن بنهند انتحار میرمصور

به‌کینه روزهنرساختند چون شب تاریک
که شمع ،گریه کند بر مزار میرمصور

به چار فاجعهٔ جانگداز داغ نهادند
به خانوادهٔ خدمتگذار میرمصور

درود حضرت ارژنگی اوستاد زمانه
یگانه‌ئی که بود یادگار میرمصور

به‌دردمحنت(بهزاد)وداغ‌حسرت(فرهاد)
هنوز زنده ولی در شمار میرمصور

جوان نابغه فرهاد بود وحادثه خواباند
به تیشهٔ ستمش در کنار میرمصور

نهادفُجئهٔ همسر بروی داغ دو فرزند
دلی که بود بجان داغدار میرمصور

سزد که ملت ایران در انتظار مکافات
شکسته دل بود و سوگوار میرمصور

زعهد مدرسه داغ محبتش بدلم بود
بهل که نوحه کند شهریار میرمصور

جشن دهقان

بعد از خدای عرش که جان میدهد ترا
دهقان خدیو تُست که نان میدهد ترا

آری خُدایـرا بحقیقت خلیفه اوست
کو جوی خلد و بـاغ جنان میدهد ترا

سلطـان دشتهـا همـه او و سپاه او
صفهای سُنبلی است که سان میدهد ترا

او گاو خویش بسته بچرخ چهار فصل
گنجینـهٔ زمـین و زمـان میدهد ترا

کاوَ د زمین و چشم تو کل° در آسمـان
درسی از این و مشقی از آن میدهد ترا

او برف میستـاند و باران ز ابر و بـاد
تـا جوی و چشمه آب روان میدهد ترا

ایمان از او مگیرکه باران کُند دریغ
ایمـان او ز آفت امـان میدهد ترا

بی باغ و بی‌چمن چه ابان وچه فرودین؟
او جلوهٔ بهـار و خـزان میدهد ترا

از کِشتـزار خُرّم او میدمـد نسیم
کـو در تـن فسرده روان میدهد ترا

هر صُبحدم تـرانـهٔ بیدار باش تست
بـانك خروس او که اذان میدهد ترا

دانی به‌لعل و گونهٔ گلگون چه‌جلوه‌ئی‌است
دهقان ز سیب و لاله همان میدهد ترا

او شیر و خـامه و کرهٔ گاو و گوسپند
هر صبح و شب بسعی شبان میدهد ترا

جنس آورد بشهر تو ارزان و رایگـان
امّا حـریف شهـر گـران میدهد ترا

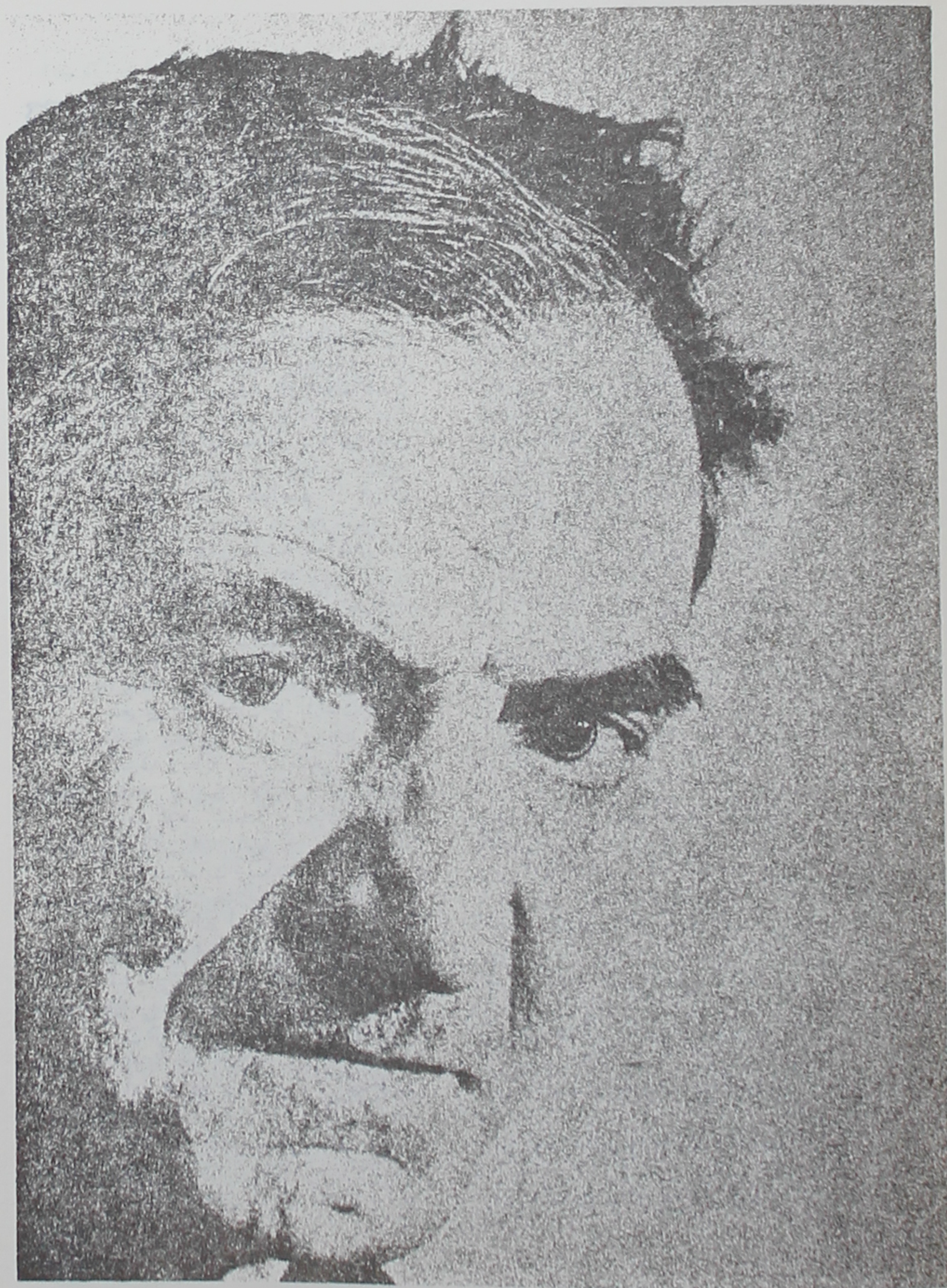
در پـای کند وانِ عسل ، نیش میخورد
تـا نـوشِ شـاهـد سبلان میدهد ترا

چشم تو خیره میکند آنجا عسل زبرق
اینجـا که میخوری یرقان میدهد ترا

دانـی بـکار کشتن و رستن چه میکشد
تـا این قبـای تنگ میان میدهد ترا

جـان میکند بـه تربیت پیله دیهقان
تـا کارگـه حریر و کتـان میدهد ترا

او می‌خمد که راست رود نونهال باغ | با این نشانه تیر و کمان میدهد ترا
ای شهسوار بادیه حال پیاده پُرس | تا توسن زمانه عنان میدهد ترا
ای بلبل چمن دم دهقان ترا رسد | کو آشیان بسرو چمان میدهد ترا
ای جشن دیهقان که بهر باغ و هر بهار | جیش شکوفه شوکت و شان میدهد ترا
جشن ترا طبیعت شایان گرفته است | سودای من چه سود و زیان میدهد ترا
ای پیر دیر تربیت نونهال کن | تا دور روزگار امان میدهد ترا
مزدت همین تجلّی باغ و بهار نیست | ایزد بهشت هردو جهان میدهد ترا
ای کودك شکفته که عقلت چراغ تست | دهقان پیر بخت جوان میدهد ترا
همنام اوست والی محبوب شهر ما | کو جوهر جوانی و جان میدهد ترا
حاجت به نام بردنت ای رادمرد نیست | هرسو بنای خیر نشان میدهد ترا
ای شهر با زبان منش شکر نعمتی | آری خدای عشق زبان میدهد ترا
گر صخره باشی ای دلِ نامهربان یار | از ناله شهریار تکان میدهد ترا



جواب نامه

همنام علی ، احمدی کرمانی — کز شکر به بندگان شاکرمانی
مرقومهٔ محترم زیارت کردم — زندان من از نور تو شد نورانی
یاد تو کند رسول اکرم زیرا — یاد از من سیّد کنی و زندانی
الحق که باسلام و به تسلیم رسول — ممتازی و در مرتبهٔ سلمانی
رؤیای نبی ص و ولی ع و حجت عصر ع — دانی چه بود؟ طلیعهٔ سلطانی
نزدیک هم این سه نور یزدان دیدن — فوزی است عظیم و آیتی یزدانی
تحقیق قضیه خواستم از قرآن — حامیّ تو شد شواهد قرانی
من بنده چنین داعیه نتوانم داشت — با طیّ بسی مدارج روحانی
آنسان که به سلمان هم اباذر نرسید — در سلسلهٔ مراتب ایمانی
تقدیم و پذیرش (هدایت نامه) — توفیق بود که با تو باد ارزانی
شعری بفصاحت و بلاغت گفتن — سهل است ولو که عالی و عرفانی
امّا که رساندنش به طُغرای قبول — هرگز ندهد دست باین آسانی
کاین گوهر شبچراغ باشد، نایاب — وان بیحد و حصر گوهر عُمّانی
آن آب قنات و یکدم اسکات عطش — وین آب حیات و عمر جاویدانی
آن قصهٔ اعرابی و عرفی را هم — البتّه شنیدستی و خود میدانی
اعرابی از آن دو کلمه انعامی شد — عُرفی به چنان قصیده‌ئی، حرمانی
آن گرچه خزف قرین ایمان و یقین — وین گرچه گهر ، هوائی و نفسانی
وآن هردو زدربار ولی میرفتند — آن بادل شاد واین به‌سر گردانی
باری که تحیت مرا هم بپذیر — زین فیض عظیم ورحمت رحمانی
یارب بهمین گوهر باقی برویم — روزی که رویم ازاین جهان فانی

در جواب غزل آقای میرزاجعفر ـ بدایعی (ساعت‌ساز) متخلص به کلامی که حقاً مرد ذی فنونی هستند.

مرغ پرشکسته

آمد سلام دوست بسر وقتم و مرا
از بیدلی مجال جواب سلام نیست

سخت آن تنور طبع سخن پُخته میکند
مارا به‌چنته‌جزسخنی سست وخام نیست

طبع (بدایعی) است که با لطف نظم او
جز در صف بدایع سعدی نظام نیست

در نظم خوشه پرن آن انتظام ند
با سَجع قمری چمن آن انسجام نیست

استاد فنّ ساعت و شعر است و موسیقی
وین هرسه جز بساز طبیعت تمام نیست

ساعت چنان تَراز که خورشید و ماه را
آنجا مقام عقربك صُبح و شام نیست

نقشش حلال باد چه نقّاش موشکاف
کز کاکُل قلم سرموئی حرام نیست

کلك هنر بر آن خط فرمان نهاده سر
آری بخدمت تو قلم جُز غُلام نیست

من صائبی شدم که به تبریز آمده است
افسوس همزبان عزیزم هُمام نیست

از دست داده‌ام بهوایت عنان شوق
تاچون‌کنم به توسن بختی‌که رام نیست

طبعم عقاب کوه نشین است و خود مرا
چون‌جوجه مُرغ‌رخصت‌یك‌پشت‌بام‌نیست

ما خود بدام بستهٔ اعصاب خسته‌ایم
مُرغیم پرشکسته و حاجت بدام نیست

عُمریست تا مقیم اقالیم عُزلتیم
ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست

جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان
عشق‌است وبی‌شکنجهٔ هجران‌تمام نیست

ای دل مقام قُرب بهرکس نمیدهند
کافر مُقیم روضهٔ دارالسلام نیست

جاوید باد کام عزیزان بجام وصل
ما را بغیر زهر جُدائی بجام نیست

انجام بد بعمر خوش آغاز میدهند
دیباچه‌ها همیشه به‌حسن‌الختام نیست

نسج قماش عمر عجب بی‌دوام بود
دردا که هیچ نقش جهان بردوام نیست

از من بنامهٔ تو بسی نام میرود
امّا نصیب قرعهٔ دولت بنام نیست

نام‌آوران نشانهٔ تیر حوادثند
آنجاکه ننگ ونام بود بخت وکام نیست

ما وزن شعر و قافیهٔ بی‌قواره‌ایم
خود در قصیده‌ئی‌که بمیل و مرام نیست

ازصرف جیب خانقهان‌خاصه خرجی‌است
در بارگاه مُرشد ما بار عام نیست

بی‌مشتری است غُرفهٔ دردی کشان وقت
دیگر بکوی میکده آن ازدحام نیست

چون شد که نافه‌های ختن بو نمیکنند
گر خود دماغ ذوق و خردرا زکام نیست

این‌جنگ باخداست‌که روزی‌کندخدای
روزی که ذوالفقار علی در نیام نیست

آری بزخم تیغ و سنان التیام هست
اما بزخم تیغ زبان التیام نیست

نامت بدایعی و (کلامی) تخلصت
ما را کدام هست که گویم کدام نیست

پیچیده به بشعر تو طومار شهریار
آری بلطف طبع کلامی کلام نیست

صلای وحید از بام سموات

ارمغان آمد و پیغام وحیدم در داد | یاد یاران کهن باز بجانم سر داد
دفتر عُمر ورق خورد و غمی شورانگیز | بزکی تازه بهر برگی از آن دفتر داد
یاد (شهیار) که این نامه بهم میخواندیم | زنده‌شد دروی وچون زر ورقش‌زیور داد
شعر شیرین (سپنتا) که چشیدم، کامم | مزهٔ دورهٔ تحصیل و سر و همسر داد
در سرم صور سرافیل دمیدند و سروش | با دل مُردهٔ من زندگی دیگر داد
ارمغان پیك جوانی است به پیرانه سرم | که دلی‌خشك‌گرفت ازمن‌وچشمی تر داد
گوئی از کنگرهٔ بام سموات، وحید | باز چشمش بمن افتاد و صلائی در داد
به دوار سرم افزود و به‌سیلاب سرشك | که ز چرخ فلك و چشم مه واختر داد
حیرتم کُشت که جلاد خزان چون‌آمد؟ | وانهمه لاله و گُل چون بدم خنجر داد
یاد از آن مرد هنرمند که با تیغ قلم | جُنبشی کرد و تکانی بهمه کشور داد
او چه صرّاف سخن سنج‌که عمری تابود | خزف از ما بستاند و بعوض گوهر داد
شمع ما آنچه که پروانهٔ پر سوخته دید | بطواف حرمش دولت بال و پر داد
این جهان کافر عشق است بدو دل ندهید | نتوان گوهر ایمان بکف کافر داد
چه جهانی که گرت افسر دارا بدهد | خواهدت سر بستایند و باسکندر داد
عُمر بادآور ما را همه‌گو باد ببر | ببر ای باد کز این دولت بادآور داد
گر گُذار صف محشر بدر داور بود | میبریم از تو ستمگر بدر داور داد

کافران کفر گرفتید و فکندید ایمان
تا خداوند چه خواهد بشما کیفر داد

ساغری دور زد و دین و دل وهوش ببرد
داد از آن ساقی و آن باده‌که درساغر داد

دل که چشمش نبود فتنه چراغش بکشد
دختر کور بدیوانه توان شوهر داد

گر بخاکستر ما میگذری سُخره مکن
آسمان دولت آئینه بخاکستر داد

ارمغان پیك عزیزی‌است‌که از یار ودیار
خبر آورد و به دلداده خط دلبر داد

باز پستان پر از شیر غزلهای وحید
بلب آوردم و کامم مزهٔ مادر داد

گل نباشدکه گلابش نچکد، زنده وحید
که گر از باغ جهان رفت نسیمی سر داد

شهریار، اینهمه برسینه مزن سنگ‌وطن
که وطن‌چون‌تودوصد کشته به‌هر سنگر داد

استخر

شهر تبریز است و طرف (شاه‌گُلی) ذوق من سرشار و یاران سوگُلی
بِرکه چون دریاچه مَل" مَل" آب نـارون چترش بسر چون کاکلی
آب از عکس شفق پُر زرق و برق آسمـان آبـی و اطـرافش گُلی
پلّه پلّه سُرسُرك بـازی کُنـد آب از آن بـالا بصوت صلصلی
یـادگـار عهد (عبـاس میرزا)ست بـانـی خیری بسـان (دنبلـی)
نارونهـاً صف کشیـده دورِ آب زلف و قد بـاهم تـراز و شاقُلی
لامپهـا روشن شد و بـرسطح آب سنفـونیهـا زاد و شعـر سمبلـی
مـاه در چین و شکنـج موج آب رو گرفتـه چون عـروسی امـّلی
پف نم آب است و پودر ماهتاب شاخه‌ها رقاص و شنگُل و منگُلی
قـایقی هم بـار کرده دختران میپـرد بـا سینـهٔ قـرقـاولـی
گاوِ چرخ افشانده از مهتاب شیر اختـران چون گوسفندان آغـلی
نـارون ، گوئی ببـرف مـاهتاب کـدخـدا بـا پـوستین کابُلی
آب و مهتاب و نسیم و شاخ وبرگ مـرتعش چون مردمـان الکُلی
کوهـا جام افق سـر میکشند آسمـان یك کاسه مل عـالم مُلی
بیشه‌هـا چون گلّه‌هـای شیر نـر درهـم افتـاده بشـاخ چنگلـی
نغمـهٔ موزیك هـم سر میدهنـد شرق و غـربـی ، شیوهٔ اسپانیولی
یـاد کن از اصفهـان و زنـده‌رود سرپـل و آن شـاهدان سرپُلی

یاد دلکش خانمِ تهران بخیر   آنکه اول بود عصمت بابُلی

دوستان چون گُل دمیده در برم   طبع من از سرگرفته بلبلی

شاعران از ری به تبریز آمده   تازگیشان هست و ترگل ورگلی

ما بسبك قهوه‌خانه دورِ هم   کیفها کوك است و قلیان قُلقُلی

میهمانان قهرمانانند و من   این میان چون پهلوان زابُلی

دوستان با ذوق مستی سرخوشند   پیر هم با نشئهٔ زیر جُلی

اقتضای وقت را ما نیز هم   خود بمستی میزنیم و خُلخُلی

(سایه) با لعل گُلی خندد بگُل   هم به سنبل با سبیل سُنبُلی

خان (نادر) شاعر کار فرنگ   (کِل پویت‌کومسی پلن‌کومسی‌پلی)

با (فریدون مشیری) چون کنیم   خوشگل و چاق است وگِرد وقنبلی

از (سیاوش خان کسرائی) بگو   وآن نگاهِ کُنجکاو زلزلی

تاج مشهد ، شاعر مشدی ، (امید)   مُعتبر چون تاجر اسلامبولی

یاد کن از آمُل مازندران   وز هنرمندی که باشد آمُلی

(شاملوخان) کو ؟ که دارد از قلم   تیر تیموری و تیغ طُغرلی

(خان مفتون) تُرك مست لندهور   قُلچُماقی نام او یاردانقلی

خان‌مفتون خرج‌امشب پای‌کیست ؟   (باخ گوروم بیر بوشدی جیبون یادولی)

کیسه را شل کن اگر مشدی شدی   ورنه قومپوز درکند هر بامبولی

نصف شب شد، رفت باید سوی شهر   نه براقی دانم و نه دُلدلی

بدرکابی رفت با اسب و الاغ   عهد ماشین است و نقل بد رلی

دوستان زبر وزرنگ وسِفت وسخت   بنده با این پیری و با این شلی

هِشت باید چون عدس کِشت وسپس   جوش زد در دیگ شهر غلغلی



در صفحه اول دیوان خود که در هفتهٔ جشن کتاب به دبیرستان دخترانهٔ ارم تبریز اهداء کردم نوشته‌ام .

هدیهٔ نوباوگان

این دبیرستان که نام نامیش خوانی (اِرم)
سازمانی محترم دان و اساسی مُغتنم

بانوانی رشک رضوان، دخترانی رشک حور
آشیانهائی به نزهت غُرفهٔ باغ ارم

دانش آموزان به حدّ انضباط و انتظام
صف بصف پیوسته چون عِقد لآلی منتظم

دختران ما در اینجا دانش آموزند وهست
هر کلاسی رو بسوی گنج دانش یك قدم

هفتهٔ جشن کتابی بود و دعوت کرده بود
اولیای دختران ، بانو مُدیر محترم

اولیا اِحرام بندِ کعبهٔ ذوق و صفا
بنده هم بودم یکی زآنجمله زوار حرم

با مدیر کلّ فرهنگ آمدم در این سرای
جمع دیدم جُمله اهل فضل و ارباب قلم

خواند اول شعری از من دخترمن شهرزاد
بعد من خود کار او تکمیل کردم بیش وکم

از مُدیر کُل دانشمند ما در هرحدیث
چشمه‌ها میگشت جاری از ینابیع الحکم

راستی هرفیضی از این بحر فیّاض کریم
سفره‌ئی بود از کرم مشحون بانواع نعم

هرکس آوردی بقدر همّت خود هدیه‌ئی
هدیهٔ مردم بُود آری علی قدرالهمم

من هم این اوراق کردم هدیهٔ نوباوگان
برگ سبزی تحفهٔ درویش باشد لاجرم

هدیهٔ جشن کتاب آخر چه باشد جزکتاب
خودشریك‌گنج دانش‌کردم از این یك درم

یادگاری را هم از ما عکسها برداشتند
من هم این ابیات کردم یادگاری را رقم

شد بگرمی برگزار این هفتهٔ جشن‌کتاب
آنچنان کز یاد او جان تازه‌گردد دمبدم

قرنها شاید در اینجا جشنها باشد ولی
خفته باشیم آنزمان ما در شبستان عدم

شاید آن دمها کسی ما را بزحمت‌یادکرد
از طُفیل زحمت بُنیان گُزارانِ (ارم)

یارب این گلزار هم با نظم‌دار و احتشام
تا کواکب منتظم داری و گردون محتشم



به‌پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
دلم بدولت‌یاداست اگر دمی شاد است

جوانی به بر کرد رخت سفر
چو پیری رسید و عصا زد به در

چو رحل اقامت فکند این یکی
فروبست بار سفر، آن دگر

به همراه آن رفت عشقم ز دل
به همپای این عقلم آمد بسر

بر این میهمانم چه روی ملال
وز آن همنشینم چه جای کدر

به اینم سلام و به آنم درود
که آنم قضا بود و اینم قدر

تبریز - آذرماه ۲۱ [illegible] شهریار

قطعه‌ها

معراج محمد

به میلیون سالها پرواز نوری آسمان پرّان
هنوزش کاروان کهکشانها در بدایت بود

ازل باخیل اشباح خروشان در ابد پویان
سواد لامکانش همچنان در بی‌نهایت بود

طلسمات زمان بود ومکان، پرپیچ وبی‌پایان
نه باچیزی بقا بود ونه با عمری کفایت بود

که ناگه یک دل بشکسته از این هردو زندان جست
که معصوم خدائی بود وبی جُرم وجنایت بود

براه مسجدالاقصی گرفت از کاروانی آب
هنوزش قالب تن بود و محتاج سقایت بود

بمسجد قالبش روحی و عقلی والهی شد
بمعراجی به‌پیچید آنچه مبدء بود وغایت بود

فراز قُبّه کیهان اعظم چتر بال افشان
همان طاوس علیّین قدّوسی روایت بود

کتاب آفرینش پیش پای او ورق میخورد
مباحث در مباحث از شگفتیها حکایت بود

نمایشنامه‌ها از سرنوشت نوری و ناری
که از سجّین به‌علیّین سماواتش سرایت بود

کنار سدره چون جبریل هادی بازماند از وی
جمال کعبه خودچرخنده مشکوة هدایت بود

کشیده صف بصف حور وملك ازسدره تاطوبا

شکوه موکب آن خسرو خورشیدرایت بود

بجوی سلسبیل وکوثر ازشوق وشعف، رقصان

چه آبی کز صفا باریزه سنگانش سعایت بود

زسنگ کودکان (طائفش) پائی که پنداری

هنوزش صبر باشکر وجراحت باشکایت بود

بزخم پای خونینش ، غم مرهم گذاری را

خدا سر تا بپا تشریف وتکریم وعنایت بود

بپای عرش سلطان السلاطین ، داور اعظم

نبوت تاج برسر بردوش وصایت بود

نگین خود برانگشت وصایت دید ودقت کرد

همان دست یداللّهی علی(ع) شاه ولایت بود

همایون سایه‌ئی دارد بسرچون تاج سلطانی

دلی کو از همای همت وعشقش حمایت بود

شبی گر بال بگشائی دعای مستجابی را

توهم دریابی ای دل کاین روایتها درایت بود

محمد(ص) ازخط الواح عرشی دانشی اندوخت

که کانونهای عرفانش نهان در هرکنایت بود

همه با یاد امت بود و اینش معدلت، آری

کجا سلطان عادل با رعیت بی‌رعایت بود

بگاه بازگشت ، از ارمغان لیلة المعراج

بسیمای عفیفش نقش لبخند رضایت بود

بدار امهانی باز ناگه در فراشش بود

بحیرت کاین دل بشکسته‌هم یارب چه آیت بود

شأن نزول هل‌اتی

همسرم فاطمه ای شاه زنان عالم — ای بنای حرم قدس ترا کعبه حریم

دست‌پروردهٔ سیمرغ رسالت که تراست — قاف حرمت قُرق غیرت قران کریم

جلوهٔ خالق اعظم ننمایند بخلق — مگر ازغُرفهٔ (انك لعلی خلق‌عظیم)

طفلی از کوچه ندا داد و (ولاتقهر) خواند — نکند کآمده باشد بدر خانه یتیم

از کجا کاین نه‌فرستادهٔ حق جبریل است — تاکه را آیتی ازرحمت‌رحمن رحیم

بمکافات کریمان جهان دانی چیست — وعدهٔ روز جزا دولت جنّات نعیم

غُرفهٔ‌حور ولب‌حوض وحیات جاوید — که حرام‌است باین جیفه‌پرستان‌لئیم

این‌علی بود که میگفت ببین تازهرا — هُنرش چیست-زهی‌همّت آل‌حامیم:

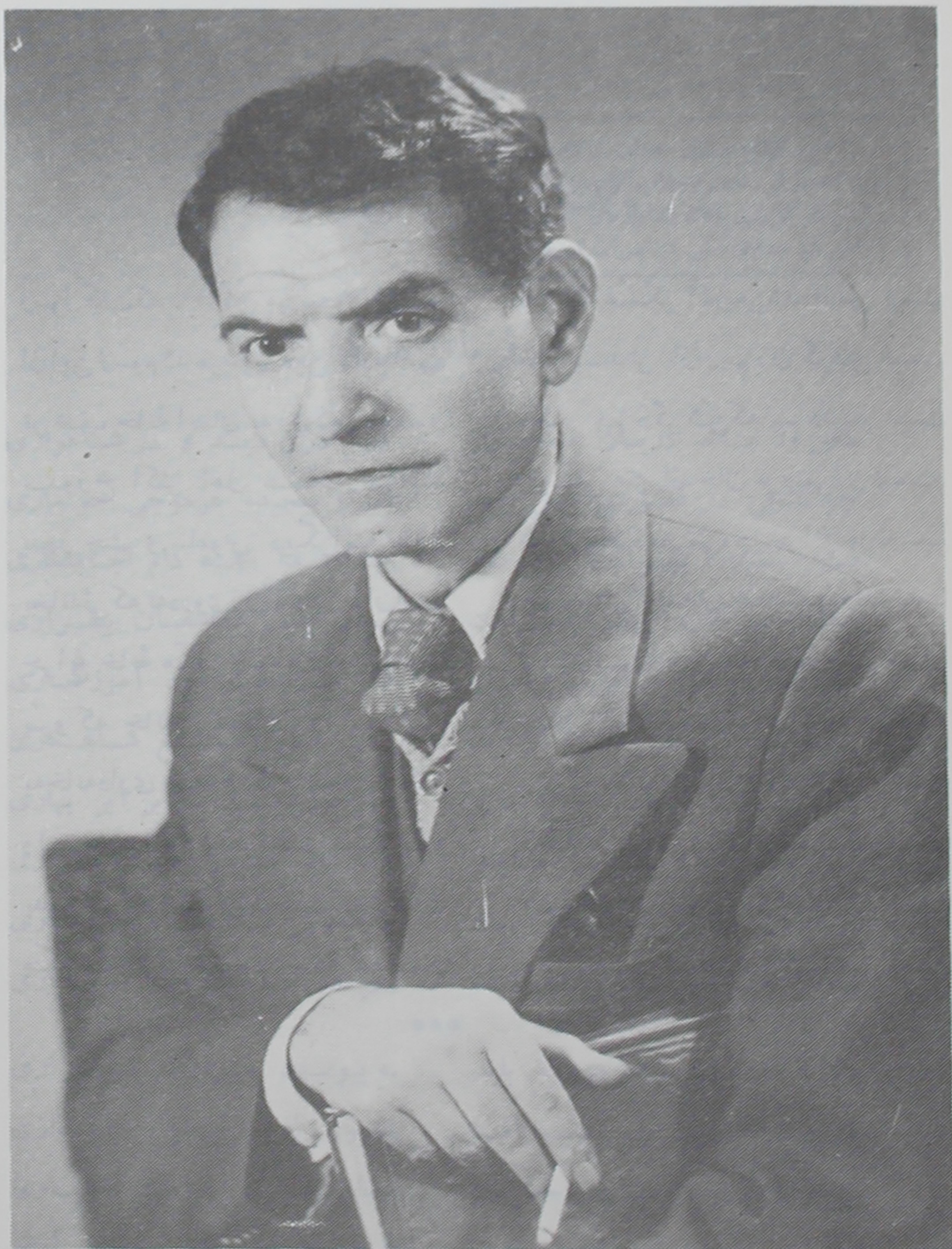
علی ای صاحب‌شمشیر ولوای‌توحید — ای باسلام تو ایمان دو عالم تسلیم

آن‌یتیم از در این خانه قدم وانهاد — تا نشد شام عزیزان تو با وی تقدیم

شیرزادان علی شام ندارند امشب — تا یتیم اینهمه بی‌شام‌نخسبد به‌گلیم

شام خودکس نتواند به فقیران دادن — زهی آن مکتب اسلام‌که اینش‌تعلیم

هل‌اتی نازل در شأن بتول عذراست — مرحبا مهبط تنزیل خداوند حکیم



آئین تزویج در اسلام

رسول گفت که : «آئین من بود تزویج
کسیکه منکر آئین من شد، از من نیست

از این رسوم که مرسوم دین اسلام است
خدا پسندتر از رسم زن گرفتن نیست

تو نصف خانهٔ ایمان به زن کنی محصور
حصار نیم دگر کن که بیم دشمن نیست

بدوزخ اکثر اهل عذاب عزّابند
جهنّمی بتر از جان مرد بی‌زن نیست»

بدوز چشم و بناموس دیگرانش مدوز
که چشم هرزه مرض، جز چراغ رهزن نیست

بخانه‌ئی که نه‌دروی زن است، زندان است
چه دخمه‌ئی که صدش رخنه هست و روزن نیست

چراغ خانهٔ مرد خدا، زن و بچه‌است
ترا که نیست زن و بچه، خانه‌روشن نیست

برو که خانه برخسار زن بیارائی
چنان زنی که خودآرای بام و برزن نیست

به‌خانه‌داری خود هرگز انتخاب مکن
زنی که خانه نگهدار و پاکدامن نیست

ولی شرائط پیوندها سبکتر به
که ساقه‌ریشه‌کن و میوه‌شاخه‌بشکن نیست

بدین شرائط سنگین که پای پیچ شماست
کسی حریف چنین بار مردم‌افکن نیست

مکن، که ترک شریعت اشاعهٔ فحشاست
دگر بعصمت و ایمان خود کس ایمن نیست

این قطعه رثای جوان ناکام بهرام بزرگ‌نیا فرزند دوم جناب آقای بزرگ‌نیا رئیس کارگزینی بانک کشاورزی که فرزند اولش هم چندی پیش در تهران تیرخورد.

قربانی دریا

دهن وا ماند دریارا صدف وار
که دُرّی دید و دُرّ شاهواری

چو گنجی در گلویش گیر کرده
براو پیچیده هرموجی چو ماری

فرو بلعید (بهرام) مرا گور
خُداوندا چه دام جانشکاری

نگفت این طفل‌را چشم انتظار است
پدر چون عاشقان بیقراری

بخوان درسِ خود از این لوح عبرت
که هرسطری بود آموزگاری

بنام نعش بیرون آمد از آب
یکی نقش بدیع شاهکاری

گِل آلود و لعاب اندود دریا
چو خورشیدی که بر ابر بهاری

بسوز و ساز خود بگریست ساحل
همه کف چشم و چشم اشکباری

درختان با غریو نالهٔ باد
چه موئی میکَنند از هرکناری

غروبی هم سرِ تشییع خورشید
رسید امّا غروب شرمساری

***

پدر! اما پدر، مَردی که باید
به پیوندد مزاری برمزاری

بفرزند دوم دل بسته اما
هنوز از داغ اول داغداری

کنون داغ دوم! سخت و خطرناک
خداوندا تو صاحب اختیاری

شتُر با ساربانی لج نیفتد
طبیعت کینِ اشتُر دارد آری

خُدایت تا علائق بگسلاند بخود پیوندد از هر طُرّه تاری

***

غراب آمد بشور و شیون از راه سیاهش بال و پر خود سوگواری

پدر را گُفت فکر کار خود کُن که او را با کمند افتاد کاری

بمادر گُفت جُز داغی جگر سوز نخواهی داشت از وی یادگاری

بخواهر گفت خیز و بار خود بند که او رختش بدریا ریخت باری

***

جهان در زیر بارِ خستگی خُفت شبی ماند و غم شب زنده داری

چراغی مُرده و پروانه‌ئی چند بچاه افتادهٔ شبهای تاری

***

بروز من نشینی روزگارا چه بی‌رحم و مُروت روزگاری

جهان آرزو خواهم که آنجا رسد از جان و دل یاری به یاری

خُداوندا به اشگ نا اُمیدی نبندی هیچ چشم انتظاری

هدیهٔ روزه‌داران

حکمت روزه داشتن بگذار — باز هم گفته و شنیده شود
صبرت آموزد و تسلطِ نفس — وز تو شیطان تو رمیده شود
هر که صبرش ستون ایمان بود — پشت شیطان از او خمیده شود
عارفان سر کشیده، گوش بزنگ — کز شب غُرّه، ماه دیده شود
آفتاب ریاضتی که از او — میوهٔ معرفت رسیده شود
عطش روزه میبریم از رو — گو بدندان جگر جویده شود
چه جلائی دهد بجوهرِ روح — کآدمی صافی و چکیده شود
بذل افطار سُفرهٔ عدلی است — که در آفاق گُستریده شود
فقر برچیده دارد از خوانی — که بپای فقیر چیده شود
شب قدرش هزار ماه خداست — گوش کُن نکته پروریده شود
از یکی میوهٔ عمل که در او — کِشته شد سی‌هزار چیده شود
گر تکانی خوری در آن یکشب — نخل عُمر از گُنه تکیده شود
چه گداری براه توبه کز او — پیچ و خمها میان بریده شود
مُفت مفروش کز بهای شبی — عمرها باز پس خریده شود
روز مهلت گذشت و بر سر کوه — پرتوی مانده تا پریده شود
تا دمی مانده سر برآر از خواب — ورنه صور خدا دمیده شود
در جهنم ندامتی است کز او — دست و لبها همه گزیده شود
مزهٔ تشنگی و گرسنگی — گر بکام خِرد چشیده شود
بخُدا تا گُرسنه‌ئی نالید — تسمه از گُرده‌ها کشیده شود

سرنوشت انسان

ندانم ایکه خدایت بنام انسان خواند
چه‌جوهری توکه‌معجونِ انس‌وجان‌باشی

دو عاملند که این سازد آن فرو ریزد
توئی‌که عرصهٔ این‌طُرفه سازمان باشی

بروز حشر تو باید خراب یا آباد
و یا به هیئت چیزی از اینمیان باشی

قمار خانهٔ عشق ازل ترا دادند
تو هم حریف قماری عجب کلان باشی

تو یك قمارکلان میزنی که گر بُردی
فراز کون و مکان شاه لامکان باشی

خدا نکرده اگر باختی برای ابد
بچاه وچالهٔ این تیره خاکدان باشی

نوای یك جرس است و غریو صد کرنا
بکاروان نرسی تا نه کاردان باشی

چه دیوهای تعصب که هفتخوانِ رهند
مگر تو رستم دستان داستان باشی

باختیار تو این عهد جاودان بستی
کنون چه چاره‌که مجبور جاودان باشی

فرامُشیّ تو شرط اساس پیمان است
بحکم فطرت تا آن کُنی که آن باشی

تو عقل هستی و چون تـافتی به قالبها

نفوس باشی واز خود به‌خود نهان باشی

بـانقلاب زمـان و بـاختلاف مکان

بهر لبـاس و بهر جلوه‌ئی عیان باشی

(کَنَفْسٍ واحده) ناطق بدین بود قران

که جوهر تو یکی گر هزار جان باشی

به نشئه‌ها وقوالب روی که ازکم وکیف

بـروز حشر مُساوی همکنـان باشی

دگر نمانده ترا جای هیچگونه چرا

چرا که گـاه چنین وگهی چنان باشی

هم از بهشت و جهنم نمونه‌ها بـا تست

که تا بدانی گر چون کنی چسان باشی

کنون بفُرصت جبران غفلت اعصـار

حریف معـرکـهٔ آخـرالزّمان باشی

بهوش باش که از ارتداد وکفر و نفاق

بآزمـایش این فتنـه در امـان باشی

در انتهـای همین فتنه محشر کبراست

بلی تو شاهد پـایان این جهـان باشی

زمین بیك کـرهٔ آتشین شود تبدیـل

جهنّمی که همه درسِ آن روان باشی

جـُز این علاج نداری که درس‌دین‌یکجا

روان کُنـی و مهیّای امتحـان باشی

از این حکومت مطلق فرارممکن نیست

کجا روی که نه در زیر آسمان باشی

پل پیروزی

دورهٔ جنگ بپایان شُد و دُنیائی گفت
که دراین معرکه ایران پُل پیروزی بود

مکتب جنگ درایران هنرش دانی چه؟
مُنحرف سازی و چاقوکشی آموزی بود

نقل نامَردی و آدمکُشی و مُرده کشی
قصّهٔ گورکنی بود و کفن دوزی بود

خون مردم بمکیدند که مُشتی کلاّش
کارشان کاسبی و مظلمه اندوزی بود

تا زبانه کشد آن آتش جنگ پیروز
همه هیزم کشی و مشعله افروزی بود

ما هم آن آتش افروخته را فوت زدیم
کارمان پُف زنی و شیوهٔ پفیوزی بود

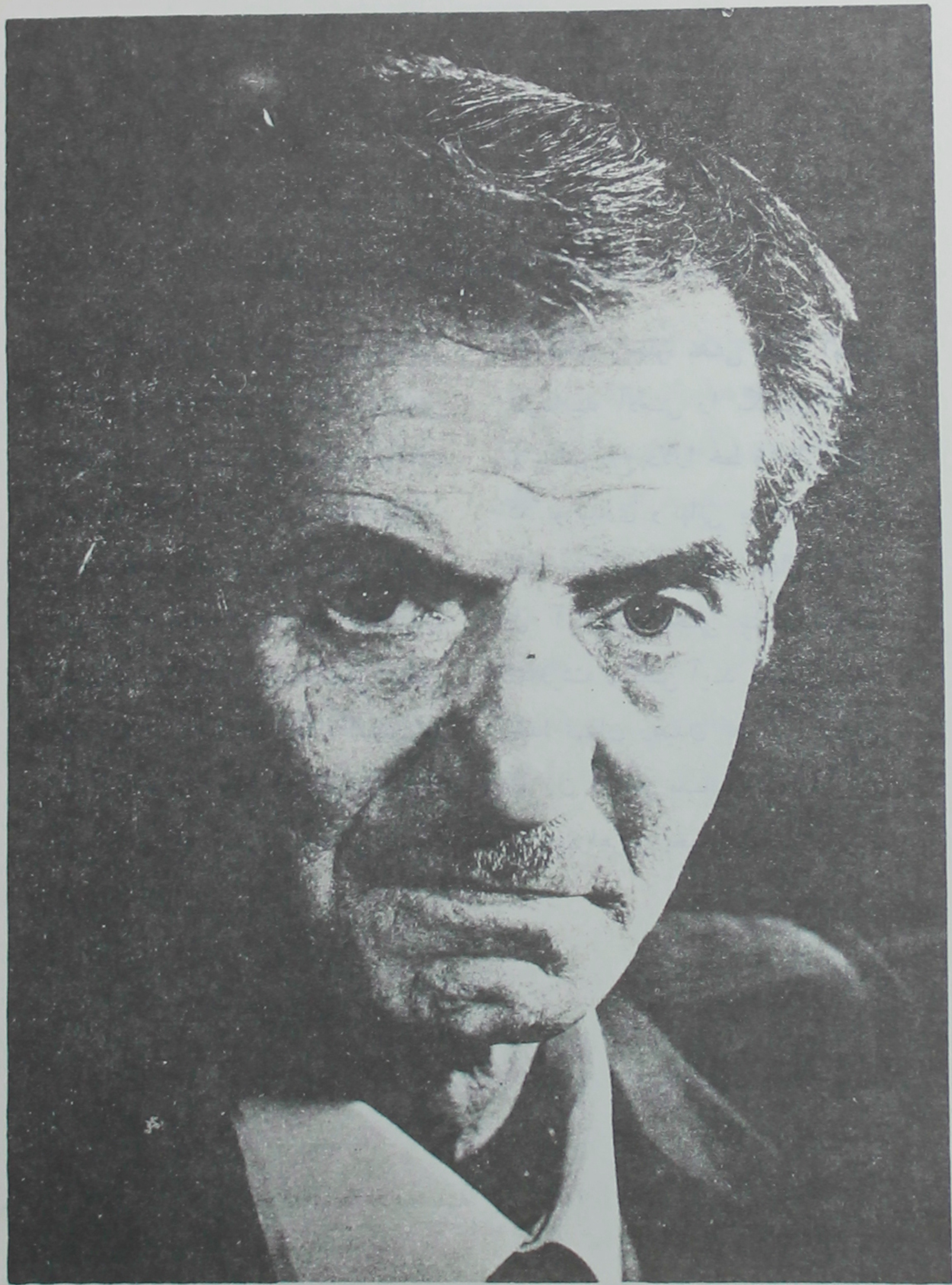
جنگ پیروز شد و هریکی از بختوران
خورد از سفرهٔ بخت آنچه بدو روزی بود

لیکن ایران بهمان سان پل پیروزی ماند
پُشت «دلاّ» که دگر مایهٔ دلسوزی بود

از غنائم که میان شرکاء شد تقسیم
میتوان گُفت که ما قسمتمان قوزی بود

بخواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان

تو شکوفهٔ بهاری به نهال آدمیّت | که شکوه و جلوه بخشی بجمال آدمیت
بگروه کودکستان برسان که کسب دانش | برساند آدمی را بکمال آدمیت
رخ وزلف آدمیّت‌زنِ باحجاب و تقواست | تو برآن رُخ دلارا خط و خال آدمیت
بتو ای یگانه دختر سزد احترام مادر | که تو بَدری و نهانی به هلال آدمیت
بکرشمهٔ عفاف و بجمال دانش تُست | که خدا کند تجلّی بجلال آدمیت
بتن آب و خاکی امّا بصفای گوهرجان | دلِ آبگینه بخشی بسفال آدمیت
بخصال علم و ایمان رسد آدمی بجائی | که فرشته رشکش آید بخصال آدمیت
بدو بال مُرغ نتوان زفلك گذشتن اما | بخدا توان رسیدن بدو بال آدمیت
بزوال آدمیّت سخن از مقام زن نیست | که زن از هنر بماند بزوال آدمیت
تو که شهرزاد وقتی بفسانه کن فسونی | که خود اهرمن بخوابد بخیال آدمیت



درس اخلاق

از فراز فلك ، غم و شادی — بزمین و زمان فرو بارد
وانهمه خازن مخازن غیب — برطبق چیده در میان آرد
برسرِ ما گهی فرشتهٔ پاك — گاه دیو پلید بگمارد
تا بدایع نگار لوح و قلم — سرنوشت از چه نقش بنگارد
ساقی روزگار ، ساغر شهد — چون نهد جام زهر بردارد
حکمران مشیّت ازلی — تا بَرد بنده یا نگهدارد
بختیار انکه در همه احوال — نفس در اختیار خود دارد
نه به نعمت به زور وزر نازد — نه به‌محنت بروز وشب زارد
ناتوان شد زبون کس نشود — ور تواناست کس نیازارد
گر بعزّت سپر تواند شد — تن بذلّت بخاك نسپارد
نه بخرس و شُغال صید شود — نه سر و موی شیر نر خارد
همه از پای خلق خارکَنَد — همه در باغ دهر گُل کارد
وین مکافاتخانهٔ کیهان — خیره و سرسری نینگارد
خوشه عقل و حکمت اندوزد — خرمن عشق و همت انبازد
جز بفرمان آفریننده — سر فرمانبری فرو نارد
گر فراغت کشید از او دامن — دامن صبر و شکر نگذارد
دست فرزانگی اگر برتافت — پای مردانگی بیفشارد
صخره باشد که موج وطوفانرا — هرچه بیند بهیچ نشمارد
نیاك و بد جمله از خدا داند — وین جهان جاودان نپندارد

برگشت جاهلیت

از مهد تمدّن و تدیّن، انسان
ناگاه بعهد بربریّت برگشت

هنگام رفاه و راحتش، بی‌هنگام
هنگامهٔ ایذا و اذیّت برگشت

جوش بدویّتش بسر زد چندان
کز هرچه‌معاد و مدنیّت برگشت

در ختم کتاب ابدیّت هم باز
خواهد ورقی از ازلیّت برگشت

با حُبّ نژاد، این‌شجرشیطانی
آدم عجبا کز آدمیّت برگشت

در نیّت خیر بود جنّات نعیم
نعمت‌همه‌برگشت‌چونیت برگشت

عصیان جهان وصیّت شیطان بود
هم برسر اجرای وصیّت برگشت

بنگر که یهود برسر کین کُهن
واعراب به‌فکرمهدویّت برگشت

حق گفته بوعدهٔ بنی اسرائیل
برگردم اگر ترا حمیّت برگشت

پس منتظر غیظ وغضب باید بود
زیراکه‌جهان‌به‌جاهلیّت برگشت

باری به‌بنای وحدت‌افتاده شکست
باید به پناه احدیّت برگشت

مردان خدا

نشانهاست مرد خُدا را ولیکن   نه آئین مردان بود گفتگوئی
بتا چشمه سار محبّت بجوشد   مگر تر کُند تشنه کامی گلوئی
بخود لرزد از لغو و لغزش مبادا   که عیبش شود آفت عیبجوئی
بدل صبر و شُکرش بهم درتنیده   نه چاپای آزی و نه آرزوئی
همه روی خوش بوده باخلق دنیا   ولی خود زدنیا ندید است روئی
به فحشا و مُنکر نیالوده دامن   که رحمت برد زحمت شست‌وشوئی
حجاب زن پارسا پیش چشمش   بزیبائی زلف زنجیر موئی
دل سازگاری که در سینه دارد   بسازد بسوهان هرخلق و خوئی
چو با جاهلان و جوانان نشیند   چه آموزگاری و اندرزگوئی
بچشمان جلای جبین سپیده   بسیما صفای رخ ساده روئی
باشک تأثر چنان آبرومند   که فقر و فنا را دهد آبروئی
درون سوزد اما برونش نیاید   بُرون گوئی اصلا نبُرده‌است بوئی
نگاهش پر از جلوهٔ عالم جان   بدریا کشیده ازاین چشمه جوئی
چه دستی بچوگان چرخ بلندش   که خورشید گردون در آن عرصه گوئی
چنان حق همسایگان پاس دارد   که‌گوئی جز آنسو نه‌بیند بسوئی

دختری کور گدائی میکرد

سَرورانم ـ چه بیگُنه مردم — که چو من تیره و تباهستند

کور و زندانیند وزنده بگور — سخت محکومِ بی گُناهستند

کور مالان بروزگارِ سیاه — در خم و پیچِ کوره راهستند

همه تار یکیند و تنهائی — گو که در تنگنای چاهستند

همه خواب سیاهِ خون آلود — گاهی از خود در اشتباهستند

گر که هستند پس چرا کورند — گر که کورند پس چراهستند

سروران هم دراین‌محیط شما — رو سفیدان که دلسیاهستند

مُجرمانند و مُحترم ـ آری — دزدِ نگرفته پادشاهستند

ما بچاه فلاکت و آنها — چشمك‌انداز مهر و ماهستند

پدر و مادری که ما را زاد — بدتر از ما به دور آهستند

ما بعیب شما نمی‌بینیم — چشمداران همه گواهستند

تا نگاه عطوفتی بکنید — در گروهی که بی‌پناهستند

هدیهٔ عروسی من

ندانی ای گُل رعنا که عاشق شیدا
در آرزوی تو یکعُمر انتظار کشید

به‌گلشنی که همه لاله‌اش بداغ دروغ
چها که بلبلت از دستبرد خار کشید

گلی که بوی وفای ترا بخود می بست
چه نقش باخت که نقّاش ما بکار کشید

هُنر گرفت قلمّوی عشق وصورت گل
بسیرت تو بلوح دل فکار کشید

ز روی نسخه بدل باخیال گوهر اصل
کشید نقش بدیعی و شاهکار کشید

بساز طبع چه‌خوش زخمه‌های عشق نواخت
زسوز سینه چه‌خوش ناله‌های زار کشید

کتیبه‌های دلاویز او چنان زیبا
که خطّ باطله بر نقش زرنگار کشید

همین نه‌حُسن تو در آن میانه ناپیدا
که‌هر چه نقش‌مراد از جهان کنار کشید

چگویمت که‌از این خُمرهٔ نگون‌فلك
نخورده‌خمر، چه‌سر دردی ازخمار کشید

خزان‌خزید بباغی که‌خود حصار نداشت
چه بدخزان‌که برخ پردهٔ بهار کشید

دلی‌شکست وخدادست مرد صاحبدل
گرفت ودرصف رندان رستگار کشید

بدان رسید که آخر بفرّ بخت بُلند
سری بباغ توچون‌سرو جویبار کشید

توآن عروسِ هنرکز برای گردن تست
برشته آنچه ادب دُرّ شاهوار کشید

هزار شکر که عاشق بنقدگوهر عقل
خرید باغی و بر دور او حصار کشید

بروی خطِ بُتان هدیهٔ عروسی تو
قلم بشیوهٔ شیرین شهریار کشید

وَلو اَنّا اِذا مِتنا تُرکْنا	لَکانَ الموتُ راحَة کلِّ حَیِّ
ولکِنّا اِذا متنا بُعِثنا	وَنُسئل بعدَهُ عَن کلِّ شیئی

(مولا علی علیه السلام)

کارنامهٔ زندگی

بمرگ گر همه آسایش و عدم بودی	چدا بلهی که نمیخواست خویشتن را کُشت.
ولی حکایت توقیف و باز پُرسیهاست	بروی یك یك اعمال ما نهند انگُشت
خلاصه تا نکشندت عُصاره چون انگور	توئی و قصّهٔ زجر و شکنجهٔ چرخشت
گرت حوالهٔ اسعار آنجهانی نیست	بمرگ رو نکنی و بزندگانی پُشت
بجُز حوالهٔ مشت و چکش نخواهد بود	کسی که بر سر مردم لگد پراند ومُشت
کسی بمرگ رهد کز خطوطِ زشتِ گناه	بکارنامه نه ریزش بماند و نه درشت
ولی سعادت مُطلق شهید را بخشند	که در جهاد عقیدت بخون خود آغشت

مَا اَحْسَنَ الدُّنیا و اقبالَهَا		اِذَا اَطَاعَ اللهَ مَن نَالَهَا
مَن لَمْ یُوَاسِ النّاسَ مِن فضله		عَرّضَ للادبَار اقبَالَهَا
(مولا علی علیه السلام)

حمال دنیا

چه خوبست دُنیا و اقبال دنیا		اگر خرج عُقبا کنی مال دنیا
کسی کو مواسات واحسان ندانست		به ادبارش انجامد اقبال دنیا
چو دنیا نخواهی بدنبال خود بُرد		چه سود از دویدن بدنبال دنیا
ولی میتوان توشهٔ آخرت کرد		همه مُستغلات و اموال دنیا
نه اموال تنها، که باخود توان برد		همه حرص وآمال و امیال دنیا
برو ارز و اسعار عُقبا طلب کن		میاویز چندین به دلال دنیا
همه اینجهانی شود آنجهانی		اگر جَستی از دام عُمّال دنیا
براه خدا آنچه انفاق کردی		برای تو آن ماند از مال دنیا
یکی پردهٔ عبرت وسینمائی است		بچشم من اوضاع و احوال دنیا
بخود آ که دنیا بآخر رسیده		منجم چه بد میزنند فال دنیا
اگر حَمل دنیا همین تا لب گور		خدایا چه بدبخت حمّال دنیا

اَتَزعَمُ اَنَّكَ جرمٌ صغیر
(مولاعلی علیه السلام)

انسان

همه دردها از تو وخود ندبینی — همه نسخه‌ها در تو وخود نخوانی
تو یك لفظی اما طلسم عجائب — دریغا که معنای خود را ندانی
در این ذرّه بنهُفته کیهان اعظم — چو در سیم تار مُغنّی، اغانی
توئی آن کتاب مقدس که در وی — نبشته همه رازهای نهانی
تو شعری و درجمله دیوان خلقت — کجا شعر بغرنج با این روانی
بگنجینهٔ آفرینش، بیندیش — کدام است گنجی بدین شایگانی
زمین و زمانی برون از تو ؟ حاشا — تو جان جهانستی و جاودانی
تو انسانی وخود خدا در تو مخفی — ملك در تو محو و فلك در توفانی

بهشت و جهنم

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم
خدا هم عُذرشانرا خواست از دم

فرود آوردشان درخاك و فرمود
جهنم با بهشت اینجاست توام

اگر صُلح و صفا ، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل ، دُنیا جهنّم

در اینصورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین میکنیم این عیش خُرّم

مگر جنگ جهانی را ندیدیم
که آتش زد بسر تا پای عالم

چه سوزان آتشی کز بعدسی سال
هنوزش هست دنیا غرق ماتم

بحقّ آن خداوندی که ما را
گهی شادی جزا بخشد گهی غم

بیائید از محبت اینجهان را
بخود جنّت کنیم و آنجهان هم

آموزش

ز دانش بود آدمی ناگزیر	تو باید بدانی برو یاد گیر
ندانستنت هرچه باشد گُناه	(نمیدانم) ازوی بود عُذرخواه
بجهل خود اقرار کُن باك نیست	که انکار جزخوی ناپاك نیست
هُنر کُن باقرار، کز راستی	تو عُذر همه عیبها خواستی
ولیکن چو دعوی کنی بی‌فروغ	به نادانی خود فزودی دروغ
دروغی که با نفس شیطان یکی است	بلی هر گناهی بدومُتّکی است
گنه فی‌المثل تاشد ازجا بلند	بگوید که دیوار حاشا بُلند
بگیتی کسی جمله‌دانده نیست	که‌دانای‌مطلق‌خدای‌غنی‌است
ز آموختن دانش آمد زیاد	کس از مادر خویش دانا نزاد
ندانستن از قدر مردم نکاست	ولیکن نیاموختن عیب ماست
نیاموختن خوی اهریمنی‌است	که‌باجان‌و باجاودان‌دشمنی‌است
ز آموختن ننگ و عارت مباد	که خالی بُود کلّهٔ پُر زباد
ز بوسیدنیهای این روزگار	یکی هم بود دست آموزگار

جنگ جهانی

خنجر روزگار خونریز است — مرگ با زندگی گلاویز است
کارزار است و کینه و کُشتار — رقص شمشیر و برق مهمیز است
گوئی از قهقرای چرخ زمان — عصر تیمور و عهد چنگیز است
فتنه میبارد از همه آفاق — پارسایان صلای پرهیز است
دشنهٔ کین هرچه شیروید — تشنهٔ خون هرچه پرویز است
دامن افشان بدخیمه‌های سحاب — موج این لجّه بلاخیز است
سینه‌ها چون تنور لالهٔ باغ — گوئی از درد و داغ لبریز است
چهره‌ها چون سپیدهٔ سحری — صف مژگان ستاره آویز است
دامن آویز خیمهٔ شب تار — باز چشم من و شب آویز است
شمع قندیل قصر خواجه خموش — چشم خاتون چراغ دهلیز است
چشمها شب نهفته میگریند — گوئیا چشمه‌های کاریز است
زهر خند زمانه را با ما — طنزها تند و طعنه‌ها تیز است
بی‌همه چیز مردمی بودیم — هرچه با ما کنند ناچیز است
تاج کاوس طعمهٔ تاراج — تخت طاوس بار شبدیز است
اشگ شیرین بخاك خسرو ریز — که حکایت شکایت آمیز است
رفت بغداد و شهر ری برباد — شهریارا چه جای تبریز است
فصل باغ و گل و بهار گذشت — نوبت برگریز پائیز است
گر ناپلیون و گر رضا شاهی — آخرت داستان غم انگیز است

وادی عشق

کینهٔ کُفر وضلالت چو کمان جُست وکمین
سینهٔ عشق و محبت سپر تیر اولی

دین و دل تا بدم خنجر خونین قضاست
سرِ آزاده بسرِ نیزهٔ تقدیر اولی

تشنهٔ خونِ هم این گرسنه طبعان جهان
خود از این خوانِ کرم چشم ودل سیر اولی

چون زبان و قلم از شکر وشکایت قاصر
هُنرِ ما همه اقرار به تقصیر اولی

روی ویرانهٔ تن کعبهٔ دل برپا کُن
خانهٔ سُست خراب از پی تعمیر اولی

چو بهر حلقه زدن درنگشاید روزی
حرص را دستِ طلب بسته بزنجیر اولی

آسمان دادهٔ خود چون همه پس میگیرد
بذل و انفاق باسراف و به‌تبذیر اولی

صفتِ بخت جوان و صفتِ دانش پیر
از جوان سرکشی و سرزنش از پیر اولی

وادی عشق خطرهای فراوان دارد
راه پیمای جوان با جگر شیر اولی

گر همه زادن وجان کندن ومُردار شدن
شیر مَردان جهان کُشته بشمشیر اولی

شهریارا بخط سبز بُتان ماند شعر
باری این نُسخه نوشتن بخط میر اولی

مرغ امید

از کوه و دشت پُرس که آن شبرو غریب
در کوره راهها چقَدر رنج بُرده بود
از جام زرد و سُرخ شفقهای صُبح و شام
او زهرها چشیده و خونابه خورده بود
از پای پُر ز آبله خونین یکی قلم
هر نقش خون بسینهٔ سنگی سُپُرده بود
تا یکقدم بصخره بکوبد، بمغزِ سر
صد ضربهٔ زمین و زمان را شُمُرده بود
بر کِشتهای خُرّم اغیار میگذشت
خود یك چمن شقایق سَرد و فُسُرده بود
تا سر دهد بگُلشن جانانه، گر رسید
مُرغی بزیر بال محبت فُشُرده بود
آخر، نفس زنان، بدر آمد زگردِ راه
امّا چمن خزانزده و مُرغ مُرده بود

مسافر و مهمان

جوانی ببر کرد رخت سفر — چو پیری رسید و عصا زد بدر
چو رحل اقامت فکند این یکی — فرو بست بار سفر آن دگر
بهمراه آن رفت عشقم ز دل — بهمپای این عقلم آمد بسر
بر این میهمانم چه روی ملال — وز آن همنشینم چه جای گذر
به اینم سلام و به آنم درود — که آنم قضا بود و اینم قدر

گل جاوید

عُمر، اسباب طرب برچید و رفت — چون صدای دَرهمی، پیچید ورفت
خوابهائی نغز و شیرین دید دل — تا بهوش آیم همه پاچید ورفت
نیمشب تا دیده بگشایم ز خواب — کاروان همرهان کوچید ورفت
یك گُل جاوید از اینجمله بود — آن یکی‌هم دستایمان‌چید ورفت

کورهٔ کیمیا

به سر کوبی نفس سرکش مجوی
به از مُشت تقوی که ترس از خداست

زگفتار باطل فرو بند لب
که لب گر بحق وا شود دلگشاست

بمن یك سخن صد زبان تیز کرد
سخن؟ یا که صد سر یکی اژدهاست

تو غیبت بحق یا بناحق مکن
نگفتن به از گفتن نارواست

نه از هر دماغی تراود سخن
دماغی است کآن کورهٔ کیمیاست

ببین تا چه فرمود مولا علی (ع)
سخن گر ز نقره، سکوت از طلاست

قضا هست و قضا نیست

از مرگ چه‌روزی بگریزی که‌توان گفت
آن روز سزا هست ودگر روز سزا نیست

مُردن که همه گردنِ ما در گرو اوست
یکروز قضا هست و دگر روز قضا نیست

روزی که قضا هست بهر جا که روی هست
روزی که قضا نیست چه مرگت که‌عزا نیست

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جهاد عقیدت

مُنجّمم بسفر داد احتمال اجل — که اقتران زحل دیده بود و برج حمل
بگفتمش برو این عشوه‌ها بخود بفروش — برای من چه عطارد، چه مشتری، چه زحل
عقیدتست و جهاد واجابت و تسلیم — رضای من بقضای خدای عزّ وجل

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

اصل و نسب

هنرورز و نام نیاکان مبر — که بر نیکنامان عالم درود
چو میراث علم و هنر در تو نیست — زیانت رسد از نیاکان نه‌سود
جوانمرد شخصش بگوید چه هست — نگوید که اصل و تبارم چه بود

بر سنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ‌الاسلام

این یکی بُلبُل منظومهٔ (حیدربابا)ست | شیخ‌الاسلام همان شُهره به‌خوش الحانی

قهرمانی است در افسانهٔ حیدربابا | نقش او رستمی و قصهٔ او دستانی

سیرت وصورت وکسوت همه شهری لیکن | ساکن دهکده و زندگیش دهقانی

عُمر، هشتاد و در این قرنِ سراسر تبلیغ | منبرش مکتبِ خوش مشربی و عرفانی

در اذان سحرش، حنجرهٔ داودی | در خطاب و خُطبش موعظهٔ لقمانی

نسلها تربیه کرد و بطهارت گُذراند | از مقام مَلَکی، مرتبهٔ انسانی

گُلشن خندهٔ او اشکِ گُل و گُلریزی | مجلس گریهٔ او رشکِ گلاب افشانی

دیده‌ام بس که به الحان مُناجات سحر | در تن مرده دلان روح دمد ریحانی

کودکیهای من آمیخته با قصّهٔ اوست | یاد از آن عهد بهشتی که ندارد ثانی

دیده‌ام محتضران را که بگلزار جنان | میکنند بدرقه با زمزمهٔ قرآنی

دهنِ روزه‌گشایان باذانش بگشود | رحمت ای دولتِ با خلقِ خدا ارزانی

مادران را که حلال پدران می‌بینی | عَقد او بسته به آداب شریعتدانی

بخط و مهر وی امضا شده گر شرعی بود | آنچه داد و ستد از ملکی و بازرگانی

تهی از جیفهٔ دنیا و پر از توشهٔ حشر | گفت با ذوقِ بقا ترکِ جهانِ فانی

بعد از او دامنِ کوه وتل (حیدر بابا) | چون هوائی است که ابری بود و بارانی

(قیش قرشاق) یتیمی‌شد واطراف و دهات | همه ماتمزدهٔ این پدر روحانی

مهدش از حومهٔ تبریز و محالِ (عبّاس) | قسمت آمد که کند تربت او تهرانی

بود خرداد و چل افزون ز هزار و سیصد | که پر افشاند سوی جنّت جاویدانی

شهریارا این دوسه‌خط شعر بمژگان و باشک | زد رقم غرقه بدریای غمی طوفانی

یارب این مرقدو این چشم و چراغ و دل و جان | تا ابد دار بانوار کرم نورانی

داغ بیژن

بند جگر بُریدند از ما بداغ فرزند
مقراض مرگ پنداشت کاین بند ناف باشد

خیّاط چرخ گردون پیوند جان بدانسان
قیچی کند که گوئی کوك سجاف باشد

آری به تند بادی ناگه کنند خاموش
شمعی که کار جمعی دورش طواف باشد

مائیم و این مصائب صف در صف اوفتاده
مفهوم زندگانی جنگ و مصاف باشد

گردون نمیتواند ما را بدور هم دید
شرط است در صف ما دائم شکاف باشد

برق اجل که دائم چرخد بدور سرها
شمشیر سرنوشت است کی در غلاف باشد

سرهنگ دیده‌بان هم باید بداغ بیژن
چون همسر عزیزش گیج و کلاف باشد

گر من بد نوحه‌خوانی شرح ملال گویم
شاید که احتمال لاف و گزاف باشد

یا کافیَ المُهمّات کاین درد و داغ خونین

با خواهر عزیزم دیگر کفن باشد

بیژن که با دل پاک رفت از جهان و ناکام

شبهای گور با وی جشن و زفاف باشد

باشد بهشت موعود پاداش داغ فرزند

هر وعده کز خدا شد هان بی‌خلاف باشد

مارا هم ازپیِ خود خواهدکشان‌کشان بُرد

زین کشمکش محال‌است یکتن معاف باشد

راضی شدن قضا را ـ تسلیم ، امرِ حق را

این جاده مستقیم و این باده صاف باشد

هی تار آرزوها بر دور خود تنیدیم

این کرم پیله دائم زنبیل باف باشد

دُنیاست شهریارا غرقاب کشتی عُمر

خواهی اگر سلامت در پُشت قاف باشد

جواب نامهٔ دختری بنام مینو

رسید قاصد کوی وفا ، کبوتر مینو
رساند نامهٔ مهر و محبت آور مینو

دهن چو طوطیش ازقند شعر من شکرین باد
که کام من شکرین شد به‌قند وشکّر مینو

صدا زدم همهٔ بچّه‌ها و مادرشانرا
که برکنند و بخوانند (شعر مادر) مینو

سعید شد بمن این عید واخترم بدرخشید
که سعد باد و درخشنده باد اختر مینو

نوشتم این دو سه‌خط تا بَرد سلام عمورا
بخدمت پدر و مادر و برادر مینو

در آن سراچه نسوزد مگرچراغ محبت
در آن میانه نجوشد مگر سماور مینو

امیدوار چنانم که عید سال دگر هم
دهیم دست ارادت بدست شوهر مینو

جواب نامهٔ دوم مینو باستقبال شعر خود ایشان

باز پیکم نامه‌ای ازکوی یار آورده است
باز نقشی دلنشین ازآن‌نگار آورده‌است

باز گُلبرگش بمنقار این پرستوی بهار
در خزان عُمر ما باخود بهار آورده‌است

از (وَنَك) پیموده راهی‌دور تا تبریزوباز
نامهٔ مینو بشهر شهریار آورده‌است

نامه‌ئی کز آن دیارآید بسوی این غریب
هرچه‌باشد مُژده ازیار ودیار آورده‌است

نام استاد حجازی و عزیز من عِماد
بُرده بودی و مرا از نو بکار آورده‌است

انتظار یاری از یاران تواند بود و بس
گرچه عُمر ما بسر این‌انتظار آورده‌است

شکوه هم‌ازروزگارسفله کردن‌خوشتراست
بر سرماها چها کاین روزگار آورده‌است

چون سلام من بیاران عرضه‌میداری بگو
گلبن خشگیده‌ئی هم گُل‌ببار آورده‌است

در مجلس تودیع دانشمند بزرگوار جناب آقای مرتضوی برازجانی که بعد از چهار سال و نیم تصدی مدیریت کل آموزش و پرورش آذربایجان شرقی بمرکز منتقل شدند بدیهه‌ساختم وخواندم :

فلك چون‌عقد پروین جمعمان دید
پریشان چون بنات النعشمان کرد

غلغل در فرهنگ

بفضل مرتضوی" بُرازجانی ما — گمان‌مکن که‌مدیر کلی است درفرهنگ

در انتقالش ازاین خارغم که در دلهاست — قیاس کن که چه باغ گلی است درفرهنگ

کجا رسد گِلهٔ مرد آن هم از تبریز — که زن وزیر شد وغلغلی است درفرهنگ

شعر کلاسیك

سؤال کرد رفیقی بسادگی از من — ترا که اینهمه افکار نغز و باریك‌است

چرا بسان دگر شاعران نه شنگولی — افق همیشه‌برای تو تنگ‌وتاریك‌است

پس از تأمل بسیار گفتمش ای دوست — خجالتم چه‌دهی شعرمن کلاسیك‌است

دنیا و آخرت

از ندامت گزی بدندان لب — گر نه شنوای موعظت باشی

سودی از عافیت بدنیا نیست — تا بسودای عاقبت باشی

انتظار چه داری از دنیا — رو که در فکر آخرت باشی

ندای حق

بشر این کودکِ کودن که از گهواره تا تابوت
نه بینی جز بدنبال هوس بشتافتن او را
به تن یك ذرّه‌اش گوش ندای حق شنفتن نیست
هزاری گر بخواهی کالبد بشکافتن او را
خدا گوید : خوشی را ما بجنّت آفریدستیم
تو میگردی در این عالم؟ نخواهی یافتن او را

پیك وفا

(صدّیق) از خراسان آمد بشهر تبریز
قولش نوید گلشن ، شعرش پیام فرّخ
پیك وفا سلامت کزوی رسد بگوشم
گاهی صلای گلشن گاهی سلام فرخ
یارب غزال عزّت دائم بدام گلشن
یارب هُمای دولت باقی بیام فرخ
من نیز شهریارا چون غنچه با دلِ خون
خندم بیاد گُلشن ، نازم بنام فرخ



خیر مقدم عماد

عِماد ِ مشهدی آمد بشهر ِ ما تبریز — که شهریار ببیند به جلد ِ ثانی ِ خویش

امیر ِ قافله گاهی عنان بگرداند — که سر کشد به رفیقان کاروانی خویش

یکی جوان ِ هُنرمند و شاعری شیدا — که وقف ذوق و هنر کرده زندگانی خویش

صدای گرم و لطیفی که باز میآرد — مرا بیاد غزلهای جاودانی خویش

چرا بدیدن این آینه جوان نشوم — که من معاینه دیدم در او جوانی خویش

سواد عمر

کجائی ؟ چاره از جائی — که مرگ سخت جوینده است

پلنگ روز و شب دائم — بدنبال تو پوینده است

بهارت سال سر بُرّد — به تیغ هرچه رونده است

تو گو مارخ رود تازی — همه باد از تو بوینده است

فلك این چنگ خنیائی — به خُلیای تو موینده است

چه میخندی کز آلایش — درون را گریه شوینده است

تو تا ترك ِ جهان گوئی — جهان ترك ِ تو گوینده است

اقتباس از شعر ابوالعلاء معری

پایان روزگار

از دو شهیدِ عشق : علی وحسین (ع) او
دو قطره خونِ پریده بدامان روزگار

از آن ازل بنام شفق این دو قطره خون
هر روز و شب گرفته گریبان روزگار

دارند میکشند به کُشتارگاهِ حشر
کآنجاست ختم قصّه و پایان روزگار

اقتباس از نوشته جرج جرداق

شاهکار خلقت

اگر نوابغ عالم ، بفرض جمع کُنی
چنانکه جوقهٔ هر رشته هم جُدا باشد

یکی شریك همه جوقه‌ها توانی یافت
چنانکه برتریش نیز برملا باشد

بمن بگوی که این فردجمع وجامع کیست
کسی بجوی که این وصف را سزا باشد

بجان دوست که او جُز علی نخواهد بود
علی عجیب ترین خلقت خُدا باشد

در رثای دوستم سرهنگ مسیح افسر هوائی که در حادثه سقوط هواپیما کشته شد.

درد بیدرمان

شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوائی بود
فراز آسمانش عرصهٔ قُدرت نمائی بود

همه اخلاق و تعلیمات و روح انضباط وی
هم آهنگ هواپیما مسیرش ارتقائی بود

اروپا رفته و تحصیل کرده ، تجربت دیده
زشور وعشق سربازی به سرحدّ نهائی بود

سری سرشار عشق ودوستی **مردم** ومیهن داشت
زغیرت دشمن هرزشتی و هرناروائی بود

چه یاریها که با **مردم** ایران وایران کرد
بهنگامی که دوران رفیقان ریائی بود

بآئین نیاگان بود سرمشق فداکاری
که از نسل برومندی وکانون نیائی بود

جوانی پاکدامن بود وروشن بین وپاک آئین
بپاس گوهر عفّت چراغ پارسائی بود

مسیحاوار در افلاك لبیك اجابت گفت
که گوشش باطنین زنگ ناقوس خدائی بود

سرتیمسارفرمانده سلامت زانکه این افسر
جنابش راپدرمیخواندوفرزندی فدائی بود

اگر خاموش شد اختر، چراغ ماه روشن باد
که تا ایران ما بود آشیان روشنائی بود

بهر دردی دوائی هست جزدرد اجَل، آری
چه آید ازطبیب آنجاکه درد بیدوائی بود

آرزوی محال

مرا ای کاشکی مادر نزادی — وگر زادی باستادم ندادی
بهر حرفی که یادم داده استاد — مرا از درد وداغی زاده یادی
خوشا گردِ هوا بودن که آزاد — بابری خُسبد و خیزد ببادی

مقام ولایت

زدل بعرش خدا راهها گشوده ولی — خُدا بُنِ همه در باب انبیا بسته‌است
نبی بسوی خود از ما تمام درها را — بجز دری که گشاید به اوصیاً بسته‌است
وصی ، وسیلهٔ هر اتّصالِ با خود را — به سر وسیلهٔ اولاد و اولیا بسته‌است
خدا بروی دل دشمن ذَوی‌القُربی[1] — درِ هدایتِ هرظُلمت وضیا بسته‌است
درِ ولایت اگر بسته باشی از سرِ کبر — بروی تو درِ آلاء کبریا بسته‌است

سد بلا

به پشت سدّ ورصد، خـانه میکند دانا — که سیل خانه برافکن بگرد او نرسد
کسی که سنگری از ترس واحتیاطش بود — بـه سنگسار بـلا از بـلا نمیترسد
نپـرسی از دل مغرور ِ غـافل نـادان — که تـا بـلا نـرسد از بلا نمیپرسد
بیك نهیب هم از پـا فتد مثـال کسی — که درمسیل بنـا سازد و نبنـدد سد

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جوال نخوت

عنکبوتستیم و ابـدان چون بُیوت — اوهـن الابیـات بیت العنکبـوت
قوت ِ جان کُن جوهر یاقوت عشق — آب و نانت، مرکب تن راست قوت
گر نباشد مرکب جان ، چیست تن — این جوال نخوت و بـاد و بروت
چشم مـا خُفته است و عـین لاتنام — جان ما مُرده است وحیٌ لایموت

از کلمات قصار مولا علی علیه‌السلام

نهان و عیان

تو با یادخُدا گر خود نکو داری نهانت را

خدا هم در رخ مَردم نکو دارد عیانت را

بکار آنجهـانت گر بدل اندیشه‌ئی باشد

خدا را نیز اندیشه است کار اینجهانت را

میانت باخدا گر صُلح باشد نامُرادی نیست

خُدا اصلاح خواهد داد بامردم میانت را

مولا علی(ع) از دریچهٔ چشم مخالفین

گواهِ فضل تو آن به که دشمنان باشند
مَثَل خوشست و بمصداق خوشتری هم وصل
یکی بگُفتهٔ (شِبل ُالشّـمیل) بد زندیق
ببین که گُفته بوصف علی خطابی فصل
«علی‌است نُسخهٔ فردی که شرق‌وغرب‌جهان
دگر ندید سوادی از او مطابق اصل»

بی‌نیازی

تا فقیری نوال ننگ مخور — مرد را فقر خود محک باشد
از همین فقر و بی‌نیازیهاست — کآدمی برتر از ملك باشد
زشت باشد جمال زیبا را — گر برخساره پیس و لك باشد
صبر کن باز گرددت روزی — گرچه بر قُبّهٔ فلك باشد

درگه شاه ولایت

درگه شاه ولایت ، آنکه زان برتر ندیدم
در همه دربار سلطان نبوت ، آستانی
قُدسیان بر صُفّهٔ والای آن درگاه صفوت
روز و شب ازمطبخ قدّوسیان گُسترده خوانی
من سگی ولگردم وایستاده‌ام باگردن ِکج
بوکز آن مطبخ سرا، برسر زنندم استخوانی

دنیا و عقبا

مثال دنیی وعقبی، دوزن درعَقد یك شوهر
یکی را گرهمیخوانی یکی دیگر همیرانی
ویاچون مشرق ومغرب که خواهی هردورا لیکن
بهریك روکُنی باید از آن یك رو بگردانی
ببین مقصد کدامین وگذرگاهت کُدامین است
جهان آخرت باقی است دنیای دنی فانی

سلمان و سلیمان

ستم واگذار وکرم پیشه کُن — که گر کافرستی، مُسلمان شوی
مسلمان شُدی دست افتاده گیر — که ایمان بیابی و سلمان شوی
باحسانت ایمان چو تقوا شود — بمُلكِ دو عالم، سُلیمان شوی

برسنگ مزار پسر خالهٔ عزیزم شادروان عباسخان ـ نیک‌منش .

داغ فراق

دلا بسوز بـداغ فـراقِ (نیك منش) که گنج علم و ادب بود وگنجهٔ اخلاق

لطیف بود و نتـابید بـا خشونت خلق گذشت‌چون‌گل‌و‌بگذاشت‌جفت‌خود‌در‌اطاق

دبیر خانه نشین ، از فراق مدرسه مُرد زبسکه بود به تعلیـم و تربیت مشتاق

تو شهریـار پسر خـاله‌ئی زکف دادی که بود شاخ گل و شمع خلوت عُشاق

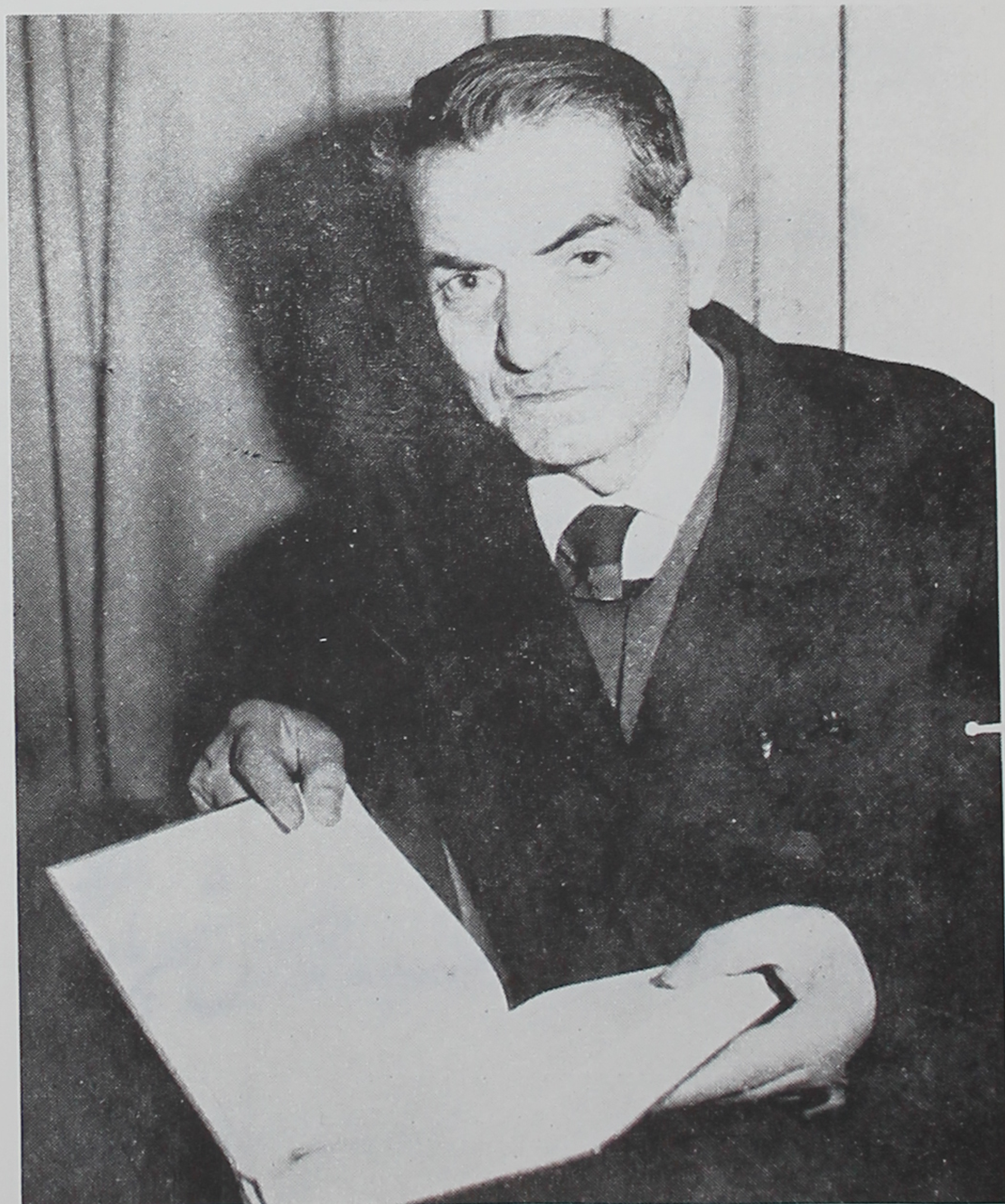
عهد شکن

لئیم سفلـه از بـد قول بهتـر که زنهار از خلاف وعده زنهار

وفائی گر نباشد ، وعده کفر است چه‌گفتاری چو باوی نیست کِردار

چو عقلت هست لیکن دانشت نیست تو بی‌کفشی وراهت دور ودشوار

وگر خود فاضل دهری و بی‌عقل خریدی‌کفش وپائی نیست درکار



شهریار از هرکس و ناکس جفائی میبرد
ای فلک تا چند میخواهی عزیزان خوار داشت

نمونهٔ خط استاد شهریار

دوست باشد کسی که در سختی
باری از دوش دوست بردارد
نه که سربار زحمت خود نیز
بر سر بار دوست بگذارد

تبریز - آذرماه ۴۸ - سیّد محمّدحسین شهریار

مثنوی‌ها

تُرا شاید که با این لعل خاموش سخن گوئی از آن سرچشمهٔ نوش
سخن اینجا ورای حدّ قال است که دروی این سُخن با اهل حال است
سکوت عشق را اینجا بیانی است که پهنای فلك با وی دهانی است

***

سلام ای آفتاب بُرج رحمت سلام ای بُرج و باروی محبّت
سلام ای شهسوار لیلة الدّاج سلام ای شاهباز اوج معراج
سلام ای پادشاه مُلك لولاك سلام ای ماورای فهم و ادراك
سلام ای خُطبهٔ طه و یاسین بنامش خوانده سلطان السّلاطین

***

در اینجا برق زد شمشیر اسلام شرار خرمن اضغاث و احلام
نبی اینجا شبی را خفت مهمان سحر برخاست باشمشیر و فرمان
وفی آناء لیلٍ نامَ فی الضیف وفی اعلانَ صُبحٍ قامَ بالسیف

***

علی اینجا امیرالمومنین شُد سپهسالار شاهنشاه دین شد
سلام ای سنگر قهّار احرار سلام ای عرصهٔ کُشتار کُفّار
تو دیدی ذوالفقار منجلی را شنیدی صیحهٔ مولا علی را
سلام ای عرصه گاه جنگ خندق سلام ای جلوه گاه خندهٔ حق
علی اینجا شکست از کُفر سد را بخاك افکند ابن عبدود را
در اینجا نعره زد عَمر مقاتل در اینجا کُفر شُد با دین مقابل
پیمبر ناله کرد و یا ولی گُفت پس آنگه (لافتی الاعلی) گفت
غُباری شُد بُلند و باز بنشست برآمد دین سوادِ کُفر در دست

***

چه طوفانها زدند از حرص و کین جوش که این نور خُدا سازند خاموش

ولیکن هرچه آنها کور دل تر چـراغ مشعل حق مُشتعل تـر

چه لشگرها که گِرد آمد زاعراب بدینسو تـاخت آوردند احزاب

چو آتش صف زدند وسر کشیدند ببـادی هـم چو کاهی برپریدند

***

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است دفاع است وهجوم ازبدنهاد است

در آئین خُدا اهـریمنی نیست بقـانون محبّت دشمنـی نیست

خلاف نصّ قـران نیست آئین نه‌قران گفته (لااکراهَ فی‌الدّین)

بهـر دینی که می‌بینی در آغاز خدایش قُوتی داده است واعجاز

که ره بگشاید و با رفق وارفاق ندای حق در اندازد در آفـاق

وَرش سدّی ره تبلیـغ بستـه به نیروئی عجیب آن سد شکسته

بتـاریخ ایـن موارد بین عدیده که دیـن آزاد میخواهد عقیده

چو ره بگشود واین‌آوازه درداد دگـر ردّ و قبـولش هست آزاد

بجز تبلیـغ حق کاری ندارد بکس اکراه و اجباری ندارد

درایران‌هم‌شکستِ ما عجب نیست که‌ازدین‌است‌مُعجزازعرب نیست

عرب بـا آنهمه غوغا و آشوب بصد جنگ ازپیمبر گشته مغلوب

در ایران نـامهٔ حضرت دریدند جزایش هم به‌چندین‌گونه دیدند

بهرجـا فتح از دین و ادب بود وگر وحشیّتی بود از عرب بود

«تو مو می‌بینی و من پیچش مو تو ابـرو من اشارتهـای ابـرو»

وگر دینی بماند این چند مُدّت همـانـا از خُدا دان و حقیقت

وگرنه این‌سخن‌درگوشِ جان‌گیر که کس ایمـان نمیآرد بشمشیر

***

پس از این جنگهای کُفر بُنیاد مدینه فتحها دیده است و اعیاد

تُرا شایدکه با این لعل خاموش سخن گوئی از آن سرچشمهٔ نوش
سخن اینجا ورای حدّ قال است که‌روی‌این‌سُخن بااهل‌حال‌است
سکوت عشق‌را اینجا بیانی است که پهنای فلك با وی‌دهانی است

***

سلام ای آفتاب بُرج رحمت سلام ای بُرج و باروی محبّت
سلام ای شهسوار لیلة الدّاج سلام ای شاهباز اوج معراج
سلام ای پادشاه مُلك لولاك سلام ای ماورای فهم و ادراك
سلام ای خُطبهٔ طه و یاسین بنامش خوانده سلطان‌السّلاطین

***

در اینجا برق زد شمشیر اسلام شرار خرمن اضغاث و احلام
نبی اینجا شبی را خفت مهمان سحر برخاست باشمشیر و فرمان
وفی آناء لیلٍ نامَ فی‌الضیف وفی اعلانَ صُبحٍ قامَ بالسیف

***

علی اینجا امیرالمومنین شُد سپهسالار شاهنشاه دین شد
سلام ای سنگر قهّار احرار سلام ای عرصهٔ کُشتار کُفّار
تو دیدی ذوالفقار منجلی را شنیدی صیحهٔ مولا علی را
سلام ای عرصه‌گاه جنگ خندق سلام ای جلوه‌گاه خندهٔ حق
علی اینجا شکست ازکُفر سد را بخاك افکند ابن عبدود را
در اینجا نعره زد عَمر مقاتل در اینجا کُفر شُد با دین مقابل
پیمبر ناله کرد و یا ولی گُفت پس آنگه (لافتی‌الاعلی) گفت
غُباری شُد بُلند و باز بنشست بر آمد دین سوادِ کُفر در دست

***

چه‌طوفانها زنداز حرص وکین جوش که این نور خُدا سازند خاموش

ولیکن هرچه آنها کور دل تر
چراغ مشعل حق مُشتعل تر

چه لشگرها که گِرد آمد ز اعراب
بدینسو تاخت آوردند احزاب

چو آتش صف زدند و سر کشیدند
ببادی هم چو کاهی بر پریدند

***

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است
دفاع است و هجوم از بدنهاد است

در آئین خُدا اهریمنی نیست
بقانون محبّت دشمنی نیست

خلاف نصّ قران نیست آئین
نه قران گفته (لااکراهَ فی الدّین)

بهر دینی که می بینی در آغاز
خدایش قُوتی داده است و اعجاز

که ره بگشاید و با رفق وارفاق
ندای حق در اندازد در آفاق

وَرش سدّی ره تبلیغ بسته
به نیروئی عجیب آن سد شکسته

بتاریخ این موارد بین عدیده
که دین آزاد میخواهد عقیده

چو ره بگشود و این آوازه درداد
دگر ردّ و قبولش هست آزاد

بجز تبلیغ حق کاری ندارد
بکس اکراه و اجباری ندارد

در ایران هم شکستِ ما عجب نیست
که از دین است مُعجز از عرب نیست

عرب با آنهمه غوغا و آشوب
بصد جنگ از پیمبر گشته مغلوب

در ایران نامهٔ حضرت دریدند
جزایش هم به چندین گونه دیدند

بهرجا فتح از دین و ادب بود
وگر وحشیّتی بود از عرب بود

«تو مو می بینی و من پیچش مو
تو ابرو من اشارتهای ابرو»

وگر دینی بماند این چند مُدّت
همانا از خُدا دان و حقیقت

وگرنه این سخن در گوشِ جان گیر
که کس ایمان نمیآرد بشمشیر

***

پس از این جنگهای کُفر بُنیاد
مدینه فتحها دیده است و اعیاد

چه ذوقی داشته درفطر وَاضّحی[1] — نمازی با حضور ماه بطحا

عروس اینجا شُده زهرای ازهر — گرامی گوهر ناموس اکبر

علی اینجا نبی را گشته داماد — هم اینجا شیرزادان علی‌زاد

امام ما حسن ، ماه مؤدّب — در اینجا زاده و رفته بمکتب

مجاهد اوست کز گهواره تا قبر — جهاد جانگدازی کرده با صبر

چوجنگ ازکاخ دین یك خشت نگذاشت — به صُلحی پایه‌های دین نگه‌داشت

گزیدندش به تیر طعنه و دَق — منافق یا مُسلمان هردو احمق

حسین ابن علی شاه شهیدان — دمید اینجا رشادت با رشیدان

برغم عیب‌جویان این جوانمرد — جهانی تا ابد حیران خودکرد

بخون او کز او هرقطره دریاست — منافق تا ابد رنگین و رسواست

علی[2] ابن الحُسین آن کهف حاجات — دراینجا پاس دین کرد ازمُناجات

بعهد باقرین اینجا چنان بود — که تنها مرکز علم جهان بود

خصوص از صادق آل مُحمّد — مدینه شد زهر علمی سر آمد

نه تنها مرکز دین و شئون شد — که دانشگاه دین دارالفنون شد

به مبنائی که او فرموده تدریس — اساس این تمدن گشته تأسیس

همان حضرت ز نیروی اتم نیز — سخن گفت و بکف یك برگ کشنیز

دراین برگ ازخدای واجب الذّات — به نیروئی بهم پیوسته ذرّات

که گر این دیو بسته گردد آزاد — نظام عالم شمسی است برباد

بشاگردان نصرانی که او داشت — بمغرب رفت علم و بذرخودکاشت

ولی اینجا حریفان هرچه جُستند — ز نقش معرفت برآب شُستند

بنام دین بهر کشور رسیدند — کُتُب خانه بآتش درکشیدند

به وحشیّت بیالودند ایمان | بدست کُفر هم دادند عنوان
وگرنه یك چنین نور جهانگیر | جهان‌را خودبخود میکرد تسخیر

***

غرض شأن عظیمی دارد این‌خاك | که باشد نسبتش با عالم پاك
در اینجا گشته دارالعلم بُنیاد | وز اینجا مُنتقل گشته به بغداد

***

بلی سلطانِ دین بارای سلمان | به خندق کندن اینجا داده فرمان
خُدایا ماهم ازآن آب و خاکیم | زآب و خاك این سلمان پاکیم
صفای علم و ایمان بخش ما را | خداوندا به سَلمان بخش ما را

مولا علی و شریح قاضی

شُریحی است قاضی معاصر بمولا — ولی قاضیِ ریش و پشم است وشولا

خیانت بخفیه، عبادت بکَرنا — خُدا گوید امّا ارادت بخرما

برون مُؤمن و مُتّقی و مُوحد — درون مُشرك وسخت مُرتد ومُلحد

بظاهر طلای عیار و دُرستی — ولی از بُطون سکّهٔ قلب و سُستی

قضاوت به خُبث و خیانت سرشته — بخون شهِ کربلا خط نوشته

سرِ خوان او رشوه‌چون مَنّ وسَلوی — چنانش بچسبد که برمُرده حلوا

به هشتاد دینارِ وقت، از تجمّل — خریده یکی خانه چون دستهٔ گُل

قباله نوشته، شُهودی گرفته — ضَمان درك را عُهودی گرفته

کُلاهی همه شرعی وشُسته رُفته — ولیکن بهر بخیه ننگی نهفته

***

طلب کرد او را علی (ع) شاه مردان — نگاهی بدو کرد چون شیر غضبان:

کجائی! که عُمرت بپرّد چو بادی — در آن خانه آید غلاظٌ شِدادی

نه حجّت پذیرد نه چندین گواهی — بگورت کشانند بخواهی نخواهی

گر اینخانه جز از حلالت خریدی — نخُسبی که در غارِ افعی خزیدی

برانداختی خانهٔ دین و دنیا — نه اینجا دگر خانه داری نه آنجا

از این غبن فاحش جهانی بلرزد — متاعی چنین خود بلعنت نیرزد

***

نگاهش بانشای متن قباله — که انشاد فرمود این سرمقاله

بمن کرده بودی گر این امر، تسلیم — من اینگونه میکردم این نسخه تنظیم :

فروشنده : کوچنده از خانمانی — خریدار : وامانده از کاروانی

مبیعش : نوانخانه‌ئی سُست بُنیاد — بنائی که خاکی است در معرض باد

یکی منزل کاروانخواب چرکین — که برخیز گویند بدنبال بنشین

نه در وی صفائی نه باوی سروری — چه دهلیز مرگی چه دالان گوری

بُود واقع این خانهٔ درد و علّت — بشهر غرور از اقالیم غفلت

وزان شهر در کوی بی‌تکیه‌گاهان — خود آن کوی در برزن روسیاهان

شمالاً : بمرداب آفات محدود — جنوباً : بمرگ و مکافات محدود

بشرقیش : بیغولهٔ نفسِ طامع — بغربیش : شیطان که حدّش بشارع

بدیوار غربی است درب ورودش — وزین در بشیطان سلام ودرودش

بها : درگذشتن زعزّ قناعت — بهر سفله تعظیم و تکریم و طاعت

ضَمانِ درك : عُهدهٔ روزگاران — نگونسازِ تاج از سرِ تاجداران

فروشندهٔ قصر فرعون و قیصر — ستیزندهٔ داریوش و سکندر

ز پرویز گنجینه تاراج کرده — ز شیرین جهیزیّه حرّاج کرده

گَلاویزِ خنجر گذاران خونریز — ستانندهٔ جان تیمور و چنگیز

بخاك افکنِ هرکه تُخمِ هوس کاشت — بزعمی که حاصل باحفاد بگذاشت

بَلی عُهده دار است ضامن که آخر — کشد جُمله در موقَفِ هول محشر

در آن دادگاه عظیم الهی — عظیم است رسوائی و روسیاهی

گواهانِ محضر: خُدا وانگهی عقل — که درگوشِ جان قصّه‌ها میکُند نقل

چه عقلی که بند علائق گُسسته — بُت نفس امّارهٔ خود شکسته

خُدایا چه قُران ناطق امامی — کلامُ الملوکِ ملوكُ الکلام

در حافظیهٔ شیراز

سلام ای شهرشیخ وخواجه‌شیراز　　سلام ای مهد عشق و مدفن راز
سلام ای قبلهٔ تقدیس و تقوا　　سلام ای قلعهٔ سیمرغ و عنقا
سلام ای کعبه و بُتخانهٔ ما　　سلام ای مسجد و میخانهٔ ما
سلام ای شهر عشق و آشنائی　　سلام ای آشیان روشنائی
سلام ای جلوهٔ حُسنت خدائی　　نباشد یکدم از جانت جدائی
سلام ای صیت حُسنت جاودانی　　سلام ای دل بکویت کاروانی
صلای عشق ، سعدی در تو داده　　لسان الغیب حافظ در تو زاده
کجا عشقی حقیقی یا مجازی　　که با نامت ندارد عشقبازی
کُجا در شعر حافظ ، نام شیراز　　که مرغ دل نیانگیزد به پرواز
سلام ای تیغ ابرویت جهانگیر　　غلام چشم جادوی تو کشمیر
بخال هندویت نوش و گوارا　　خراج صد سمرقند و بُخارا
سلام ای شهرت حُسنت جهانی　　جهان عشق تو میبازد نهانی
اروپا مست سعدی زان مواعظ　　(گوته) سرگشته یك بیت حافظ
تو کانونی نمیر و جاودانی　　کز افسون هنر چون جادوانی
بهار بوستانت بی‌زمستان　　دعایت کرده سعدی درگلستان
که یارب پارس را مهد امان‌دار　　به سعدش بُرج‌طالع توامان دار

به تیر این دعا پیر دل آگاه — مغول را کرد دست فتنه کوتاه

دل و دلبستهٔ ایران تو باشی — گُل و گُلدسته ایران تو باشی

(ارم) با (سروناز) از خُلد باغی — ضریح شاچراغت شبچراغی

جهان را نقش زیبای تو زیور — بمُهر خواجه خال هفت کشور

به رکناباد و گلگشت مُصلاّ — جهانی دیده و نادیده شیدا

به دیدار تو دنیائی است مشتاق — پرافشانِ تو چون پروانه عشاق

هنرمندان عالم را ز هرسو — بدین سوی جهان باشد تکاپو

سرکویت دگر بیت الحرم شد — زیارتگاه ارباب قلم شد

روان با کاروان روح و روانها — روان کن پیشباز کاروانها

سزد با میهمانان معظّم — درود شادباش و خیر مقدم

الا ای بلبلان باغ و بستان — فرود آئید در باغ گلستان

شما ای عاکفان کوی سعدی — گل آوردید در مشکوی سعدی

بجای پای حافظ پا نهادید — مُباهی منّتی برما نهادید

شما ای میهمانان خرابات — به‌خوان‌خواجه‌چون‌موسی‌بمیقات

به عشق حافظ فیاض شیراز — صفا کردید با این کعبهٔ راز

***

تو ای شیراز جا دارد ببالی — ولی دانم که گاه از دل بنالی

که دیگر باره چون‌سعدی‌نزادی — بدنیا حافظ دوم نـزادی

نبوغ از دولت تشویق زاید — نه هرقرنی چنین توفیق زاید

نوازندت به عزّ و ناز موکب — فروزندت بد مهر و ماه وکوکب

به تشریف نزول آراستندت — که چون خلد برین‌میخواستندت

تو با سعدی و حافظ سرفرازی گرو بُرده بچندین امتیازی
بدین دو شاهد مشهود آفاق گرو بُردی اگر جفت واگر طاق
خُدا میخواست کلك این دبیران ستون کاخ استقلال ایران
تو ایران را نخستین هسته باشی کز آغازش سر برجسته باشی
سلام ای فتنهٔ فتّانهٔ ما سلام ای کشور افسانه ما
تو مهد کورشی و داریوشی همان اقلیم فرهنگی و هوشی
کتائب با خط میخی تو داری شکوه و فرّ تاریخی تو داری
کجا چون دخمهٔ کورش عتیقی کجاچون (فَزو َهـَر) نقش عمیقی
کُجا کاخی کهن چون تخت جمشید درخشان خرگه خاتون خورشید
غنای موزه‌ها از دولت تست چه اقلیمی به شأن وشوکت تست
کجا همچون مُصلایت مصلّی چو باباکوهیت طور تجلّی
سلام ای معبد عشق و محبّت مقام معرفت را قاف قربت

***

سلام ای سعدی دانشور ما سلام ای افتخار کشور ما
مقامات معالی را معالم علوم اجتماعی را معلّم
دبستانت دقایق در دقایق دبیرستان حقایق در حقایق
گلستانت نگارستان چین است بباغ بوستانت حور عین است
ترا ابکار و ما را ثیّبات است کجا دانشگهی چون طیّبات است

***

سلام ای خواجهٔ والای شیراز سلام ای کاشف دانای هر راز
سلام ای طایر شکّر بمنقار سلام ای طوطی گویای اسرار

ترا سیر سلوک و کشف حال است | سخن کز لطف طبع تست فال است
چه موزون ، اهتزاز سیم سازت | چه محزون پردهٔ راز و نیازت
سلام ای رندِ خندیده به طامات | سلام ای پیر رندان خرابات
بپا خیز ای خزان پیشگویان | مزارت بین بهار از لاله رویان
مزارت هرچه محجوب و نهان شد | زیارتگاه رندان جهان شد

＊＊＊

بچشمم میدرخشد برق غیرت | دهانم باز میماند ز حیرت
اگر تشریف دربانیم دادی | بسر بر تاجم از اختر نهادی
اگر من دیهقان یا شهریارم | گدای عشق این شهر و دیارم

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم تست — گوئی سرم هنوز بیالین نرم تست

پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست — هر لحظه باخیال تو جانم به گفتگوست

مادر صدای گردش گهوارهات هنوز — می پیچدم به گوش دل وجان شبانه روز

دستی به مهد طفل و بدست دگر نهان — مادر به بین بعرش خدا میدهی تکان

زین کاروان روز و شب من که شد روان — مادر توئی تو قافله سالار کاروان

این قافله هنوز تو می بندیش درای — زنگ شتر هنوز به آهنگ لای لای

درخواب ودرخیال همه باتوام هنوز — تنهائیم مباد که تیره است بی تو روز

دراندرون من همه نای و نوای تست — وان نای وآن نوا بهدم جانفزای تست

دائم حریم قدس تو احساس میکنم — احساس قدس آن دم انفاس میکنم

درخانه هر کجا نگرم خاطرات تست — هم خامشانه قصهٔ مرگ وحیات تست

هرکنج خانه از تو به بینم نشانهها — ای مادر ای تو روشنی آشیانهها

هرچرخ خانواده که مادر مدیر اوست — پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست

مادر حیات باتو بهشت است وخرم است — ور بی تو بود هردو جهانش جهنم است

پستان تست چشمهٔ نوشین سلسبیل — ای چشمهات هنوز شکر بامنش سبیل

موسیقی بهشت همانا صدای تست — گوش دلم به زمزمهٔ لای لای تست

مادر به قصههای تو میخفت غصهها — میرفت چشم و گوش بدنبال قصهها

یکعمر در پناه تو خفتیم مست ولول — گوئی هنوز در تو گریزم زدیو وغول

تا با حریم گرم تو بودیم در تماس — هرگز نبودمان بدل ازدیو وددهراس

هرکو چو من نوازش مادر بچشم دید — از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید

ازکودکان مدرسه گرخود توانگر است — طفل ملول را به‌جبین داغ مادراست

آن شیرخواره کو بسرش نیست مادری — زان دلخراش‌تر بخدا نیست منظری

ما را عواطف اینهمه ازشیر مادراست — این رقتی که‌دردل‌وشوری که‌درسراست

در طفلی آنچه دیده بشر مهرمادری — تحویل میدهد به بزرگی بدیگری

آنکس که سایه‌ئی بسر ازمادرش نبود — مشکل بزیر سایهٔ او میتوان غنود

اغلب کسان که پرده‌حرمت دریده‌اند — در کودکی محبت مادر ندیده‌اند

مادر توآن‌فرشته‌که طومار سرنوشت — در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت

مادر بنوشخند تو آفاق می‌شکفت — گوئی که‌ازتوکون‌ومکان‌حرف می‌شنفت

با شادیت نبود غمی را مجال‌ایست — امّا به‌گریهٔ تو هم آفاق میگریست

گربرده‌مرگ شخص تویادت نبرده‌است — توزنده‌ئی همیشه که یادت نمرده‌است

بختم هنوز ازگل روی توگلشن‌است — غمخانهٔ دلم به چراغ تو روشن است

از اشک توچکیدهٔ ذوق وصفا شدم — کانونی از محبت و مهر و وفا شدم

از تست سوز و ساز رباب شکسته‌ام — مدیون تست اینهمه‌دیوان‌که بسته‌ام

صدقصه‌عشق بودی ومیخواندمت مدام — رفتی" و ماند قصهٔ صد عشق ناتمام

بس انتظار من به‌کشیدی تو محتشم — اما من انتظار تو نومید می‌کشم

وقتی‌که یاد آنهمه رنج آید و عذاب — مادر بجان تو جگرم میشود کباب

ای وقف‌کرده زندگی از بهرکودکان — رفتی و زندگی همه شد زهرکودکان

ای سینه داشته سپر هربلای من — اکنون بکن شفاعت من باخدای من

امروز هستیم به امید دعـای تست | فردا کلید باغ بهشتم رضای تست

روزی اگر بچشم تو بینند این جهان | دیگر به سینه‌ئی نشود کینه‌ئی نهان

از چشم مادران بخدا هر کجا سریست | آنسر چرنده در قُرُق مهر مادریست

آن کو بخون یك پسر انگشت می نهد | آخر جواب نالهٔ مادر چه میدهد ؟

هر جا که خائن پسری یا که دختریست | چون سایه در تعاقب او آه مادریست

آخر چو یاد مادر مسکین بدل کنی | گر خون روان شدست تو باید بحل کنی

آری به احترام تو مـادر همین بشر | روزی گذشت میکند از خون یکدگر

آنروز آدمی دو جهانش بود بهشت | زیرا که نخل حرمت مادر به دهر کشت

این راز آن حدیث که نقل از پیمبر است | جنت نهاده زیر قدمهای مادر است

لوح عبرت

علی آن شاهباز قاب قوسین
بگاه بازگشت از جنگ صفّین

پیاده پای میکوبد پیاپی
سران لشگر اسلام با وی

به پشت سر نهاده شام ، شیدا
سواد کوفه‌اش از پیش پیدا

گذار افتاد براهل قبورش
ز عبرت بسته شد راه عبورش

ز فرمان الهی تا چه بشنود
که ناگه چون‌سپاهی‌ایست فرمود

چه حال افتاد با مرد دل آگاه
که پیش مُردگان ایستاد ناگاه

چنانش نعره‌ئی بامُردگان خاست
که‌بر تن‌زندگان‌راموی‌شدراست:

سلام ای خُفتگان خواب دهشت
گلاویز شب و کابوس وحشت

سلام ای کاروان هول و تشویش
غریب منزل و بیگانهٔ خویش

سلام ای ساکنان شهر خاموش
زکرباس کفن یك لا قبا پوش

سلام ای خُفتگان خاك غُربت
بسر از سنگها الواح عبرت

غم انگیزان صحرای خموشان
برخ از خاك خجلت پرده‌پوشان

کُجا یار وکُجا یارای نُصرت
بخاك انباشته چشمان حسرت

باین نزدیکی از ماسخت مهجور
کنار آشیان وز آشیان دور

* * *

شما از پیروان پیشی گرفتید
که پیش از ما بزیر خاك رفتید

بدنبال شُما ما هم روانیم
اگر وامانده‌ایم از کاروانیم

بمیعاد ندای دعوت حق
که ما هم با شما باشیم مُلحق

مُوکّل نیستیم از ما نترسید
هم از یار و دیار خود بپرسید

بلی بعد از شما زحمت هدر شد
پسر مشغول تاراج پدر شد

همه اموالتان ورّاث بُردند
سرِ قسمت چه غوغائی که کردند

بنای کشمکش با هم نهادند
چو گُرگ وسگ بجانِ هم فتادند

سگانی هم که در اطراف بودند
بدندان استخوانی در ربودند

کبیرش را نه رحمی با صغیری
جوانش را نه پروائی زپیری

نه خوان ثُلث و احسانی گشوده
نه ازدل زنگ عصیانی زدوده

دریغ آن رنج کسب وسود و ثروت
که‌خود وزر ووبالی بود وحسرت

همه صحن و سرا شد خانه غیر
حیاط خلوت و کاشانهٔ غیر

خواتین همسر دیگر گرفتند
هوای عیش و نوش از سر گرفتند

لب قند و شکر موران گزیدند
بکندوی عسل ماران خزیدند

***

خبر اینهاست نزد ما شما را
خبرهای شما تا چیست ما را

سپس رو کرد با یاران و فرمود
گر اینها رخصت گُفتارشان بود

همیگُفتند راه و توشه تقواست
خُدایا عهد ما کُن باعلی راست

از امثال مولا علی علیه‌السلام

سه تن گـاو ، زرد و سفید وسیاه
چراگـاهشان بود و آرامگـاه

همیشه بهـم شاخشان بود جُفت
که خوبست با چشم بیدار خُفت

یکی شیرشـان مُتّصل در کمین
زکوه و کمر سرکشیـدی بکین

بصد چشم دنبـال کـردی شکار
ولیکن نـه آسـان نمودیش کار

به‌شش‌شاخ‌جنگی که داند مصاف؟
مگر درصف دشمن افتـد شکاف

بنرمی چه خوش قصّه‌ها سازکرد
که تـا مطلبی تـازه آغاز کرد

به زرد و سیه گُفت کاین بدسفید
مضرّ است و هرگـز نیفتـد مفید

زننده است و جلب نظر میکند
سعـایت بهـر رهگـذر میکند

پلنگان که مهمان ناخوانده‌اند
شنیدم که ازوی سخن رانده‌اند

مبـادا که قصد شبیخون کننـد
شب آرامش مـا بهم بـرزنند

چه بهتر که از خود کنیدش جدا
که گفتند : یك تن دوتن را فدا

نه خود گاو بودند و لاعَن شعور
ندادنـد تشخیص شیریـن زشور

بسختی بـرانـدنـد گـاو سفید
حریفش براحت گرفت و جوید

دو روزِ دگـر شیر افسانـه ساز
بـافسانه‌ئی تـازه برگشت باز

همیسود دست اسف روی دست
که زردی‌هم‌اسباب زحمت‌شداست

شنیدم که کرده زنِ گُرگِ حار | بماهیچهٔ گاو زردی ویار
زهر سمت گرگان به خیز اندرند | مبادا که این سمت روی آورند
اگر کار با کاردان می‌نهید | بمن رخصت خدمتی میدهید
نه این زردِ تنها نهان میکنم | که من بیخ زرد از جهان‌میکَنم
همین کآبها ریخت از آسیاب | بیارمش باز این لب جوی آب
بدین مکر و فن دومی نیز بُرد | سرِ صخره‌ها پاره‌اش‌کرد وخورد
وز آنجا به خوشحالی و خُرّمی | نگون شُد سرِ طُعمهٔ سومی

***

بچنگال درّنده گاو سیاه | بهوش آمد از غفلت و اشتباه
ولیکن درآن دم چه‌حاصل تلاش | همیگفت با نعره‌ئی دلخراش :
«نه امروز شیرم بخون درکشید | که روز خیانت بگاو سفید»

لقمان

پند لقمان و آیهٔ قران ! هم به سرسوره نام او عنوان !
چیست لقمان متاع بازارش ؟ که خدا میشود خریدارش
او غلامی سیاه بیش نبود که مقامات انبیا پیمود ؟
آدمی بین که از عبادت حق میتواند بحق شدن مُلحق
منزلت بنگر و مقامش را که بقرآن برند نامش را
تالیِ انبیاست در تشریف هم نبوت بدو شُده تکلیف
نیمروزی بدلق خُفته خموش که زغیبش ندا زدند بگوش
کای فرو بُرده سر بجیب‌زدا میل داری شدن رسول خدا ؟
این تو وین خلعت خدا و رسول با تو هم اختیار ردّ و قبول
گفت یارب غلام روی سیاه نسبتش چیست با رسول اللّه
گرچه دانم گرم عزیز نهی همه تشریف عزّتم بدهی
لیك اگر باز میکنی راهم من همین کُنج عافیت خواهم
عزت نفس رفت تا ملکوت حق مُباهی و قُدسیان مبهوت
وز لدُن گشت جامع الآداب حکمتش زاد و فیض فصل خطاب
لقمدئی چین ز خوان این لقمان که خُدا شُد بخوان او مهمان
کلمات قصار او که کَم است همه از آن نوادرِ حِکَم است
جُزو قران و سورهٔ لقمان پس فنا ناپذیر چون قران

با زمان نشو و ارتقا دارد — چون خُدا ضامن بقا دارد
موعظتها که گفته با فرزند — سُخنی کوتهند و سخت بُلند :
پسرم مُشرك خدا نشوی — هرگز از این خُدا جُدا نشوی
شِرك با يك چنین خدای کریم — ذنب لایُغفر است و ظلم عظیم
هرکه را شرك در جبلّت نیست — از دو دین نیست وز دوملت نیست
شِرك دردین، هم ازدورو زردیست — که دو روئی و ناجوانمردیست
پسرم هرگز انتقام مجوی — که بلُطف آید آب رفته بجوی
کینه با کینه شُست و شو نشود — رخنه از رخنهات رفو نشود
خیر باید که خیر از او خیزد — هرشری شرّ دیگر انگیزد
آتش از آب میشود خاموش — آب ازآتش رود بجوش وخروش
بد عمل با عمل چه نام کند — گر نه عنوان انتقام کند
گر زبد بگذری به دلسوزی — ادب از بی‌ادب بیاموزی
پسرم ، سرکشی مکن زنهار — کوه اگر باشی از شکوه و وقار
نه زمین زیر پای تُست نژند — نه سرت میخورد بچرخ بلند
پس بیندیش در حقارت خویش — سر تسلیم و طاعت آور پیش
پسرم ، نیست در همه کیهان — ذره‌ئی از خدای تو پنهان
از برای فرار ، راهی نیست — از خدا جز خدا پناهی نیست
عزت از او و امتحان شکور — ذلّت از او و امتحان صبور
پسرم ، با دو چیز باش رفیق — تا مُوفق شوی بهر توفیق
شکرکردن بهرچه با تو پسند — صبر کردن بهرچه با تو گزند
مقتصد باش در همه رفتار — خاصه در وقت و خاصه درگفتار

صوت کم کن گر آدمی بصفات | کز حمار است انکرالاصوات
پسرم ، آدمی از آن دم ِ زا | رو بعُقباست ، پشت بردنیا
دمبدم هم به روشن و تاریك | این شود دور و آن شود نزدیك
هرنفس یکقدم به دیدن وی | قدم آخری ندانی کی
راه ِ مخروبداش بباغ نعیم | راه معموره‌اش بد قعر جحیم
برتو باد ای مسافر راهی | رفتن از هر رهی که میخواهی

***

باری این چند نُکته از لقمان | که از او یاد میکند قران
او چه شخصیّتی است نورانی | باجلال و جمال روحانی
چه لدنّی حکیم دانشمند | چه بلیغش بیان بدیع و بُلند
جُز صف انبیا ردیفش نیست | کس به جُز انبیا حریفش نیست
کُلبدئی داشت بافته از نی | پُر نوا چون نی از عبادت وی
پُر زسوز صفا و ساز سکوت | غُرفدئی از صوامع ملکوت
کعبهٔ اهل وجد و نجد صفا | داروی درد عشق و دار شفا
تنگدل از نوای ناله چو نی | دلگشا چون سرای حاتم طی

***

حرفداش بود بوریا بافی | هم کفی آب و نان بدو کافی
ور در انبانش دانه‌ئی ماندی | بذر کِشت بهشت افشاندی
از کفاف آنچه دستمزدش بیش | وقف مسکین و عاجز و درویش
خود بآئین بندگی ایستاد | چه بسا بنده‌ها که کرد آزاد
خواجداش از عفاف شرمنده | که شما خواجداید و ما بنده
الفت او بحضرت داود(ع) | هم بدنیاش جنّت موعود

از نــــوای زبــور داودی　　　راه جنّت بــه جسم پیمــودی

***

امتحان خواست فتنه‌ئی درباخت　　　بـاز لقمان به سنگلاخ انداخت

یکشب او گرم راز بود و نیاز　　　نـاگه از کُلبه شد دریچه فراز

در لبـاس مَلَك بصـد تلبیس　　　سر درون کرد و صیحه زد ابلیس

کای ترا آرزو عریض و طویل　　　مـن فـرستادهٔ خُدا ، جبریل

چنـد در کُلبـهٔ نسین بـاشی　　　خود چنان خواهی و چنین باشی

چیست این تنگنای چار وجب　　　عجب از عقل و دانش تو عجب

از سعـادات مؤمـن دینـدار　　　وسعت صدرش است وفُسحت دار

تو بدین درك دور و عُمر دراز　　　قصر گـو سر بـآسمان افـراز

دیو این گفت و از در و دیوار　　　گـوئـی آوا شنفت کای غدّار

این بگو بـا یکی خُدا نشناس　　　وز صدا صـاحب صدا نشناس

***

اشگ شفقت بـدیـدهٔ لقمـان　　　دیـده بگشـود در رخ مهمـان

آه سردش دوان بچـرخ اثـیر　　　(گُفت هذا لِمَن یموتُ کثیر)



(استاد شهریار در سال ۱۳۲۲)

سالها دخمهٔ خود ظلمت زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانهٔ رندان کردم

تا بویرانهٔ خود گنج قناعت جستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

از ندامت گزی بدندان لب
گر نه شنوای موعظت باشی

سودی از عاقبت بدنیا نیست
تا بسودای عاقبت باشی

انتظار چه داری از دنیا
رو که در فکر آخرت باشی

تبریز آذرماه ۴۱ سید محمد حسین شهریار

مکتب شهریار

علی و دنیا

علی بباغ فدك بیل زارعان بردوش   چنانکه چوب شبانان‌عصاست باموسا
هوا تَفیده،دهن‌روزه، کارمرد افکن   ولی چه حملهٔ بیجا بکوه پا برجا
عرق بطرف جبین شدّه‌های مروارید   که موج ریخته باشد بساحل دریا
فتاد ناگهش از پیش دیده پردهٔ غیب   بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا
چه‌دید؟ فتنهٔ فتّانه‌ایست شهرآشوب   شکسته طرف نقاب وگسسته بند قبا
بشیوه چون قلم سحر سامری فتنه   بغمزه چون غزل قیس عامری غوغا
به (بنت عامره) ماندکه در بلاد عرب   ستاره‌ایست درخشان و شاهدی یکتا
ولی‌چو شعله که‌ازخشك وتر نیندیشد   سلیطه‌ایست کجا پرده وکجا پروا
کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید   که موج سر همه کوبد بسینهٔ خارا

***

علی جوان یلی بود نو خط ونورس   ولی‌کجا سگ نفس و حریم شیرخدا
رسید در حرم حرمت و عفاف علی   بعشوه کرد سلامی و گفت من دنیا
مرا بعقد خود آورکه من برای علی   برات عزتم از بارگاه عزّ وعلا
قبول صیغهٔ عقد و کلید گنج اَلَست   نهفته زیر زبانت یکی بگوی بَلی[1]
بیا معامله کن بیل دست مزدوران   به‌من‌ده وبه‌ستان تاج و تخت استغنا
کلیدهرچه‌خزانداست باتوخواهم‌داد   جهیز من شجرالخلد جنت‌المأوی
علی مخاطره‌ها دیده جنگها کرده   ولی چه بودکه اینجاعظیم یافت بلا

چه رخنه بود بدارکان دین که در ملکوت — فرشتگان همه برداشتنند دست دعا

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود — در این مخاطره لرزید عرش وفرش وسما

علی سفینهٔ دل سخت در تلاطم دید — ولی سکینهٔ غیبی رسید و گفت بپا

بلی سفینهٔ نوح و نجات امّت بود — که باز یافت سکونت بعرشهٔ اعلا

علی بچشم خدا خیره شد بدختر ویافت — چروك سیرت زشتش بصورت زیبا

به بین چه گفت؟ کدا بقا بهیچ نکته نکرد — برو برو که تو باکس نمیکنی ابقا

برو تو گرسنه چشمان کور دل بفریب — که من بفضل خدا سیرم ازجمال شما

من ازجهان شما جمله قانعم بکفاف — بدان قَدر که رضا داده کارگاه قضا

من از جهان بهمین قوت قانعم آری — کجا رسد همه دنیا به یکتن تنها

ازاین گذشته جهان خوان لاشخواران است — به میهمانی کرکس نمیرود عنقا

من ازجهان تو یك گوشه خواهم وآنهم — پی مبادله بازاد و توشهٔ عقبا

گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی — مگر نه سیر و مسیر جهان بود بفنا

چگونه کام علی را روا توانی ساخت — جهان نساخته هیچ آفریده کامروا

کدام عهد تو بستی که باز نشکستی — کدام عاشق بیدل که از تو دید وفا

مگر نه پادشهانرا و پهلوانان را — بزیر خاك وگِل وتخته سنگ دادی جا

مگر نه خاتم پیغمبران محمد (ص) مرد — که بود سر گُل اولاد آدم و حوّا

دهان گرگ اجل را کجا توانی بست — مگر ندوخته چشم حریص گور بما

هوای آتش شوقم بعالم دگر است — بدآب وخاك خسیسان چه جای نشو ونما

چنین رباط سپنجی کجا سزای من است — سرای سرمدیم ده که آن مراست سزا

بدین جهان فنا میتوان تجارت کرد — تجارتی که بود سود آن جهان بقا

مگر کنند باسعار آخرت تبدیل — وگرنه نقدجهان قصه بود وباد وهوا

برو بدور که دنیا به پیش چشم علی همه کتیبهٔ عبرت خوش است و دور نما

***

حریف باخته تارفت دور خود پیچد فتاد پرده‌اش ازروی کید ومکر وریا

عوارض از بزك وزرق و برقها همه ریخت حقایق آنچه که درپرده بودشد پیدا

خدا بدور! چه عفریت بد هیولائی عجوز و عاریتی جمله برتنش اعضا

چنانکه گیسو و پستان و چشم مصنوعی است جمال پیر زنکهای هرزهٔ حالا

***

مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم خدا گشاده جبین بود واهرمن رسوا

دوباره بیل علی شد بلند و میدانی بگوش دیو چه میگفت بازبان صدا

برو بکار خود ای دون که درديار علی بعالمی نفروشند موئی از زهرا

نقاش

نقاش عزیز

در دور نمای افقی رُؤیائی
با توریِ ابرهای مهتاب اندود
برقُلّهٔ قاف عُزلت و استغنا
می‌بینمت از دور و صلا میدهمت
من در شب یك غارِ هراس‌انگیزم
در سایه و روشنِ شکوه و اندوه
سیمای تو هم آتش سردی است چو من
کز قافلهٔ گذشتگان جا مانده
ای وارث قرنها نبوغ هُنری
یك صبح صفائی که نه روز است و نه شب
نه مهر در او به خود فروشی و نه ماه
نه حرف سپید میزند کس نه سیاه
گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وُجدان به نوازشی برانگیز از خواب
وُجدان ! که در این نشئه به خوابش کردند

نقاش عزیز

برگیر قلم موی دقیقی کورا

از موی خیال شاعران ساختداند

امّا نه ! خیال شاعران هم شعر است

در چنتهٔ خاطرات وجدان‌کن دست

کاوش‌کن و هرچه بیشتر کاوش کن

آنجا همهٔ لوازم کار تو هست

آنجا به قلم موی ظریفی برسی

کز سایهٔ مُژگان زنی ساخته است

وز اشک بهم فشرده ویخزده است

مژگان زنی جوان و شوهر مُرده

دزدان عفاف، شوهری را کُشتند

تا دامن عفّتی به ننگ آلایند

چشمان عفیفی بهمه عُمر گریست

میخواست چراغ راه طفلان باشد

افسوس که ازگریه سحابش کردند

نقاش عزیز

از صفحهٔ سینه‌های صاحب دردان

آری همه در چنتهٔ وجدانت هست

در آلبوم یادگارها دست ببر

هرچند همه مُچاله و لوله شده است

بر بند و یکی دفتر نقاشی کُن
هر صفحهٔ آن صحنه‌ئی از فاجعه‌هاست
از صفحهٔ سینه مانده تنها یك پوست
جدول زده ـ نقش دنده‌هاشان، آری
تا بوده بروی استخوان چسبیده
یك صفحه برای خود سوا کُن خوانا
یك صفحهٔ سینه‌ئی که از چین و چروك
برچهرهٔ خود نوشته باشد کاینجا
وقتی جگری بود و کبابش کردند

نقاش عزیز

اکنون بسراغ رنگهامان برویم
از دودهٔ آهِ بیگناهی محکوم
کز گوشهٔ زندان بافق مینگرد
یك رنگ مداد سایه روشن کافی است
از خون جوانی که بزورش از راه
در بُرده ، بدان بهانه هم کُشتندش
شنگرف کنیم
وز آنچه که از چهرهٔ آن طفل یتیم
پرواز گرفت و دیگرش باز نگشت
شنگرفِ دگر بازتر و روشن‌تر
از زهر جگرهای کباب مسموم

قربانی نقشه‌های شیطانی شوم
بازیچهٔ ایده‌های پوچ موهوم
زنگار کنیم
وز رنگ بهاری که جوانان آنرا
از پُشت در و شیشهٔ زندان دیدند
زنگارِ دگر که باز کم رنگتر است
وانگاه بجز رنگ ریا و تزویر
یا هرچه از اینگونه که گر پیدا شد
در چنتهٔ وجدان هُنر بیگانه است
هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوا
یا رنگ محبت و صداقت کز خود
یا از دگران بدستت آمد ، برگیر
در اشک جوامع اسیر بشری
اینها همه را بریز و درهم آمیز
وانگه دو سه قطره اشک هم باز از خود
کز جان و دل و جگر تراویده برون
در وی ریز
این رنگ تو ، رنگی که خُدا میخردش
رنگی که بعهد ما نیامد بحساب
رنگی که ندانم چه حسابش کردند

نقاش عزیز

این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو
وقتی‌که سر حالی و وُجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی
من یك سوژه میدهم ـ دگر خود دانی
دستور نمیدهم چه جوری بکشی
نقّاش توئی
از ذوق و قریحهٔ خود الهام بگیر
امّا سوژه : نقش یك نبوغ ناکام
تصدیق بکن که تا بخواهی بکر است
یك ماه ! که از هلال خود تا به محاق
یك چشم زدن رهائی از ابر نداشت
یك نقش ! که در سینهٔ نقّاشش مُرد
یك راز ! که ناخوانده بگورش کردند
یك لالهٔ وحشی ! که بچشم شهلا
یك چهره زخود در آب و آئینه ندید
یك دختر کولی ! که پر و پائی لُخت
یکعمر بآفتاب صحرا جنگید
چون لاله یکی تنور افروخته بود
یك چشمه ! که در منگنهٔ صخرهٔ کوه
یکعُمر باختناق در خود پیچید

یك راهِ نفس رهاندن از صخره نداشت

او تشنهٔ جلوه و جهان تشنهٔ او

افسوس که فیروزهٔ چشم مخمور

یك لحظه باین پرند آبی نگشود

یك ناله ! که هیچکس بدادش نرسید

یك نادره معمار ! که هرطرحی ریخت ،

تا رفت بنا کُند خرابش کردند

نقاش عزیز

این نقش تو عکسی از جهانِ بالاست

الهام و حُلول وقت لازم دارد

چون سیمِ هُنر با ابدیّت شُد وصل

در جان و دل تو سایه میاندازد

تا لوح خیال چهره آراید از او

وانگاه بروی پرده آید تصویر

جان‌کندن یك فضیلت زندانی است

در زیر فشار یوغ زندانبانها

سوسوی یکی مشعلهٔ ایمانی است

از باد و دم سموم بی‌ایمانها

سیمای صداقتی‌که جز راست نگفت

وز خلق بجُز دروغ و باطل نشنفت

شخصیّت یك محبّت روحانی است

با دشمن خود همیشه در صُلح و صفا

امّا به رژیم ُدشمنی جنگیده

افتاده در آستانهٔ پیروزی

پاشیدن یك ستارهٔ نورانی است

بر سر درِ دروازهٔ سیمابِ سحر

وآوازهٔ اعلام طلوع خورشید

آری خورشید

کآن لانهٔ اژدها بهم خواهد ریخت

وین زنگ پلیدی از جهان خواهد شُست

خورشید که با شفق خضابش کردند

نقاش عزیز

این تابلوی تو وقت زیادی نبرد

طرّاحی و یك رموز رنگ‌آمیزی است

یك نقش و در او تجسّم حالتهاست

بیننده گمان حرکت دارد از او

شاید هم

محتاج به تغییر مکان خواهد بود

یا نور، جهات خود عوض خواهد کرد

سیمای فرشته‌ایست در پنجهٔ دیو

یك یوسف کاکُل بکف برده فروش

به پُشت سرِ برادرانش خطِ راه

وآن عاطفهٔ حزین بچشمان سیاه
اشگ آمده و بسته از او راه نگاه
چیزی بوداعشان ندارد جز آه
سیمای محبتّی عتاب آلوده است
هم شفقت مادر است وهم خشم پدر
خون جگری است همره اشگ وداع
یك نفرت آمیخته با دلسوزی
نفرین ! که جلوتر بروی باز دعاست
سیمای مسیح است بزندان و صلیب
یك رستم غم ! بسرنوشت سُهراب
سقراط حکیم، شوکرانش در دست
کشتیّ نجاتی است که غرقش کردند
یك نوح نبی و ارتداد امتّ
وز دور غریو هولناك طوفان
هنگامهٔ جنگها و آن بازیها
یك صحنهٔ آن جهنم نازیها
اینها همه با قلم نشان خواهی داد
اما نه دگر، زیاد هم کِش ندهیم
یك چند خط شکسته در پیشانی
یك قدرتِ مغلوب در اعماق نگاه
یك سایهٔ مارپیچ کابوسِ زمان

یك حال فشردگی در اعصاب وهمین .
ها ! نُکتهٔ دیگری که یادت نرود
یك نقش سُتردهئی هم از رؤیاها
نقشی که کشیدند و بر آبش کردند
نقاش عزیز
این تابلو اگر خوب درآمد از کار
در موزهٔ روزگارها خواهد رفت
در آلبوم یادگارها خواهد ماند
تاریخ تَحول هُنر خواهد بود
امروز دراین کویر کور و تاریك
اینقدر که کینهئی نیانگیخت بس است
دیدند و ندیدند برای تو یکی است
نقشی است که خود جایزهٔ نقاش است
تشویق و جوائز ازکسی چشم مدار
بگذار (نوبل) به نورچشمان بدهند
انگار نه انگار که ما هم هستیم
این نقش از آن پدید آمد کز ما
هرجا سر آبی است و سرابش کردند
نقاش عزیز
از حافظ ایدهآل ما هم شعری
بایدکه بپای نقش خود بنویسی
اما نه از اینها که بدیوانش هست
آن شعر برون از همهٔ دیوانهاست
شعریست که در فکر نگنجیده هنوز

شعریست که ایده‌آل ما شاعرهاست
شاید که زما نهفته باشد حافظ
وآنرا به بهشت گُفته باشد حافظ
آنجا کلمات شعر کیش می‌آیند
زیر و زبر و نقطه بهم قرض دهند
هر نقطهٔ آن زنگ زمانی است بگوش
او با دل هرکسی سخن میگوید
با ساز دل وضرب زمان میرقصد
هر کلمه کلید سُلِ نُتهای خداست
آهنگ درای کاروان بشری
با اوست کلید کشف اسرار ازل
راز ازلی که نفیاً و اثباتاً
دنیا همه زندان خردمندان کرد
من دسترسی به یك چنین شعرم نیست
آنرا بریاضت از خود خواجه بگیر
باری
این شعر بسحر خود چنین خواهد گُفت :
این نقش غم‌انگیز زبیمار غمی است
بیمار خُمار و خورهٔ زجر زمان
بیمار ستمکشی که در درمانش
موسیقی و شعر وخط و نقّاشی هم
بعد از دو هزار نسخه پیچیهاشان
درمانده و عاقبت جوابش کردند

قلعهٔ مجاهد

سیاست گر سوار است و سمندی تیز رو دارد
حقیقت چون کمندش سخت گردن در گرو دارد

مُهاجم گر همه حمله است ودستی بر تفنگ و توپ
مُجاهد قلعه است و پائی از جا در نرو دارد

رذیلت گر به پیش ظُلم گردن خم کُند شاید
فضیلت گردنی ، در عین ذلّت خم نشو دارد

تجمّل هرچه تبلیغاتش، از سروانشو باشد
تعادل نیز عقل و منطقی از رو نرو دارد

کمند دُزد فقر اوست فقر او بزندان کُن
ترا دست ببندی است و او پائی بدو دارد

بهر صنعتگری ابزار کار خویشتن بخشند
قلم را ده بمستوفی که میرآخور قشو دارد

مُراقب باش در اصلاح هر بذری که میکاری
اگر آبی وگر دیم است هر کشتی درو دارد

عصای دست هشیاران شود هرشاخ سروی راست
به پیچد پای مستان از کجیهائی که مو دارد

گداطبع است ودون همّت که حرمت قائل است آنرا
که پایش پینهٔ پول و شکم پیه پلو دارد

دو تن همسایهٔ جوکار روزی میبرند امّا
بشب درسفُره، این نان‌جوین و آن‌آب جودارد

یکی آبش بحوض‌آید یکی آبش‌رود ازحوض
چه جای آبرو آنرا که تنها آبرو دارد

نه با فرمان استعمار پای راست پیش آری
نه آن دست چپی باشی که دستور چپو دارد

بقالبهای نو هریاوه گوئی شاعر نو نیست
غزل در قالب کُهنه هزاران شعر نو دارد

توان برآهن و پولاد هرنقشی زدن چون موم
ولیکن سالها تمرین کار و کِند وکو دارد

بشب کِش هر گُل اختر کلید گنجهٔ رازی است
به میز گِرد گردون بین که میلیونها کشو دارد

کسانی شهریارا بی‌صدا صد گونه خدمتگر
یکی هم خدمتی ناکرده‌چون‌هوچی‌است هو دارد

پیام دانوب به جامعهٔ بشر

بس چشمهٔ رخشان بهاری کز شوق
با عشوه و رعشه‌های اسکیبازان
از سینه‌کش کوه ، فرو میلغزند
با رقص و ترانه روی هم می‌غلتند
تا رود مُوقّری براه اندازند
گوئی نوه و نبیره‌های کوهند
چون دخترکان خزیده پشت مادر
تا گیسوی این زال پرندین گیسو
بافند و رها کُنند برسینهٔ دشت
چونانکه درآغوش اروپا ریزند
امواج پرند دانوب آبی را

* * *

این گیسوی کوهسار دلبند و بُلند
خاکستری از گذشت اعصار و قرون
با سینه و انبساط دریائی خود
چون سفرهٔ سرشار طبیعت پهن است
دنیائی از این خوان سخا برخور دار

این آینه‌گردان جهان در گردش
از کوکبه بر موکب شاهان ماند
او بازوی برگشوده‌ئی از دریاست
تا هرچه جمال، درکشد در آغوش
شب حجله نشین آسمان آبی
خم میشود و ببوسه‌هائی شیرین
یك قطعهٔ الماس، درخشان و درشت
همتای گُل سینه خود، گوهر ماه
سنجاق کند برآن شکنج گیسو
گُلها که بر او نشانده‌اند از اختر

***

این بستر ناز ماهیان طنّاز
یا ناقهٔ کوی ابدیّت، شبها
با نای و نوای حدی و زنگ شتر
گهواره اندیشه و مهد رؤیاست
با آن نوسانهای لطیفش شب و روز
انگار که گاهواره می‌جُنباند
با جُنبش گهواره چه نوشین لالای
با شیشه دوربین عکاسی خود
سرگرم بکارِ فیلمبرداریهاست
هم پردهٔ سینمای سیّار جهان

هم ناطق و خود به کارگردانیهاست

دلها همه در آینهٔ آن سیما

دنیای خیال و آرزو می بینند

در روی زمین کشیده چون کاهکشان

با قافله‌های زرد و نیلی مفرش

با شمع و چراغهای قایقرانان

با ماه وستاره‌های دائم بگریز

گوئی بزمین هم اختران طنّاز

آنگونه که براوج سپهر آبی

پیغام ازلها به ابدها ببرند

***

رود است و به‌نیروی مُولّد که در اوست

صنعت به طبیعت جهان پیوسته

از برق ، دمیده روح در ماشینها

گوئی دم صور و نفخهٔ رحمانی

یا خود پُل اتصال عرش و فرش است

چون چشمهٔ افسانهٔ آب حیوان

پُل بسته براقلیم جهانی مرموز

با رود و سرودهای جاویدانی

درگوش طبیعت ارغُنونساز خداست

گویای گذشته‌هاست با آینده

افسانهٔ عمر جاودان میگوید

لالائی مادریست نوشین پستان

شبها چه بمهتاب و چه در تاریکی

افسانه سرای خوابناکان غم است

او را چه گذشته‌های محزون سیما

بس شاهد صحنه‌های خونین بوده

چون جنگ جهانسوز اخیر

هر کُشتهٔ سرباز که در وی شستند

صد لکّهٔ ننگ و نقش تاریخ سیاه

بردامن این تمدّن وحشی بود

لکّی که دانوب بگریه تا دامن حشر

از صفحهٔ روزگار نتواند شست

***

چون صیحهٔ افلاك وندای وجدان

بشنو که بزیر زخمهٔ ساز دانوب

با جامعهٔ بشر چنین پیغامی است :

ای جنس دو پا که خود بخوانی انسان

در اوج تمدن از عروج صنعت

در قعر توحش از سقوط اخلاق

هم آدم و هم دیو و دد آدم‌کش

زانسو ملك‌العرش و به‌تسخیر فضا

زینسو گیوتین و آلت قتّالد

آن هم گیوتینِ روز، این موشکها

هم در پس پرده، جنگ سردی نامرد

درنده بد نوع خود تعرّض نکند

اما تو ! خدای من ، اما تو !

انصاف بده

تنها تلفات این دو جنگ خونین

خونین و هنوز دنباله دراز

شاید که گذشته باشد از صد ملیون

تازه تلفات جنگ گرمت شاید

جنب تلفات جنگ سردت صفر است

آخر بخود آی از بهر خدا

***

امروز بیا مساحت دُنیا را

تقسیم بکن به نسبت جمعیّت

سهمیهٔ هریك از ملل روشن کُن

بسپار بدست هرکسی سهمش را

کم را بفزای و بیش را کاهش ده

از وسعت خاك ومشرب و استقلال

باید همهٔ ملل مساوی باشند

البته به نسبت جماعات و نفوس

وانگه همه تحت یك رژیم و قانون

نه آنهمه افراط و نه چندین تفریط

نه این کمونیستی و نه آن استعمار

تبعیض بطور کُلّی از بُن برکن

[با آن ملل و امم که مظلوم‌شدند ،

یا کینه‌ئی از گذشته در دل دارند]

عذر همهٔ گذشته‌ها نیز بخواه

مگذار که ملتی بُود ناراضی

بگذار تشنّج از میان اقوام

از بهر همیشه رخت خود بربندد

دیوانهٔ جنگ گُم کُند گورش را

از علم و تمدنی باین باد و بروت

یك گام به سود بشریّت بردار

تنها یك گام

سیمای گرفتهٔ جهان خندان کن

***

هُشدار که این اتم اگر بشکافد

ناگاه همان محشر موعود خُداست

برگرد و جهنم جهان جنّت کن

زنهار که زیر پرده اسراری هست

قرآن کریم را اشارتهائی است :

در هر سر ده هزار سال یك محشر هست
با زلزله‌های سهمگین از اقطار
وز قعر شکافهای ژرفا و عمیق
سیّالهٔ هستهٔ خروشان زمین
میجوشد، فواره‌زنان میریزد
دنیا همه آتش مُذابست وحمیم
یك دوره بپایان شد واینك ارواح
با تخلیهٔ قالب تن بشتابند
از نوری و ناری به فراخورد عمل
هرصف بمقامی از جهانی باقی
***
بعد از دو هزار سال، گیتی کم‌کم
سرد است و سلام و قابل نشو و نما
قابل‌که در او باز بتابند ارواح
ارواح نخست در جمادند و نبات
تا نوبت حیوان رسد و پس انسان
از نطفهٔ یك سلّولی حیوانی
تا دورهٔ تکوین وکمال انسان
(سَوّیتُ نفخت فیه من روحی)
یك چار هزار سال مدت خواهد
تا جمع به شش هزار بالغ گردد

خلقت که خدا کرد به شش روز این است

هرروز خدا هزار سالی از ماست

پس چار هزار سال دیگر باقی است

وان دورهٔ امتحانِ جنّ و انس است

آنها که بدوست عهد و پیمان دارند

خواهند که با خدای خود پیوندند

تشریف قبای جامعیت پوشند

ارواح در این دوره مکلف هستند

با اینکه ظلومی وجهولی شرط است

تنها بامید عقل پیمان بستن

***

باز از سوی حق پیمبران میآیند

وان عهد کهن بگوش میخوانندت

هربار به یك جنین که میتابد روح

بازادن آن باین جهان میآید

با مُردن آن دوباره برمیگردد

در بین جهان برزخ و این عالم

صد بار و یا بیش وکم این تکرار است

***

در قالب گونه‌گون جهان میگردیم

ازکیف وکم ونژاد وملیت وکیش

باید همه را بنوبهٔ خود طی کرد

در حشر همه مساویند از هرحیث
جز قصه خوبی و بدیٔ اعمال
کان در همه ذرّات جهان منعکس است
ارواح شقی بسا که پیوسته شقی
آنسان که سعید نیز پیوسته سعید
یکروح بسا که در لباس متضاد
از بهر مثال :
یکدوره خشایارشه و جنگ آتن
یکدوره سکندر است و تخت جمشید
وان هردو یکی
اینگونه بسا گروه ظالم پیشه
کز ظلم خود انتقام هم میگیرند
ظلمی که بدور پیشتر خود کردند
مظلوم هم ای بسا همانست که بود
خوانندهٔ من
زین قصه قیاس کار خود نیز بگیر
***
روحی که بکفر یا به ایمان تمام
از قالب تن رفته نمیآید باز
الاّ که باقتضای رحمانیّت
صد سال بوعده‌گاه محشر مانده

آنها که بکفر مطلق رفته،
زندانی در جهان برزخ بودند
یکبار دگر در اینجهان میآیند
تا حُجت حق شود برآنها اتمام
این دوره جهان پُر است از جمعیت
آنگونه که از فساد و از فتنه پُر است
وآن فتنهٔ آخرالزّمان هم اینست
اینست که تاریخ تمدن هرگز
از چار هزار سال بالاتر نیست
آثاری از این عتیق‌تر هرچه‌که هست
از زیر زمین بدست میآید و بس
مربوط بدوره‌های پیشین باشند

***

اندیشه کن این دانوب که نامش آبی است
آنجا که به‌خوابگاه خود می‌غلتد
نامش زچه می‌نهند دریای (سیاه)
بس خون سیاهی‌که تو در وی شستی
دیگر بس نیست؟

هدیهٔ عید غدیر

یا علی نام تو بُردم نه غمی ماند و نه همّی
بابی انت و اُمّی
گوئیا هیچ نه همّی بدلم بوده نه غمّی
بابی انت و امی
تو که از مرگ و حیات اینهمه فخری و مُباهات
علی ای قبلهٔ حاجات
گوئی آن دزد شقی تیغ نیالوده به سمّی
بابی انت و امی
گوئی آن فاجعهٔ دشت بلا هیچ نبود است
در این غم نگشوده است
سینهٔ هیچ شهیدی نخراشیده به سُمّی
بابی انت و امّی
حق اگر جلوهٔ با وجه اَتم کرده در انسان
کآن نه سهل است و نه آسان
بخود حق که توآن جلوهٔ با وجه اَتمّی
بابی انت وامی

منکر عید غدیر خُم و آن خطبه و تنزیل
کر وکور است و عزازیل
باکر وکور چه عید وچه غدیری و چه خُمّی
بابی انت و امی
در تولاّ هم اگر سهو ولایت چه سفاهت
اف براین شم فقاهت
بی‌ولای علی وآل چه فقهی و چه‌شَمّی
بابی انت وامی
تو کم وکیف جهانی و به‌کمبود تو دنیا
از ثَری[1] تا به ثُریّا
شر و شور است و دگر هیچ ، نه‌کیفی و نه‌کمّی
بابی انت و امی
آدمی جامع جمعیت وموجود اتم است
گر بمعنای اعمّ است
تو بهین مظهر انسان بمعنای اعمّی
بابی انت و امی
چون بود آدم کامل غرض از خلقت عالم
پس به‌ذریّهٔ آدم
جز شما مهد نبوت نبود چیز مُهمی
بابی انت و امی
عاشق تست‌که مستوجب مدح است ومعظّم

منکرت مستحق ذم

وز تو بیگانه نیارزد نه بمدحی نه بذمی

بابی انت و امی

بی‌تو ای شیر خُدا سبحه و دستار مُسلمان

شُده بازیچهٔ شیطان

این چه بوزینه که سرها همه را بسته به دُمّی

بابی انت و امی

لشگر کُفر اگر موج زند درهمه دنیا

همه طوفان همه دریا

چکند با تو که چون صخرهٔ صمّا واصمّی

بابی انت و امی

یا علی خواهمت‌آن شعشعهٔ تیغ زر افشان

هم بدو کُفر سرافشان

بایدم این لَمَعان دیده ندانم به چه لِمّی

بابی انت و امی

برای سالگرد جشن فردوسی که از طرف ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی در آبانماه سال ۱۳۴۸ در تبریز برگذار شده بود سروده شد و وسیله خود استاد شهریار قرائت گردید.

فردوسی

در قعر هزار سالهٔ غار قرون

از کشور یادهای، یك قوم اصیل

کآنجا قرق غرور قومیت اوست

یك منظرهٔ شکوهمندی خفتد است

یك دورنمای دلفروز تاریخ

ایران قدیم!

گُسترده سواد سرزمینی بشکوه

با حلقه کوههای روئین پیکر

با کُنکره‌ها که بر افقهای عمیق

با سایهٔ توده‌های ابهام اندود

پیچیده و لولیده بهم جنگلها

با روشن آبگینهٔ دریاها

با پرتو رودهای سیمین سیما

ایران عظیم

آن گوشه، سواد سهمگین کوهی است
برسینهٔ آن کوه کلان، بنشسته
چون صخره سواد هیکلی روئین تن
آنگونه که سیمرغ نشیند برقاف
گوئی که یکی مجسمّه است از مفرغ
میدانی کیست ؟
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
او پیکرهٔ غرور ملیّت ماست

* * *

فردوسی طوسی، آن نبوغ قهّار
طرّاح و مهندس بناهای قصص
نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین‌کن فیلم فولکلورهای کهن
اسپهبد افسانه سرایان جهان
در سبك ظریف مینیاتورسازی هم
سهمی و صلابت شگرفی دارد
در غرّش از او حماسه‌های ملّی است
توفنده از او حمیّت و احساسات
دانندهٔ راز انفجار کلمات
افتاده بروی نقشه‌های جنگی
فرمانده جنگهای فرهنگی ماست

خلاّق غرور قومیت ما

او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است

* * *

منظومهٔ شاهکار جاویدانش

شهنامهٔ او، سمبول فیروزیهاست

هر بیتی از آن بُلندگوی فتحی است

هر نقطهٔ آن تمرکزی از احساس

تمرین هدف‌گیری صاحبنظران

هرکلمهٔ آن یکی سوار جنگی است

هرسطری از آن صفی سپاه جاوید

هرصفحه، یکی لشگر سیروس‌کبیر

هرفصل، سپاه جامعی جاویدان

هر دایرهٔ جیم، یکی تیغ ستیز

هر سرکشِ کاف او یکی خنجر تیز

هر کاف، یکی بازوی زوبین انداز

* * *

او شاعر قهرمان ما فردوسی است

او را قلم آن کرد که شمشیر نکرد

او یك تنه زد بجنگ شجعان عرب

شجعان فصاحت و بلاغت همه را

با گرز حماسه‌های ملّی کوبید

احیای نوامیس عجم جمله از اوست

او کاخ زبان پارسی کرد بلند

او کفهٔ ما کرده به سنگینی کوه

او گفت پیمبر بزرگ اسلام

هرگز نه عرب که از نژاد عبری است

زآن نسل و نسب که انبیا جمله از اوست

اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ

اینست همان (اشدّ کُفراً و نفاق)

او گفت، حکومت به لیاقت بخشند

صحرائی و سوسمارخواران عرب

حاکم نسزد به مهد سیروس کبیر

این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا

اسلام حق است و حق به حقدار دهد

بیش از همه در تمدّن اسلامی

مائیم سهیم

آنگونه که اوصیا شناسان مائیم

پیغمبر اسلام به کسری بالید

مائیم که بستوده نبی دانش ما

***

او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است

پیشانی باز او به پهنای افق

ژرفای نگاه او یکی اقیانوس

زان کارگه مغز، تصاویر و نقوش
در قالب خوش‌تراش سُربین کلمات
از خامه پیاده میشود در دفتر
تصویر کند گذشتهٔ دلکش ما
شاهان و یلان سخت با عزّت و شان
با پنجه و بازوان پولادینشان
تصویر کند عشق و فداکاریها
والا منشیها و جوانمردیها
تصویر کند مفاخر ایران را
آو شاعر فیلمساز ما فردوسی است
از چشم هنر چه فیلمبردار دقیق
وز چرخ قلم چه کارگردانیها
هرفیلم چه شاهکار جاویدانی
هر تابلوی او یکی نمایشنامه است
در پردهٔ سینمای او غوغائی است
هرصحنه نمودار چه شخصیتهاست
در نقش هنر چه قهرمانان دارد
رستم، یل داستان هنرپیشهٔ اوست

***

او تهمتن است و نقش اول او راست

در نقش دوم حریف او باز قوی است

روئین‌تن و اشکبوس و سهرابش هست

از خامهٔ او چه پرده‌هائی رنگین

تا گردش آسمان و مهر و ماه است

بگشوده به پیش چشم دل ماست

چون خون سیاوش که هنوز است بجوش

رنگ شفق غروبها یادی از اوست

سیمای منیژه ، دختر افسانه

آشفته فراز چاه بیژن، گوئی

یك خاطرهٔ حزین هر ایرانی است

* * *

او نابغهٔ حکیم ما فردوسی است

هر قصه و داستان که او سازکند

برروی اساس حکمت واخلاق است

بنهاده اساطیر اصیل ما را

بر روی موازین وزین اخلاق

آری اخلاق

اخلاق که ایده‌آل پیغمبرهاست

او جنگ برای خاطر صلح کند

او وخشور است

وخشور ، ولی نخوانده خود را وخشور
او فردوسی است
فرزانه حکیم ابوالقاسم ماست

***

این چهرهٔ جانفزای فیروزی بخش
الهام ده حمیت قومیت
چندی به غبار قرنهای تاریك
یك پردهٔ ابهام بخود می‌پوشید
وان گنج و خزینه‌های افروزنده
درکنج خرابه‌های خاموشی بود
امروز به جشنهای فرهنگ و هنر
در (سالن فردوسی) شهر تبریز
آن پرده‌که بود مظهر غفلت قرن
زین چهرهٔ تابناك برمیداریم
اکنون نه به تبریز و به ایران تنها
دنیا همه یك دهن به پهنای فلك
بگشوده به اعجاب و به‌تحسین تمام
با هرچه زبان و ترجمان دل و جان
درگوش تو با دهان پر میگویند :
فردوسی وشاهنامه جاویدانند

تصویری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم حاجی

اسماعیل آقا امیرخیزی

سر و سیما مُوقّر و موزون ‌ ‌ ‌ چهره مردانه و سیه چَرده
چشمها نافذ و سیاه و درشت ‌ ‌ ‌ پلك بالا کمی ورم کرده

* * *

با تأنّی و با طمانینه ‌ ‌ ‌ کلماتش شمرده و مُحکم
از بزرگی نخواست چیزی بیش ‌ ‌ ‌ کز بزرگی نداشت چیزی کم

* * *

در نگاهش عُطوفت و پَرخاش ‌ ‌ ‌ ابرو آشفته و کمی پُرپشت
قد میانه شکم کمی بالا ‌ ‌ ‌ شانه پهن وجُناق سینه درشت

* * *

صولتی بود در قیافهٔ او ‌ ‌ ‌ که خُدایش بحق روا میداشت
از نخستین نگاه خود دلها ‌ ‌ ‌ به‌خضوع وخشوع وا میداشت

* * *

بدنی سالم و فلزّی فام ‌ ‌ ‌ گوئیا ریختندش ازمس وسرب
ساده و عاری از تکلفها ‌ ‌ ‌ نه دم ودودی و نه‌عادت شُرب

* * *

ذوق تعلیم و تربیت او را ‌ ‌ ‌ منعکس در قیافهٔ هُنری
شعر و انشا و حُسن‌خط باهم ‌ ‌ ‌ همه با جد قرین زهزل بری

* * *

او به عزّ و وقار خود قرنی ‌ ‌ ‌ محترم زیست چون‌امیر ووزیر

ور امیر و وزیر با او بود   در برش خرد مینمود و حقیر

***

او بهر حلقه بود میبایست   دیو از آن رهگُذر حذر بکند
شیله و پیله را نه جُرئت بود   کز سرکوی او گذر بکند

***

صولت او صلا زدی کاینجا   عشوه و رشوه را مجالی نیست
سربُلند و گشاده پیشانی   رفت و برگردنش وبالی نیست

***

پشت سرهِشت روزگار دراز   نود و پنج سال خدمت کرد
داغ یاران و کُنج تنهائی   آخر احساس رنج غربت کرد

***

در جوانی باقتضای زمان   قهرمان مُبارزات مخوف
لیك برگشته بود از آن وادی   مرهم زخم و مهربان و رئوف

***

پس بفرهنگ رفت و عُمر عزیز   یاك قلم وقف درس کرد و کتاب
چند سال اخیر عُزلت نیز   باز نقد کتاب دید صواب

***

با حقوق تقاعدی ناچیز   در چنین دوره‌ئی قناعت کرد
مانده‌ئی هم در آستانهٔ مرگ   بذل شاگرد بی‌بضاعت کرد

***

درس و اخلاق او بما آموخت   فیض بخشی و مشگبیزی را
هرکه تبریزی است وفرهنگی   میشناسد امیرخیزی را

***

وزنهٔ انقلاب مشروطه   رهبر حزب و منشی سردار
مورد اعتماد عامهٔ خلق   صدر احرار و محرم اسرار

شاعر و مُنشی و مُدبّر بود | تالی سعدی و فراهانی
هم وکیل مجلّهٔ کاوه | هم نمایندهٔ (خیابانی)

* * *

بعد از او از اعاظم تبریز | چه کسی مانده پاك و آزاده
باز اگر کعبه‌ئی و تولیتی است | با (یکانی) و با (تقی‌زاده)

* * *

از مُدیریّت دبیرستان | تا مقام ریاست فرهنگ
هر کُجا نهضتی تجدّدخواه | او صف‌پیش‌بود و پیش‌آهنگ

* * *

ازمن اشعارسبك نو میخواست | خود قصیده سرای سبك قدیم
ذوقش آزاد بود و درمییافت | هر کُجا ابتکار طبع سلیم

* * *

در مُدیریتش ، بشاگردان | پدری نازنین و روحانی
ملکات و عواطف پدریش | در مقامات فوق انسانی

* * *

او به تعطیلهای تابستان | که سفر را وداع ما میکرد
اشگ‌و بغضش بچشم‌وحلق‌چنان | که بسختی سخن ادا میکرد

* * *

او بشاگردهای خود الحق | از مُربّی گذشته عاشق بود
هر که‌ذوق وقریحه‌ئی‌هم‌داشت | بیش از اندازه‌اش مُشوق بود

* * *

انجمنها برای ما تشکیل | داد با آن تلاش روز و شبش
خاصه دردورماکه مُمتاز است | انجمن با مجلّهٔ (ادبش)

* * *

او چه‌فرزندها‌که پرورد است | گر مرا رُخصتی دهد نسیان
چون نگین مُهندسین (ناطق) | چون‌چراغ‌مُترجمین (پسیان)

همچو (دهقان) مدیر کلش هست | که سرآمد بود صفات او را
او چه فرهنگی وچه استاندار | باقیات است وصالحات او را

* * *

افسر و لشکری چه بسیارند | پرورش دیدگان مکتب او
همچوسرتیپ (مهردادش) هست | که بهسردوش اوست کوکب او

* * *

تیمساری چو (شاملو) دارد | بسر ِ کار شهربانیها
هم زیادند افسران شهید | همه دستان به قهرمانیها

* * *

اغلب استادهای دانشگاه | یا دبیران برتر از استاد
کسب نور از چراغ اوکردند | که چراغش همیشه روشن باد

* * *

با خود از ری بارمغان آورد | چون هُمائی ، مُدرسی بینا
هم به تبریزگشت و پیداکرد | سید نخبه ، هادی سینا

* * *

جُمله پروردگان این مکتب | در ادارات خود مُدیرانند
هرچه باشند وهرکُجا باشند | مایهٔ افتخار ایرانند

* * *

نیم قرنی کز اوست نوبتِ نرد | نطع فرهنگ ماست صفحهٔ عاج
تعبیه مُهردهای فرهنگی است | چون (حسین امید) وچون (دیباج)

* * *

پایهٔ شعر و کاخ صنعت ما | اثر پُشتِ کار و همّت اوست
تا ثنا گویمش که ذکر جمیل | کمترین اجرومزدزحمت اوست

* * *

او نه تنها معلم من بود | خرج تحصیل نیز با من داد
تن و جانم رهین منّت اوست | ای تن وجان من فدای تو باد

وآخرم خدمت (یکانی) بُرد مَرد دیدم شریف و نورانی
وآن یکی نامه‌ام نوشت وسپرد با رفیقش بنام (شیدانی)

***

وآن مُعلّم حسابداری بانك یاد من داد و امتحان دادم
پس همین نان که میخورم من ازاوست نرود حق نعمت از یادم

***

سفری هم به اصفهانم بُرد باخود و نُخبه، خیلِ همراهان
(صدرِ)مرحوم و(تاج)را دیدم باهمه لطف و صُنع اسپاهان

***

وقت خود صرف کار ما میکرد با وجودیکه (مشتریها) بود
دوستانی بما عنایت کرد که از آنجمله (اشتریها) بود

***

آشنا کرده او مرا بسیار با اساتید وقت این کشور
شرح آن شاهنامه‌ئی خواهد باش اگر عُمر بود وقت دگر

***

تا خبر شُد که من به‌تبریزم او مرا سربُلند کرد دوبار
بار دوم بپایش افتادم وآخرین اشگ و بوسدام بدنثار

***

گریه‌گر مُرده زنده‌کُن بودی پدرا من ترا گریستمی
وز تو گر فدیه می‌پذیرفتند من زخودمُرده درتو زیستمی

***

جان ما را تو آشنا کردی با کرامات حافظ و سعدی
وز تو زاد این سه‌آتشین کانون (شهریار)و(حریری)و(رعدی)

***

(برزگر) با (نسودی) و(خرم) پیش بودند و پیش کسوت ما
برزگر هست‌وآن‌دودیگر نیست که بدیشان درود ورحمت ما

ای وجود تو جُملهٔ مقناطیس جذبه‌های تو جاودانی بود
محضر آغوشِ مادر وانفاس روح قُدسی و آسمانی بود

* * *

کاش چرخ زمان عقب میرفت تا تو بار دگر مُدیر شوی
ما هم آن طفل درسخوان باشیم نگذاریم تا تو پیر شوی

* * *

تا تو بودی فرشتگان ما را رو براه صواب میبُردند
جمع و تفریق ناصواب نبود همه از حق، حساب میبُردند

* * *

گرچه درس فضیلت و تقوا که تو دادی، در اجتماع نبود
لیك پُختیم ما هم این سودا بو که آیندگان بَرندش سود

* * *

چون خیال تو آیدم شبگیر ظُلمتم غیرت ضیا باشد
پشت سر میستایمت ، آری خدمت آن به‌که بی‌ریا باشد

* * *

نقش آموزگار در دلهاست دگری جای او نمیگیرد
آنکه دلها بعشق او زنده است در دل عاشقان نمیمیرد

پروانه و باد

پروانه‌ئی زرّین چو شَعرای یمانی
در نوبهاری چون نگارستان مانی

با باد غمّاز بدآموزی درآمیخت
دور اوفتاد از تخت و بخت کامرانی

راهِ چمن بر قُلّه‌های کوه، پیدا
نقشینه چون رنگین‌کمان آسمانی

اما سرِ ره صخره‌زار و خار و خارا
صف‌بسته، هریك هفتخوانی داستانی

براین دروآن در سری میزدکه‌شاید
راهی گُشاید رو بشهر شادمانی

ازگلشن و مهتاب گلشن یاد میکرد
آنسان‌که از بازار خود بازارگانی

آهسته میگُفت ای نسیم مُژدهٔ گل
بازآ و جانِ خسته بستان مژدگانی

از روزنی ناگه درون‌شد غرفه‌ئی بود
آراسته چون آرزوهای جوانی

تصویر گُل دید وچمن برفرش ودیوار
دیوانه شد از دیدن یاران جانی

درآبگینه‌عکس خوددیدوگمان‌کرد
طی شد غم تنهائی و بی‌همزبانی

اما بهر نقشی‌که چون نقاش بنشست
نه بوی گل بودش نه‌بوس بوستانی

نه‌چشمه‌ئی، جوشان به‌طغیان و تغنی
نه‌قمرئی نالان به الحان واغانی

از روزنه بیرون زد و پرواز مرغی
ناگه بدوگفت: ای حریف‌هفتخوانی

اوجی بگیر وصخره‌ها بگذر وگرنه
اینجا نیابی جز نشان بی‌نشانی

* * *

ما نیز هم گُمکردکان باغِ خُلدیم
وز چاه غم جویای آب زندگانی

شرکی‌که آنجاسرزد ازما بارمان‌کرد
این یوغ سرگردانی و بی‌آرمانی

ای‌وای‌اگر دوزخ کند تکرار آن‌شرك
زندان این وحشت سرای خاکدانی

باری بعشق آنجهانی می‌نشینیم هردم بگُلهای مجاز اینجهانی
اما بجز صورت نمی‌بینیم چیزی مشغول الفاظیم وغافل از معانی
صورت حجاب‌سیرت وآن چشم‌دل نه کز پرده‌ها بیرون کشد راز نهانی
در سیرت پاکان بجوآن گل‌که بویش بازت برد در مهد عشق باستانی
صورت پرستان را بهر موج تخیّل درهم بریزد کاخ آمال و امانی
در آب و گِلها آشیانها حجله امّا در جان و دلها ماتم بی‌آشیانی
عقل مُجرّد باید و شاهین مِعراج تا بشکند قید زمانی و مکانی
پیك الهی جُز پیام‌آورکسی نیست دنبال هرغولی مرو از ره ندانی
مرتاض را اجر ریاضت‌کودکانه است خود هردوگیتی‌داده ازکف رایگانی
موسا وعیسا و محمد (ص) هم شبانند اما بسا گُرگا که در رخت شبانی
فوت وفن‌دنیای دون مردم‌فریبی‌است بگذرکه سودی‌نیست درسودای‌فانی
چون ازپی پیغمبران پیمودی‌این‌راه خود بشنوی بانگ درای کاروانی
درهم بکوب این خارزاران تعلق خونین برس در لاله‌های ارغوانی
تا نگذری از شعله‌های این جهنم هرگز نیابی آن بهشت جاودانی

سیل روزگار

میچرخد آسمان و شب وروزمیپرند — با کوچِ ابرها و هیاهوی بادها
این سیل روزگار که هرگز نایستاد — از ما ستانده نابغه‌ها ، اوستادها
اخگرنهادها بکناری زدور بود — در رهگذار خود همه اختر نژادها
این اژدرِ دَمان که بود نام او زمان — کاوسها کشیده بکام و قُبادها
چینها به‌چهره‌ها ردِ پای گذشته‌هاست — چون نقش‌مانده فی‌المثل ازعهدِمادها
وز مایکی مُجسمه درگوشه‌ئی فکند — مسطورهٔ خمودگی و انجمادها
با مویهای درهم وخاکستری ـ توگو — نقشی‌است باطل ازخط موئین‌مدادها
بشکست‌چنگ‌عشق، نکیسای‌عاشقان — لب بست از فسانهٔ شب شهرزادها
برگور یادهای جوانی‌که داشت دل — پیری نشست زار وبخون‌شست یادها
وانگه سری بزانوی اندیشه‌کای‌فلک — زین فتنه‌ها چه‌خواهی‌وازاین‌فسادها
برگشته از خدا وگرفتار خود شدیم — بگزیده خشم وکینه به‌مهر و ودادها
تا اختیارها همه‌گیرد بکف، حریف — افسارمان بسر زده از اعتیادها
با اعتیادها سرِ بی‌زخم و دردِ خود — مُحتاج کرده‌ایم به زفت وضمادها
اوهام چیره‌کرده براعصاب مهر وکین — وز بهر هیچ وپوچ به‌بغض وعنادها:
تصنیف،موسیقی‌است‌ویادستگاه‌شور؟ — شعر این قصیده‌هاست ویامستزادها؟
اینجمله قالبند وجماد، ای عزیزدل — کو آن هنرکه جان بدمد برجمادها
کو معنویتی‌که جهانی رها کند — از دست معرفت کم و صنعت زیادها
کو چشمهٔ صفا و محبت که پای آن — پاکیزه شست و شو بدهیم اعتقادها
آنجا که نقد هیچ‌صحیح وسقیم‌نیست — جزکینه حاصلت چه ازاین انتقادها
درچاه ظلمت است هنوزآن‌کلید فتح — کزوی توان گُشود طلسم مُرادها
فریادهای دل بگلوها فُشرده‌ایم — ای روز واپسین برس آخر به‌دادها

اشگهای گریزان

تشنه بودم که رسید (احمد افشار) بمن
داد جامی و یکی چشمهٔ سرشار بمن

تا خُمار غمِ چل ساله بیك جا شکنم
پیر بگشود درِ خانهٔ خمّار بمن

زنده میکرد همه خاطره‌های تهران
احمد از لهجهٔ شیرین شکربار بمن

قاصدی بودکه از شهرِ (صبا) آمده بود
من هراسان که چه پیغام دهد یار بمن

* * *

کُندرِ پیر بآتش شُد و در سایه و دود
چهره‌ها از پس هم گشت پدیدار بمن

چشم ودل بودکه میآمد و واپس میرفت
هریکی داشت بصد عشوه سر وکار بمن

سازها ، قول وغزلها بسرِ هم می‌ریخت
همه را روی سخن جمله بیکبار بمن

زانمیان سیم سه‌تار خودم از جمله سوا
قصه‌ها داشت به قهر وگِله انکار بمن

هاله‌ئی از (زهری) و شبحی از (نیما)
دست و پا میزد و میرفت کِلنجار بمن

هی(صبا)رفت‌و(حبیب)آمدوچرخید بهار
تا همه منظره‌ها شد گُل وگُلزار بمن

چون غریبی که بیاران وطن باز رسد
دست میداد همه دولت دیدار بمن

چشمها برق صفا میزد و گُل میبارید
همره شبنم اشگ از در و دیوار بمن

هرگُلِ فرش یکی چشم ندامت میشد
که بمن بنگرد و گریه کُند زار بمن

خود بهر پرده‌که پیچید عیان می‌دیدم:
یار رو میکند از صُحبت اغیار بمن

چهرهٔ بخت فرو شسته‌ام از چشمهٔ چشم
آبرو میدهد این اشگ نگونسار بمن

آشتی کردم و با یاد عزیزان گُفتم
نرسانند از این بیشتر آزار بمن

* * *

همه ناگاه به واگون قطار ایام !
دست برداشته از غُرفهٔ اقطار بمن

دل بفریاد که ای قافله سالار زمان
بازدار اینهمه از رفتن و بگذار بمن

* * *

نیش و نوشی بهم انداخت سخنگوی عزیز
تا چشانید غم و لذّت گفتار بمن

نبض افغان دلم نیز گرفت و دانست
که چه‌نُك میزند این مُرغ گرفتار بمن

شهریار از ستم بخت فرو خُفته منال
دولتی داده خُدا از دل بیدار بمن



استاد شهریار با دو دخترش: شهرزاد ـ مریم و تنها پسرش هادی

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم
خدا هم عذرشان را خواست از دم
فرود آوردشان در خاک و فرمود
جهنّم با بهشت اینجاست توأم
اگر صلح و صفا، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل، دنیا جهنّم
در اینصورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین میکنیم این عیش خرّم

مگر جنگ جهانی را ندیدم
که آتش زد به سرتاپای عالم
چه سوزان آتشی کز بعد سی سال
هنوزش هست دنیا غرق ماتم
بحقّ آن خداوندی که ما را
گهی شادی جزا بخشد گهی غم
بیائید از جنّت این جهان را
بخود جنّت کنیم و آن جهان هم

تبریز - آذرماه ۴۸ - سیّد محمّدحسین شهریار

اقتباس و ترجمه از دیوان،

حضرت امیر (ع)

مفاخره علی بفاطمه زهرا علیه‌السلام

همسری تاج سرستم که بجانش بپرستم — کرم خاص خدائی که بجانش بپرستم

بیعت اول اسلامم و از جُمله سرستم — شهسوار عرب و شاخص فتح وظفرستم

آتش خرمن کفر آفت هرشور و شرستم — شیر شجعانم و شمشیر قضا و قدرستم

با نبی متصل و وصلهٔ جان و جگرستم — درس احکام و سنن نقش سنین صغرستم

باری از نخل هُدی‌شاخ همایون ثمرستم — سایهٔ شهپر جبریل ببالای سرستم

فخر از زهرهٔ زهرا و دو والا پسرستم — خود نبی داشته دامادم و فخر پدرستم

آری ازدست نبوت بسراین تاج زرستم — دُرّة‌التاج امامت بکُلاه وکمرستم

فارس بدرم و انگیزهٔ هول و حذرستم — به حنین وبه‌احد حملهٔ شیران نرستم

حامل پرچم اسلام بحق و هنرستم — قاتل عمرم وکوبندهٔ خوف و خطرستم

آتش قهر خدا شعلهٔ هرخشک و ترستم — مظهر نادعلی - آیت شق‌القمرستم

ازکف حور زده ساغر شهد و شکرستم — جوهر تیغ و جلائی بصفای سحرستم

من - علی شاه ولایت بدو عالم سمرستم — شهر علمست رسول‌اله ومن باب ودرستم

اَلا طَرَقَ النّاعی بلیل وراعَنی   وَ اَرَّقَنی لَمّا اَسْتَهَلَّ منادیا
(مولا علی علیه‌السلام)

رثای نبی‌اکرم (ص) از قول مولی (ع)

خبر وای بسر وقت من آمد شب دوش   خوابم از سر بپرانید چو پیچید بگوش
نکند کاین خبروای پیمبر باشد   گفتم ازکیستی ای صاعقهٔ خرمن هوش
دیدی آمد بسرم آنچه که می‌ترسیدم   خبر ختم رسل بود و صلا بود و سروش
زین زمین لرزه جهان غرق غبار ماتم   یکجهان ماتمی از ماه بماهی مدهوش
سهمگین صرصر طوفان قیامت را باش   چه‌قضائی‌است‌که قندیل‌خداشد خاموش
خبری بودکه‌جان‌خست وجگرداد خراش   وزخراش‌جگرخسته برانگیخت‌خروش
زین خبر خانه به بیغوله گُذارد اسلام   گو ببام حرم کعبه بخوانند بیقوش
پیشگوی سفر زینب کُبری است بشام   عَلَم سوختهٔ شاه ولایت بردوش
که دهد تسلیت خاطر زهرا یارب   شیعه گو دم مزن ورخت عزا برتن پوش
دگر ای چشم‌غبار آور ومُژگان‌کن نیش   تا نه‌بینیم به‌خوشیدن این چشمهٔ نوش
گوکشد مرگ همه خلق جهان درآتش   لیکن آن جان‌جهان‌را نکشد درآغوش
او چه شمشیر عدالت! که‌خوداز بُرّش‌او   شیر درنده بسوراخ خزیدی چون موش
چشمی‌ازچشمه‌بسازیم که‌گرید شب‌وروز   اشگی ازسیل‌خروشان‌که نیفتد ازجوش
بی‌تو برهیچ نشیبی و فرازی نروم   که نه از یاد تو نقشی بدل‌آرم منقوش
ای دل اینش‌دو ودیعه‌است: کتاب‌وعترت   گر بجانش بخریدی بجهانش مفروش
ای صبا قصه بگوش دل زوّار رسان   گو نوای جرس انگیز و صلای چاوش

سلاح صبر

عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر است
او چه مکری که معافی دهد از هر مکروه

چون فلزی که مُطلا کنی از آب طلا
بشکر خنده هم اندود توانی اندوه

گاهی آزاده کُند تیغ زبان را بغلاف
بو که از حرف ستیزنده نیاید بستوه

چه بسا لب به تبسم بگشاید چون فجر
با وجودیکه غم انباشته دارد چون کوه

ما و جهان

تو پنداری که ما چشم و دهانیم ؟
جهانیم و ز چشم خود نهانیم

بچشم جان تماشا کن جهان را
جهان درماست نی ما در جهانیم

* * *

حریف سفله نباشی که پیش پای نه بیند
اگر زدور فلک میرسد به منصب و جاهی

غلام همت آزاده ام که گر همه ماه است
بچشم عجب نیارد بروی خلق نگاهی

النفسُ تبکی علی الدنیا وقد عَلمت   اَنّ السلامةَ منها ترکُ مافیها

خبط و خطا

حرص دنیا همه را کشت و درونها داناست   که سعادت همه در کشتن حرص دنیاست

از پس مرگ سرائی که تو بنشینی نیست   جز بنائی که عملهای تو در وی بنّاست

آن بنا کز عمل خیر، یکی کاخ بلند   وآن بنا کز عملی زشت یکی غار بلاست

نفس را با همه سهمی که زمرگش باشد   آرزوهای درازیست که خبط است وخطاست

کار ما چیدن و آئین فلك بر چیدن   عُمر، وا کردن وپیچیدن طومار قضاست

لانهٔ جُغد بود آنچه‌که ما را خانه است   مال میراث براست آنچه‌که درخانهٔ‌ماست

بندهٔ خاص خدا زندگیش رنجوری است   هم بجام اجلش هست شرابی‌که شفاست

شب که سر می‌نهد آشفته ببالین ، گوئی   صبح فرداست که غوغای قیامت برپاست

ترسمت فرصت توفیق بفردا ندهند   باری امروزکن آن‌توبه که طوق‌فرداست

در سکوت ابدی وحشت گورستان بین   گوئی از هرطرفی نالهٔ ناقوس عزاست

بخدا روی زمین پای بغفلت ننهید   که سر پادشهان زیرکف پای شماست

لا تعتبن على العباد فانما   يأتيك رزقك حين يؤذن فيه

رزق مقدر

رزق مقسوم برات است نباشی مغموم   در سر وعده وصول است برات مقسوم
ما و این رزق مقدر پی هم میگردیم   تا کُجا دست بیابیم بوقت معلوم
آن کریمی که به طفلت پدر و مادر داد   پدر طفل هم از رزق نسازد محروم
دست خالی بسوی خانه نخواهی برگشت   گرت اندیشهٔ طفل است و عیال معصوم
آفرینش همه منظومه‌ئی ازطبع خداست   غالب آنست که مغشوش نباشد منظوم
لیکن این هست که کیهان بدین بغرنجی   جز بمفتاح ریاضات نیفتد مفهوم
ذیل قانون خدا تبصره‌هم هست بخوان: ری کُند رزق بشکر و بدعای مظلوم
آسمان از همه جنسی بخزائن دارد   که براتش نکند جز بموازین لزوم

* * *

فقر خود تا همه مکتوم بدارد درویش   گاه دم میزند از رزق و رفاهی موهوم
فقر مکتوم بکاهد تن او گوئی فقر   خود همان کاستگیهاست که دارد مکتوم

قناعت

تشنهٔ جوی کریمان نشوی   که قناعت همه دریا باشد
مَرد را پای قناعت بزمین   سر همّت به ثُریّا باشد
از بخیلان چه تمنا داری   بُخل خود دست تمنا باشد
آب حیوان که بدستان گویند   رمزی از آبروی ما باشد

الصبر للبلوا غراء و حسبة

به‌حس درد و صبوریست آدمی ممتاز — بهائمند که فارغ ز فکر شور و شرند
تو نیکمرد برای جهاد خلق شُدی — سزای گریه و زاری زنان نوحه‌گرند

ما الدهر الا يقظة و نوم

حیات ماست بیداری و خوابی — شب و روزی و ماه و آفتابی
سرِ آبی و دیگر دم سرابی — کُجا جای عتابی و خطابی

قال المنجم و الطبيب كلاهما

گُفت دهری که پس از مردن، میعادی نیست
نفی کز روی یقین نیست هم از نادانی است
گُفتم از ما حرجی نیست اگر حشر نبود
لیك اگر بود، بفرمای که تدبیر توچیست؟

لا يأمنن على النساء اخ اخاً

امین زن نسازی هیچ مردی — که اینجا نقل زنبوراست وانگور
هزارش مرد اگر زهد است و تقوی — زیك دیدن نپرهیزد مگر کور
حصار گور درمان داند ـ آری — زن بد را حصاری نیست جُز گور

الغنی فی‌النفوس والفقر فیها ان تجزت فقل ما یجزیها

فقر و ثروت مُلازم روحند روح قانع که قوت یافت، غنی‌است
لیک روح حریص دنیادار تخت و تاجش‌دهی گدای دنی‌است

لیس فیما مضی ولافی الذی لم یأت من‌لذة لمستحلیها

گذشته جسته وازدام ماگریخته‌است گرفتن مچ آینده هم چه میدانی ؟
گرت قصاص گذشته است وکین آینده بگیر بیخ گلوی دمی که در آنی

لئن حلفت لاینقض‌النای عهدها فلیس لمخضوب البنان یمین

به عهد بستن وسوگند زن‌مرو زنهار نیامده‌است به‌جنس‌لطیف سوگندی
بُود که هم به‌نگاهی بدام غیر افتد چنانکه مایل روی توشد به‌لبخندی
اگر بمهر تودیریست تادلش بنداست نیافته است بدلجوئی تو دلبندی
بهیچ شرطی و عهدی نمیشود پابند مگر بقید نکاحی و مهر فرزندی
بعقد کام دلش گیر و دل بعشق مبند که عشق زیردلش‌میزندپس‌ازچندی

* * *

بچندین باغبان نارستنی‌ها نرُست و رستنی‌ها خود بخود رست
بوقت خویش هرکاری شُدن داشت (نشد) بیوقت کرد ورخ بخون‌شُست
توانا برسرِ پا ، ناتوان پست چه‌گوهرهاکه اوگُم‌کرد واین‌جست

اذا لمرءِ لم یرض ما امکنه

حریفی کو به امکانش نه راضی است
دل آویزد به نقش هر محالی

بهر خواب و خیالی، مست ومسحور
بهر افسانه‌ئی حالی بحالی

رها کُن تا گُلاب از گُل کشندش
بروزی خندد و گرید بسالی

عُد من نفسك الحیوة فصنها

زمان پیك است همپای زمان باش
به زهد از رهزنانش در امان باش

به زادن چون غزالی در کمندی
برفتن هم چو تیری در کمان باش

همه حرفیم آخر در دهن‌ها
تو هرحرفی که میخواهی همان‌باش

قالوا حبیبك دان منك مقترب

حبیب گفت که من خفته در کنار توام
تو در بدر همه درجستجوی چشمهٔ نوش

شتر ببادیه لب تشنه میرود، مسکین
چه‌سود از اینکه بود مشك آبش اندردوش

* * *

غریبی صحبت دور از وطن نیست
دل ازهرجا که کندی غُربت آنجاست

بخاك پاك شیرازم بگوئید
که عاشق را مزار و تربت آنجاست

* * *

گرنه یکمشت خلق خدمتکار
پاس عهد خُدا و مَردم دار

خانه‌هاتان بسر فرو میریخت
ای شما دیوهای مردم خوار

خطاب مولا علی (ع) باحارث همدان

هرکه مُرد از جهان مرا بیند — خواه اهل صلاح و خواه فساد
برسرم اهتزاز پرچم حق — نقش پرچم (لِکُلّ قوم هاد)
میشناسم باسم و رسم و عمل — هرکس از اهل رشد یا الحاد
همه برموقف صراط از من — بتضرّع کُنند استمداد
گیرم آنروز دست تو در دست — گویم این پای عهد من ایستاد
بغضب آتش جهنّم را — گویم ازوی بدار دست عناد
اوست آنکس که دست بیعت را — جُز بدست ولیّ حق ننهاد
هرکه حقّ شفاعت از من داشت — آرمد در پناه رب عباد
هرکه را سر بزیر رایت من — سرو نازیست از گزند آزاد
هم بجُلّاب جام کوثر من — میرود تاب تشنگیش از یاد
مالَکُم تنقضون میثاقی — ویْلَکُم ربّکُم لَبالمرصاد
این بیان علی است باحارث — یا علی جان من فدای تو باد

الله اکرمنا بنصر نبیه **و بنا اقام دعائم الاسلام**

اسلام بـه تیغ کج ما یافت قوام — مـائیـم ستون مستقیـم اسلام
قرآن خدا مُعزّز از ما و رسول — مـا نیـز مُعزّزین نصر و اقدام
از منزلت منازل مـا ، تنزیل — جبریل و کتاب ومحکمات واحکام
ایمـان نخستیـم و بشمشیر یقین — کردیـم جدا حلال احمد زحرام
مائیم امام و اهل ایمان مأموم — مردم همه ذمّه‌اند و مائیم زمام
مـا تـاب دهندگان تارِ توحید — هـم بـازکنندگان تار اوهـام
در مهلکه‌هـا مظفریم و منصور — سدّیـم بسیل حـادثـات ایـام
سرها دمِ تیغِ ما به پرواز آیند — چون جست و نشست جوجه کبکان در دام
برسینهٔ ما لوله شود لشگرِ کفر — چون سیل که درّه را بغلتد درکام

الدهر ادبنی والیاس اغنانی

ز نومیدی آید غنـای خدا داد — بلا صبر و صبرت قناعت دهد یاد
مرا سیلی آسمان درسی آموخت — که سیمرغ افسانه را گشتم استاد

بیانات مولا علی (ع) در مجلس خلیفهٔ ثانی با حضور اغلب

شخصیتهای صدر اسلام از موافق و معاند

اگر سنجند هرسهمی در اسلام — هرانکو سهمگین تر، حصّهٔ من
نه احمد در (مُواخاتم) بخود خواند — نه خود با من پسر عم و پدرزن؟
نه بردوشم گرفت وریخت اصنام؟ — بدو نظّاره هر بازار و برزن؟
به غوغای (غدیر خُم) ندیدید؟ — بدست شه چو شاهینم نشیمن؟
نه با آن خطبهٔ (من کُنت مولاه) — علی را بُرد بر اعلا و اعلن؟
نه خود فریاد (بخٌ بخ) کشیدید؟ — من اینها شور خوانم یا که شیون؟
چه شد عهد خدا برمن شکستید — الا ای حاسدانِ عهد بشکن
بقران طاعت من کرد واجب — بهر مؤمن خدای حیّ ذوالمن
ظهورِ وحی دز سبع المثانی است — وگرنه روز هست و نیست روزن
هر آن نسبت که موسی را به هارون — همان نسبت محمد راست بامن
چو بیمهر ولی شد، چیست ایمان — چراغی کش فرو خشگید روغن
نیابد حاسدِ ما بوی جنّت — مگر اشتر رود در چشم سوزن
نه من سر لشگر اسلام بودم؟ — شرر درخرمنِ کُفّار بفکن؟
نه شمشیر علی آن شُعله کزوی؟ — اجاق کفر ودین خاموش وروشن؟
نه من برداشتم از راه اسلام؟ — صنا دیدی همه چون سدّ آهن؟
نه باسرشان بخاك تیره سودم؟ — عناوین مطلا و مطنطن؟

نه احمد (لافتی الا علی) گفت؟ نیامد در (اُحُد) (نادِ علیاً)

بایمان و ببازو و به شمشیر نه من سیمرغ پرورد و تهمتن؟

به نسبت یا به‌سبقت یا به‌اسلام کرایارای همدوشی است بامن؟

نشستن را بود بست خدائی تواین بست خدا خواهی شکستن؟

چو بلبل رفت و زاغ آمد بصحرا بباغ اندر نه گل ماند نه‌گلشن

چه بدبختی که میخواهد ملاقات خدا را و وبال از من بگردن

چه گُمره تیره‌بختانی که در شب چراغ ماه را دارند دشمن

لاتخضعن لمخلوق علی طمع

طمع در کس مبند از بهر دنیا که دین‌خویش‌خواهی داشت موهون

برو حاجت‌که داری از خدا خواه که مطلب زیر یك کاف است و یك نون

چه امّید کرم داری از آن خلق که خودبیش از تومفلوك‌است ومفتون

اگر دنیا و دین یکجا چه بهتر ولی گر دین نشد دنیا شود دون

اگر روزی بقدر عقل بودی تمام عاقلان بودند قارون

ولیکن رزق در میزان عدل است نه عاقل در شمار آرد نه مجنون

دَع ذکرهُن فمالهن وفاء ریح الصبا وعهودهن سواء

رها کن کز اینان نبینی وفائی
فرحبخش ودلکش-چه حاصل گریزان
چه عُمر عزیزی که یکدم نپاید
بیك لحظه رام و بیك عمر وحشی
بهر درد دارد دوائی ولی خود
من این گفت مولا علی با تو گفتم
ولی هیچ کلیّتی در جهان نیست
زنانی هم این چشم آفاق دیده است
علی هم نه این گفته با هرزنی گفت

کجا وعدهٔ زن که باد و هوائی
صلای صبوحی ، نسیم صبائی
مگر باد را میتوان بست پائی
چه دیر الفتی و چه زود آشنائی
چه دردی که هرگز ندارد دوائی
که والاتر از وی ندیدم ولائی
که مُستثنیاتش نجویند جائی
درخشنده با جاودانی جلائی
وگرنه بنالم که زهرا کجائی

تفأل بما تهوی یکن فلقلما یقال لشیئی کان الا تکونا

زبان حال که وامیکنی، سخن فال است
تو فال نیك زن وآن بگوکه میجوئی
شنیدهٔ که سخن در مواردی بخصوص

دهن بخیر گشودن کلید اقبال است
کدگر قضا شنود آن شودکه میگوئی
دری زغیب گشایدکه (النّفوس نصوص)

اصبحت بين‌الهموم واهمم

مرا همّ و غمها و همت بیك جاست — اسیرم به همّ و امیرم به همت
مرا نیست تختِ تسلّط به دنیا — ولی هست تاج قناعت بقسمت

* * *

جبین گره مکن از هر بدی که پیش آید — کز این نوشته تو یکروی صفحه میخوانی
بروی دیگر آن نعمتی نهفته خدای — که شُکر کردن آن تا بحشر نتوانی

هون الامر تعش فی راحة

کسی کو مرد کاری، کار خود مشکل نینگارد
که در هر مشکلی اشکال اول، مشکل انگاری است
چو راه و چاهِ هر کاری بدانی مشکل آسان است
اگر خود فی المثل کام نهنگ و صید مرواری است
ولیکن زندگی مجموعهٔ پست و بُلندیهاست
سرازیرش بآسانی و سربالا بدشواری است

اذا هبت ریاحك فاغتنمها

چو بادی هست، بوجاران بجنبند — که دارد هر چمیدن آرمیدن
نفس تا هست باری دم غنیمت — که دائم کوره نتوانی دمیدن



DATE LABEL

(چشمهٔ مهتاب)

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی — آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم — که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

تو هم ای بادیه‌پیمای محبّت چون من — سر راحت ننهادی به سر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک — تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند — امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن — که توام آینهٔ بخت غبارآگینی

باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند — برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید — که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین خانه‌کن و دلشکن ای باد خزان — گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

چه دلی بود و چه دینی که ببردی از راه — تو سر و سینه ندانم به چه کفر و کینی

کی بر این کلبهٔ طوفانزده سر خواهی زد — ای پرستو که پیام‌آور فروردینی

از خدا خیر جهانی به دعا میخواهم — ای تو خواهنده، دریغم مکن از آمینی

شهریارا، اگر آئین محبّت باشد — چه حیاتی و چه دنیای بهشت‌آئینی

برای نمونهٔ خط در شصت و پنج سالگی نوشتم - تبریز - آبانماه ۴۸ سید محمدحسین شهریار

دوبیتی ها
و
رباعیها

زمن مپرس که چونی بزیر پتك حوادث

بکام کورهٔ آتش تفیده پارهٔ آهن

اگر نه تیغ جهادی سبك برآی و سپر شو

که شرم دوست‌گران دیدم و شماتت دشمن

***

به مهمانسرای کریم آمدم تُهیدستِ اخلاص و قلب سلیم

که گفتند زشت است بازاد راه فرود آمدن در سرای کریم

***

بشوخی میالای هرگز زبان که شوخی بهم درکشد اخمها

ندیدم بزخم زبان التیام که خون‌جوشد اززیرا بن زخمها

***

کرم نزد بزرگان حُسن و تحسین ولیکن نزد دونان عیب وذمّ است

ببین کآن قطره در کام صدف دُر ولیکن در دهانِ مار سمّ است

***

این (بمیر و بدم) حیاتی نیست دم فرو بند ای جناب اَجَل

تو تنفس حیات خوانی لیك هر نَفَس یکقدم بسوی اَجَل

***

سایه‌ئی بود این جهان پیچید ورفت یا که مهمانی شبی خوابید ورفت

یاکه خوابی رهروی خوابید ودید یا که برقی در افق خندید ورفت

***

الهی مواهب بسر ریز ما را مواعظ بگوشِ دل آویز ما را

بیانك اذان خُروسِ سحرخیز که ازخواب‌غفلت برانگیز ما را

***

الهی معاصی بجان سوز ما را چراغ هدایت برافروز ما را

به تسبیح و تکبیر اهل سموات که درس عبادت بیاموز ما را

دل از شرك یارب بپرداز ما را — به توفیق توحید بنواز ما را
غُل ذلّت از گردن ما برافکن — بگردون سر عزّت افراز ما را

* * *

الهی درِ صبح کُن باز ما را — بخورشید رخشنده بنواز ما را
بایمان دل و سینه چون آبگینه — ز زنگ مظالم بپرداز ما را

* * *

الهی درِ صُبح بگُشای ما را — سلام و صفا گو به‌پیش آی ما را
ازاین زنگ وظلمت بجان دررسیدیم — بخورشید رخشان ببخشای ما را

* * *

عِلم ، کو راهِ سعادت بنماید نوری است
که خُدایش بدل و دیدهٔ پاك اندازد
عِلم تو بال شکسته است که از باد غرور
مرغ پرواز تو در دامِ هلاك اندازد

* * *

گُفتی که مرانید گدا را از در — من نیز نرانده‌ام- توخود میدانی
من‌هم که‌گدای توام ای باب‌نجات — اما تو چگونه این گدا میرانی

* * *

مَرد از قِبَل حادثه راهی بگشاید
نامرد بخویش و دگران عرصه کُند تنگ
ای غم چه فسونی توکه چون تیغ‌کنی تیز
مرد از تو خورد صیقل و نامرد زند زنگ

* * *

ای‌سایهٔ‌عزیزچه‌ماهی که‌سالهاست — در آشیان من ندمد روشنائیت
عیدآمدوگذشت‌وتوبیگانه‌همچنان — گو دوستی نبوده چه شُد‌آشنائیت

طوطی‌طبع من ازهندبرا تیش‌نبود حافظی بود ولی شاخ‌نباتیش‌نبود
خانه‌زادقفسم‌وای که‌این‌مرغ‌ضعیف زادنش بودولی حق‌حیاتیش نبود

***

بهم بودیم چون دو مرغ زیبا جوانی بود و از مهلت امانی
زمان ما را کشید از هم‌جُداکرد خداوندا چه کم فرصت زمانی

***

یار جانی بروز محنتِ تو بسکه دلگیر برنیارد دم
مُتظاهر بروی بار غمت می‌نهد باری از ملامت هم

***

عزیزم این سفرِ تو چه‌سردبودوچه‌سنگین
که تا برون شدی از در نه‌پیکی ونه‌پیامی
سلام میکنم ای نازنین بسنگ مزارت
ترا چه شد که جوابی نمیدهی بسلامی

***

دوچیزند کز بهر آنها عجب‌نیست اگر خون بگرید کسی جاودانی
جوانا ، عزیزا بیا تا بگویم : فراقِ عزیزان، وداع جوانی

***

جانِ نادان راست پیش از مرگ مرگ
جسم نادان هست پیش از گور ، گور
هرکه جانش زنده از دانش نشد
او نشورش ماند بر یوم النشور

***

بسی مردم بسان چارپایند ولی ظاهر همه چشم و همه‌گوش
زیان مالشانرا نیك هشیار گزند دینشان را سخت بیهوش

گرت هوای شرف بود و عزت اشراف بگیر سیرت احسان و شیوهٔ انصاف
جزای دشمن خود با خدا گذاری به خدا چه خوب مکافات بد دهد به کفاف

***

کفر ما در نقاب اسلام است آفت آفتاب اسلام است
کافر این داوری کُجا ببرد که مُسلمان حجاب اسلام است

***

غم بی همزبانی و قفس تنگ نمیگیرد جهان چون من بکس تنگ
ز پشت میله هم دیوار قلعه خداوندا قفس تنگ و نفس تنگ

***

وطن دیگر برای من وطن نیست که یکتن در وطن، دمساز من نیست
کفن را ماند این رازِ جگرسوز که یك پیراهن محرم بتن نیست

***

گهی گیرد سراغ آن بانو از من که گفته دوزخ از تو مینواز من
دلا اشک غم است و غمگساری بیا بنشین سر از تو زانو از من

***

نکتهٔ نابخردان در دل نگیرد شهریار
این نه پند عاقلان کز جان پذیرد شهریار
آسمانش دل بعشق جاودان تا زنده کرد
بر زمین یا در زمین دیگر نمیرد شهریار

***

یارو دوا فروشد و نامش دوا فروش مطرب که نغمه را بفروشد نوا فروش
پس چون ورود باغ برای هواخوری است انکو بلیط باغ فروشد هوا فروش

***

بگرد اندرش حق ضایع بجوی بهر جا که مالی است انباشته
بلی هر که بیش از حق خویش داشت بناچار از غیر برداشته

چه بد بُود که توگِرد آوری بزحمت مال
کس دگر همه ارث برایگان ببرد
وزآن بتر که تو دوزخ خریده باشی و او
بمال ارث تو فردوس جاودان بخرد

***

این نوجوان‌که در دلِ خاکش گُذاشتیم
دست از سرش چو گنج نهان برنداشتیم
تا سایه افکند بسرِ خُفتگان خاك
این سرو را بقامت خوابیده کاشتیم

***

دوست باشد کسی که در سختی — باری از دوش دوست بردارد
نه که سربار زحمت خود نیز — بر سرِ بار دوست بگذارد

***

چه اصراری که اسرارم بدانی — اگر سِرّ است پُرسیدن ندارد
مرا بگذار و شعرم بین که شاعر — شنیدن دارد و دیدن ندارد

***

خداوندا ازاین زندان‌پستی وا رهان ما را
زمن گیر این منِ موهوم و اسم بی‌مُسمّا را
چو از دریای لاهوتم چه باشم قطرهٔ ناسوت
طلسمات‌فلك بشکاف وبگشای این مُعمّا را

***

خُدای ذوالمنن باقی بذاتی — محمد(ص) چشمهٔ آب حیاتی
علی (ع) وآل ، باب الله اعظم — درِ گنجی و مفتاحِ نجاتی

***

غم کمّیت پیمانه پُر کرد — اجل هم زین کمِ پُرکیفش آمد
دو صد بار آمد و برگشت ،گوئی — جوانمردیم دید و حیفش آمد

شهر مشهد همه شهد شعف و شادی بود
طوطی طبع مرا دکهٔ قنّادی بود
یارب آن شمع وگل وشعر وادب یادش باد
چه بهشتی که در او گُلشن آزادی بود

* * *

ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان
اهل ایمان را امان از دشمن پتیاره نیست
این هم از نامردی دنیا که مرد متّقی
دشمنش دارد کسی کز دوستیش چاره نیست

* * *

در تار و پودها همه جا ارتعاشِ اوست
وین چنگها همه به‌خُروش ازخراش اوست
گه ساز غفلت است که لالای خواب ماست
گه سوز محنت است که بیدارباشِ اوست

* * *

ترا گر تسلیت گویم نه‌برخویشم امان باشد
ولیکن تسلیت گفتن شعار دین وآئین است
نه از ما تسلیت گوئی بماند نی عزاداری
فلک‌را زادن وکُشتن همان‌آئین‌دیرین است

* * *

بجانان تسلیت میگویم و خود بیم‌جان‌دارم
چه‌غافل تسلیت گوئی که گوئی خودنخواهی‌مرد
بیاران تسلیت گفتن شعار دین بود ورنه
چگوئی‌زان‌بلاکزوی کسی‌جان‌درنخواهدبرد

عصبانی که مدح ما نکنی　　من از او در شکنجهٔ اعصاب
بُزه درگیر و دار جان کندن　　گِلهٔ دنبه میکند قصاب

* * *

از زهرزمان زنندگی ما را کشت　　وز زخم زبان‌گزندگی ما را کشت
زندانِ تن است و جان‌ما زنده بگور　　«ای‌مرگ بیا که‌زندگی ما را کشت»

* * *

ترا روی فریبا مینمایند　　مرا جُل زیر دیبا مینمایند
تو تا این پُشت و روکردن ندانی　　چه زشتیها که زیبا مینمایند

* * *

تا آتشِ جاهلیت افروخته‌ای　　خود ساخته‌ای جهنم و سوخته‌ای
دیوی تو و نوّادهٔ شیطان رجیم　　وین‌شیطنت از جدخودآموخته‌ای

* * *

سیل آمد و در ربود یارانم را　　پیچید بساط نوبهارانم را
من برسر خاکشان بچشم ابر بهار　　میبارمشان گوهر بارانم را

* * *

خوبروی خانگی چون شاخ گُل　　تا برآرد سرهمه چشمی دراوست
سر بپائین به‌که شاخ سر بدر　　سیب دشمن باشد و آسیب دوست

* * *

چو با جاهل افتد سر و کار من　　دل آزرده‌ام لیك خوشرویتر
به حِلم من افزاید از جهل او　　کز آتش شود عود خوشبویتر

* * *

سُخنگوئی که لطف گوهرش نیست　　نخواهی یافت لُطفی در بیانش
نهادِ خود نهان داریم لیکن　　سخن ناگاه میسازد عیانش

* * *

مرغان‌سحر به‌سوز وساز انگیزند　　تا ذوق عبادت به نماز انگیزند
بربام سموات صلای ناز است　　تا خاك‌نشینان به نیاز انگیزند

ای خریّت چه نعمتی بودی		مَنِ خر قدر تو ندانستم
کاش این گوش و دم تکان دادن		اینقدر هم نمیتوانستم

* * *

وای از این مُجرمین کُفر و نفاق		که جنایت کُنند بی‌موجب
صید حیوان زحیله‌شان مکروه		قتل سید به خُفیه‌شان واجب

* * *

بعمد هر که کند قصد جانی از مؤمن		خدا براندش از خود بسان دیو رجیم
دگر دمی بخود آید که از نهیب اجل		بگور غلتد و در پیچدش عذاب الیم

* * *

با هر سخنی که گُفت، بُرهان شُده مرد
کِش پایه بچاه یا بکیهان شُده مرد
پس حرف همانست که مولا فرمود:
«در زیر زبان خویش پنهان شده مرد»

* * *

هر که آمد در جهان حق‌حیاتی باشد او را
آب و نان وامن خاطر ماند تنها می‌پسندیم
خواستن در انحصارِ خاطر ما وشما نیست
دیگران‌هم‌می‌پسندند آنچه که‌ما می‌پسندیم

* * *

به فقر و صبر و قناعت بساز و احسان کُن
کدفرش کعبه بحُرمت چو بوریای تو نیست
بهوش باش که بازت ندارد از احسان
کسی که شاکر احسان بی‌ریای تو نیست

* * *

اگر دنیا متاع عافیت داشت		در او کافر نه‌میزاد و نه میزیست
ولی سرمایهٔ وزر و وبالی است		که سودش جز زیان آخرت نیست

مرغ خوشخوان قفس با بال رنگین دیدنی است
کس نمی‌سنجد ولی رنج و شکنج دام را

روغنی در شیشه بینی صافی و روشن ولی
غافلی برسر چه آید کنجد و بادام را

* * *

مَیُفت در پی ناموس مَردمان که زنی است
بهر گُلی که تو بینی چراغی ازچمنی‌است

بهوش باش که زن از زمین نمیروید
عیال همچو توئی یاعروس همچو منی‌است

* * *

خوشا انصاف کز صافی ترین اوصاف انسان است
ترازوئی که هرکمیّتی با وی بمیزان است

گرت توفیق این نعمت بُود شکر خدا میکن
پیمبر گفت انصافی که داری نصف ایمان است

* * *

روز جزا ، سر برکُنی از خاك و خون
وز زلزله آفاق را بینی نگون

آتشفشانها مُنفجر با دود و دَم
(هذا الذی کُنتم بهِ تستعجلون)

* * *

بسر انگشت من قلم ، گوئی
مُژه مایل بابروی یار است

تیر گو در دل نشانه نشین
که‌کمان در کف کماندار است

* * *

عجین با اشک اگرخشت آمدستم
قرین با آه اگر آجُر شُدستم

همان پای محبت برسرم نه
که درپایان همان خاکم که هستم

هر لحظه من بشکلی وهردم بشیوهٔئی　　از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفته عزا داشتم ولی　　امروز در عزای همانها گریستم

* * *

زین عُمر دو روزه کس نه‌بینی　　هرگز بمُراد خویش پیروز
امروز همه امید فردا　　فردا همه آرزوی دیروز

* * *

بصندوق هر سینه مسپار راز　　که محرم کم افتد در این مرز و بوم
وگر رازدار است بازش مپُرس　　که مفتاح گُم‌گشت و در مُهر و موم

* * *

دوست دارم شب فراق که هست　　در قفایش امید صُبح وصال
روز وصلم نوید فردا نیست　　که بهر دولتی است بیم زوال

* * *

پند دادن به‌دوست پنهانی　　عزّت دوست خواستن باشد
لیك با بودن کسان دگر　　حُرمت دوست کاستن باشد

* * *

ظاهراً از حقوق همسایه است　　نه همین خاطرش نیازردن
گر همه خار از او و چشم از تست　　خم بابروی خود نیاوردن

* * *

تا توانی لئیم عمرت باش　　مال اگر رفت ای لئیم منال
میتوان مال رفته یافت بعُمر　　نتوان عُمر رفته یافت بمال

* * *

چه حق شکوه تو مرتدّ نامسلمانرا　　اگر لگدخورهر خرس‌وخوکی‌ونسناس
خدا شناس تبهکار را بنص" حدیث　　بجان و مال مسلط شود خُدانشناس

* * *

مُرغ شبخیز باش و نوشین لب　　خیز و سر کُن ترانهٔ یارب
خواب بس کُن که شبروان عرب　　صُبح یابند مُزد زحمت شب

گر احسان کنی، آنچنان کن که گفتند: نبیند کس او را و باکس نگوید
ندیدی که تا دانه پنهان نگردد بخاك اندرون سنبل از وی نروید

***

ای پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی لالائی خواب غفلت ای موسیقی
ای با تو جهنّم جهان ابلیس جا خورده بجای جنت ای موسیقی

***

گر خُدا بنده در خطا گیرد هر کُجا گردنی است گیر کُند
لیکن از بهر هر کسی اجلی است که نه زود آید و نه دیر کُند

***

اشگ دردیده ودل نور وسرورم جز تو تو بنزدیك من آ کز همه دورم جز تو
کارها با تو و تو با همه کارت جز من چشمها درمن ومن ازهمه کورم جز تو

***

فرق من و تو ای متظاهر رفیق چیست باری زبان میا که زمان داوری کند
بلبل بصد ترانه بکنج قفس خموش طوطی بیك دو کلمه زبان آوری کند

***

سودت آن باشد که سود جمله مردم نیز با اوست
برزبان خلق، رسوائی است دل دروی نبندی
خوش مدار ازخویشتن آنرا که ناخوش داری ازخلق
آن همی بپسند بامردم که باخود می پسندی

***

مُسلمان چون باحکام خدا بی اعتنا باشد
چنین مسحور خمریّات وسرمست غنا باشد
غِنا آن هم غِنای زن بجز تحریك شهوت نیست
غِنا ضرب المثل دیدم که افسونِ زنا باشد

گل زردیست که شبها بمزار حافظ | چشم مخمور گُشاید به تمنای نسیم
بلبلش تا دم سحّار سحر مینالد | با نوائی که دهد نشئهٔ شیراز قدیم

***

ما نداریم و نداری به از آن دارائی است | که سرِ نخوت و گردنکشی آرد ما را
هر که را روح قناعت، بکفافی داراست | ورنه قانع نشود ملك همه دنیا را

***

بآرزوی درازت نبسته‌اند نصیب | رسن دراز کن و دلو خود فکن در چاه
اگر پُر آمد اگر نصفه دم مزن زنهار | که چاه، دلو و دلاور بهم بیلعدگاه

***

اگر دولت از در فراز آیدت | به دست و دلِ باز کُن درفراز
که دولت نخواهد بانفاق رفت | وگر رفت ناید بامساك باز

***

گرت حاجت افتد به مرد کریم | همین بس که با وی بگوئی سلام
کریم از تو چون وامداری خجل | که اهمال کرده است در ردّ وام

***

چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری
وگرنه درد و بلا گو خدا بده برکت
بُدو بسنگر ایمان و سربُلند مکُن
که تیر در طلب است و هلاك در حرکت

***

تار و پود عالم هستی بهم پیوسته است
عالمی را شادکرد آنکس که یکدل شادکرد
راه بسیار است مردم را بسوی حق ولیك
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

گرفتم زندگی شاید		نه آخر مرگ میآید
زمین و آسمان پویا		مگر این عمر میپاید

* * *

اگر دنیا و دین یکجا توان یافت		بگو تا سر کنم من زیر هر سنگ
ولیکن این دو باهم جمع ، هیهات		که دین تا چشم شد دنیا شود تنگ

* * *

پسرگو دین ودانش یادگیر وپیشهٔی آموز
که فردا مَرد خواهدبودن وگوهر بکارآور
بدخترخانه‌داری مشق‌ده، درس عفاف‌آموز
که فردا مادری خواهد شد ودختر ببارآور

* * *

تو بودی و دل خوش بود وعشق بود وشباب
چه چار یار که من داشتم، رفیق و شفیق
حساب جبر زمان کس نداشت کاین قسمت
چه عاملی است‌که هرجمع را کند تفریق

* * *

زن تو عقرب جرّار میشود گاهی
که قطع الفت اقوام و اقربا بکنیم
بگو مجال بجلاد روزگار بده
که پیش‌ازآن‌کند اوبیش ازآن‌که ما بکنیم

* * *

سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان کن
دلاوری و دوم دانش و سوم زر و مال
که‌این سه فتنه خلق است و خلق فتنهٔ او
نمیکشند زهم دست تا بروز زوال

هُنر گر با خُدا باشدروان بخشد بدنیائی
ولی ازخودگذشتن دارد و توفیق میخواهد
وگر روح هُنرشُدکُشته ازبی‌اعتنائیهاست
که در عین شکیبائی هُنر تشویق میخواهد

* * *

چو دودمان کریمان به سود باش و ثمر
نه همچو دیك لئیمان به دود و خاکستر
ز آه گُرسنگان سخت برحذر میباش
که گفته‌اند : چراغی نسوخت تا بسحر

زبانحال یك سوار بختیاری

بخواب اندر، یکی چابك‌سوارُم به بیداری یکی زخمی شکارُم
نه صحرائی نه اسبی نی تفنگی بحبس اندر سوارِ بختیارُم

* * *

پاداش نیکوان همه با دست‌بازده تا نیکوان بکار کنی دست بازتر
وآنجاکه‌ازمُقابله‌کوتاه‌بود دست باری زبان شُکر گُذاری درازتر

* * *

ازحلال آنچه‌که روزی‌رسدت اجرت تست
وانچه در راه خُدا میدهی آن قیمت‌تست

برحسب تقاضای جمعیت حمایت ازمسلولین

شعار جمعیت

گر رهاندی زمرگ جانی را جان دمیدی بتن جهانی را

* * *

جوانمردی که ازمرگی رهاند نیمه‌جانی را

بدان ماندکه از نو جان دهدخلق‌جهانی‌را

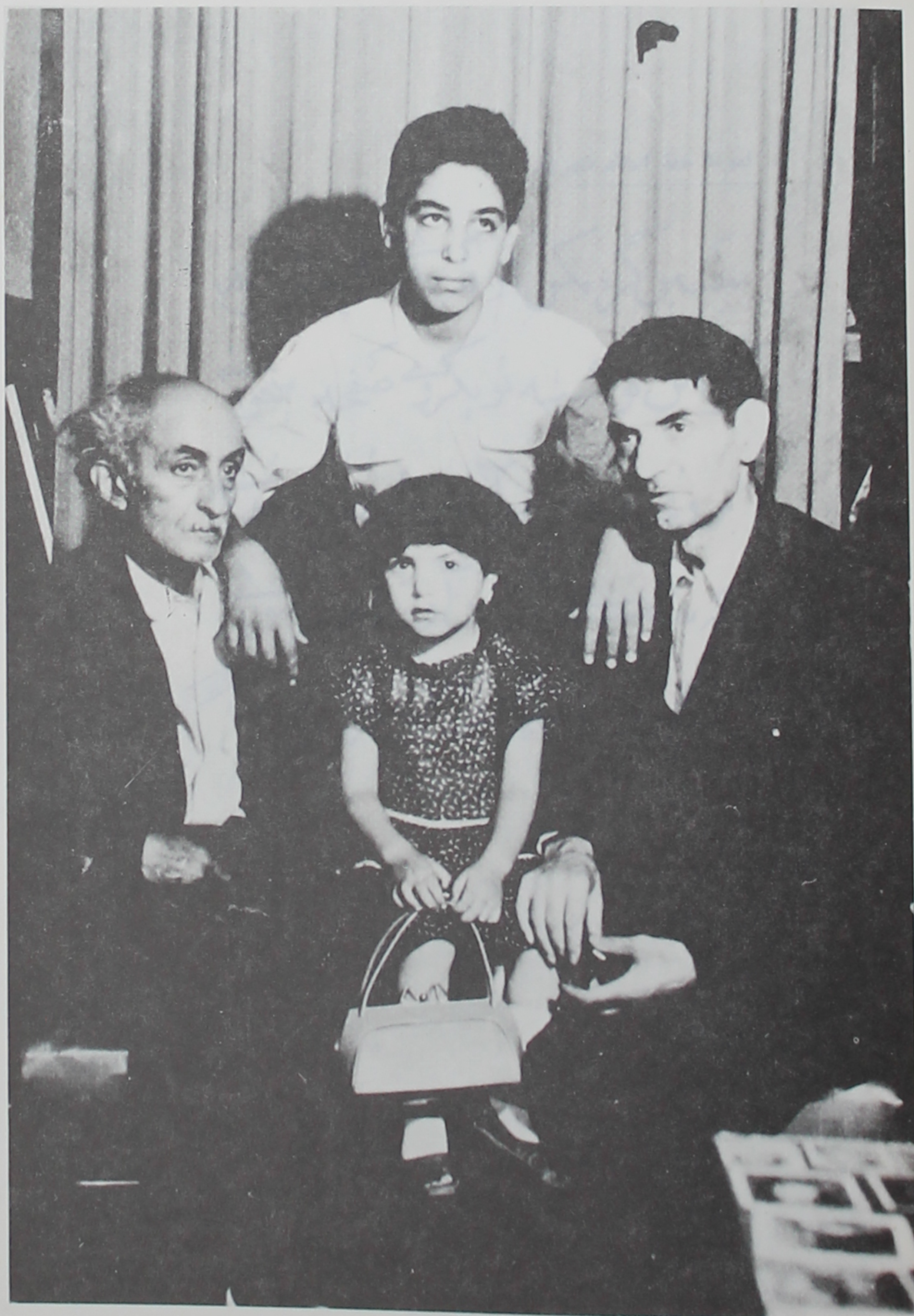
برای اطاق بیماران

انکه از داروی تلخی بتو جان می‌بخشد

جانِ شیرین بهمه خلق جهان می‌بخشد

برای کارتهای دعوت

(شرط بود با همه یکرو شدن درد بشر دیدن و دارو شُدن)



نمونهٔ خط استاد شهریار

جبین گره مکن از هر بدی که پیش آید

کز این نوشته تو یکروی صفحه میخوانی

بروی دیگر آن نعمتی نهفته خدای

که شکر کردن آن تا بحشر نتوانی

تبریز - اذرماه ۴۱ - سید محمد حسین شهریار



توشه

ستایش مر خدا را شاید وشکر وسپاس اورا
شهادت میدهم کز ما سوای او خدائی نیست

تو گوئی درهمه کون ومکان آواز می پیچد
که جز کیهانخدیو لامکان فرمانروائی نیست

بمیعاد جزا میزان عدلی کو بپا دارد
خطای خردلی بر کفّهٔ شاه و گدائی نیست

شهادت میدهم پیغمبر خاتم مُحمّد را
که چون شمس الضحای طلعتش نور الهدائی نیست

مهین طوطیٔ غیب آموز در آئینهٔ وحدت
که بی قُران قند آمیز او کام روائی نیست

شهادت میدهم زان پس که جُز مولای درویشان
پیمبر را وصیٔ وصاحب حوض ولوائی نیست

علی با یازده فرزند او، یارب تو شاهد باش
که روز حشر، جز این درمن امّیدم بجائی نیست

شفیعم کن علی را و خدایا مُشکلم بگشای
که جز دست علی و آل او مشکل گشائی نیست

تودیع حضرت حسین علیه‌السلام از حضرت علی اصغر (ع)

گُشودی چشم در چشم‌من ورفتی به‌خواب اصغر
خداحافظ خداحافظ، بخواب اصغر بخواب اصغر

بدستِ خود بقاتل دادمت هستم خجل ، امّا
ز تـاب تشنگی آسودی و از التهاب اصغر

بشب تـا مـادرت گیرد ببر قُنداقهٔ خالیت
بگریند اختران شب به لالای رباب اصغر

کبوتـر گو ، بزنهـای مدینه بـا پرِ خونین
خبر کُن آنچه بو بُردند ازوای غُراب اصغر

تو با رنگ پریده غرقِ خون دنیا بمن تاریک
کُجا دیدی شب آمیزد شفق باماهتاب اصغر

برو سیراب شو از جـام جدّت ساقی کوثر
که دنیا و سرِ آبش ندیدی جُز سراب اصغر

گلوی تشنـهٔ بشکافته بنمای با زهرا (ع)
بگو کز زهرِ پیکانهـا بما دادند آب اصغر

الا ای غنچهٔ نشکفته پژمُرده ، بهارت کو ؟
چه در رفتن بتاراج خزان‌کردی شتاب اصغر

بـرو همراهِ اکبـر مَن هـم از دنبال میآیم
بدرگاه خُدا خواهیم‌شد ازخون خضاب اصغر

خراب از قتل ما شد خانهٔ دین مسلمانان
که بعد از خانهٔ دین هم جهان بادا خراب اصغر

عمو ، سقّای عاشورا خجالت دارد از رویت
که بی‌دست از سر زین شد نگون پا در رکاب اصغر

بچشم شیعیانت اشک حسرت یادگار تست
بلی در شیشه ماند یادگار از گل گلاب اصغر

الا ای لاله خونین چه داغی آتشین داری
جگرها میکنی تا دامن محشر کباب اصغر

تو آن ذبح عظیمستی که قران شد بدو ناطق
الا ای طلعتت تاویل آیات کتاب اصغر

خدا چون پرسد از حق رسول وآل درمحشر
نمیدانم چه خواهد داد این امت جواب اصغر

زیارت خواهد و فیض شفاعت شهریار از تو
دعای شیعیان کن از شفاعت مستجاب اصغر

در استقبال مقدم آقای (سایه) شاعر معروف

(سایه) با پرچم خورشید به تبریز آمد
شهر غم از شعف و شعشعه لبریز آمد

مُژدهٔ یوسف گمگشته به یعقوب رسید
مولوی در طلب شمس به تبریز آمد

جان برون آمد و جانانه در آغوش کشید
چشمها جوی شد وچشمه به‌کاریز آمد

گوئیا آب جوانی است که برگشته بجوی
اشک شوقی که از او آتش من تیز آمد

چشم خشگیدهٔ شعرم قلم از مژگان ساخت
باز شعرم تر و طبعم طرب آمیز آمد

تیشه بیداد کند کز درِ قصر شیرین
برق مهمیز زد و شیههٔ شبدیز آمد

مور مورم بتن و مو همه سوزن سوزن
که بهار آمد و با سبزهٔ نوخیز آمد

افق تنگ غم انگیز چه افتاد ای دل
که چنین در نظرم باز ودل انگیز آمد

دوست چون باد بهار ازدرهر باغ گذشت
سبزه افشان شد وگُلبن همه گُلبیز آمد

چند گفتم بُزکا دست نگهدار و نمیر
نك بهار آمد و کمبیزه به جالیز آمد

اوگلی سرخ که‌سر زد به‌چو من برگی زرد
با بهاری که به پُرسیدن پائیز آمد

سایه کز روزنهٔ حجره چو ماهم میتافت
آفتابم بادب تا در دهلیز آمد

میزبان غم تنهائیم و عُمری شد
که به مهمانی من صندلی و میز آمد

ناگهم قدر گُذشت ازهمه‌چیز وخورشید
به نوازیدن این ذرّهٔ ناچیز آمد

قلم نیشکری از شکرستانم ماند
تا به همچشمی لعل تو شکرریز آمد

لیکن آقای (جهانسوز) رقیب سرسخت
با منِ خسته سرِ سایه گلاویز آمد

شهریارا نه منم حلقهٔ شعر تو بگوش
که فلك گوش باین شعر دلاویز آمد

در بدرقهٔ آقای (سایه)

آفتاب توام از روزن دل میتابد — که دلم گوهر گمگشته خود مییابد

ماه من تافته در چشم ترم تا بیند — دل که در تابهٔ هجران به‌تبش میتابد

در تماشای تو قانع نتوان‌شد بدو چشم — همه چشمان جهان‌گو بسرم بشتابد

گاهی ازعمر دمی هم ببهای عُمریست — گر دل آن دم به‌غنیمت‌شمرد دریابد

روی لیلی بخدا جز بسوی مجنون نیست — جرس قافله کشگی بعبث میسابد

روزوشب‌خواب‌تومی بینم وعمریست‌خیال — همه در خلسهٔ بیداری من میخوابد

برنتابد فلك این بار جدائی یارب — آدمی با چه دل و حوصلهٔی برتابد

صبح‌شد نوبت‌لابیدن‌مرغ‌سحری‌است — باز این مرغ شب آویزچرا می‌لابد

این قطعه چند سال پیش که آقای فریدون مشیری شاعر جوان و معروف به تبریز آمده و بمعیت آقای مفتون به منزل استاد تشریف آورده بودند بعنوان خیر مقدم ساخته شده.

بشارت میدهد مفتون و میبالد بشیری را
اشارت میکند یعنی که آوردم مشیری را

مشیری دیری دیـدار دید و دوری منزل
بیکجا کرد درمان درد دوری را و دیری را

چنان دو شیر افسانه، دو شاعر در کنار من
سر من ز آنمیان بربوده تاج اردشیری را

عصای پیریم چندی جوانی رانده بود از در
بیك مُشت جوانان باز کوبیدیم پیری را

نوید سر بُلندی را دو چشم روشنم دادند
امان از عینکم کآموخت چندین سر بزیری را

(بهار) و (شهرزاد) امشب غزل خواندند و رقصیدند
بهم بستند و بشکستند از هم سیب سیری را

چه جای دلکش و مرضیه کاینها زیر و روسازند
همـه تصنیف ضرابی و آواز وزیـری را

نظیر اشک خود دردانه کم دیدم خدارا شکر
که با ما دارد ارزانی متاع کم نظیری را

مجلات هنرمندی مدیری گر مرا بخشند

مشیری میکند اشغال میز سردبیری را

بدیدار مشیری (مهدی روشن ضمیر) آمد

که از آئینه سبقت میبرد روشن ضمیری را

من از (نوروزی) والاگهر دارم بجان منّت

که چون جان دوست میدارد فریدون مشیری را

نباشی خار راه ای دل که خلق از پا درا ندازد

عصا باشی که دایم دوست دارد دستگیری را

پس از بوسیدن قبر (صبا) خواهم مشیری جان

سلام من برد (نیما) و (پژمان) و (امیری) را

خیر مقدم جناب آقای دهقان

همای دولت از گیلان بآذربایجان آمد
که آذربایجان از دوری جانان بجان آمد

خوشا گیلان که آخر دلستان ما بماپس داد
خوشا دهقان که استاندار آذربایجان آمد

شمیم مُشگ وعنبر میتراود در همه آفاق
که بار نافه‌ها با این قطار کاروان آمد

گل از گل بشکفد ما را که بعد از برف و باد دی
چمن خندان شد و مرغ طرب در آشیان آمد

شد آن ایام کز بی باغبانی غنچه می‌پژمرد
نهالان گو علم کُن قد که اینك باغبان آمد

کنون جاری شود چشمه که برق بیل دهقان دید
کنون بپراکند گله که هیهای شبان آمد

حدیث کاهلی و گوشه گیری از میان برخاست
سخن از جنب و جوش و کار و کوشش در میان آمد

چو میرفت از تن تبریز و تبریزی توان میبرد
چو آمد در تن تبریز و تبریزی توان آمد

کسی آمد که مسکینان بسعی او چنان دانند
که هم در لوله آب افتاد وهم در سفره نان آمد

شکار آرزو گو در شکاف صخره، باکی نیست

شکار افکن فریبرز است و با تیر و کمان آمد

هدف آسایش خلق است و تیری دلنشین داری

بلی چون راست پرزد تیر درقلب نشان آمد

بدان منگر که کشتی لنگرش یا بادبانش نیست

چو کشتیبان سر آمد، لنگر آمد بادبان آمد

رذیلت دور دار از مردم و درس فضیلت ده

که انسان از پی کسب فضیلت درجهان آمد

بکوش و از خودی و غیر جلب اعتمادی کن

بدنیائی که دل از وصلهٔ تن بدگمان آمد

بیفشان دانه‌های اتفاق و سودها برگیر

که در هرجا نفاق افتاد ازهردر زیان آمد

چه‌وقتی خوشتر از این‌خواهی و فرصت از این بهتر

که کار و رشتهٔ کارت بدستی کاروان آمد

دعای شهریار از حق اجابت‌شد نفس حق بود

صدائی از زمین رفت و جواب از آسمان آمد

به خانقاه یکرنگی

اگر رفتم باستقبالم آمد — وگر برگشتم از دنبالم آمد
چه غم گر بال پروازم ببر نیست — که بر سر طایر اقبالم آمد

* * *

بهم ماند دل و دلتنگی ما — به بی بالی بُلند آهنگی ما
مرا هم دل دو رنگیها شکسته است — سلام ای عالم یکرنگی ما

* * *

غم و همت بخروار و بخرمن — همانا با تو آن حرمت که بامن
یکی باشیم مصداق مثل را : — سر بشکسته و گردو بدامن

* * *

اگر دستم نگیرد دستهٔ ساز — هنوزم سینه هست وسوز آواز
اگر شیرین به نازودل گرفته است — خدا از ما نگیرد شور وشهناز

* * *

بدستی کز تو پشت کار بشکست — مرا هم دست یار ویاوری بست
گرت راز ونیازی بود ، دستی — که ما آزادگان رفتیم از دست

* * *

به سرسختی من سندان نباشد — به خونسردیم یخبندان نباشد
افق دلتنگ وپای من بزنجیر — چرا این زندگی زندان نباشد

* * *

سری در حلقهٔ زنجیر ما کُن — تماشای دل چون شیر ما کن
شبی هم آه چون شمشیر خودرا — حریف نالهٔ شبگیر ما کن

گریبـان میدرد بدبختی مـا　　　چه جای جامه درجا رختی ما
زبی‌دستی بدنـدان قبضهٔ تیغ　　　مبـارز خسته از سرسختی ما

* * *

دلا با ما جفا کردی جفا کن　　　صفا بـا بیصفا کردی صفا کن
بشکر آنکـه از آزادگـانی　　　بعهد بیوفایـان هم وفا کن

* * *

سرِ جا چون بنای یادگاران　　　همه درکُشتیم با باد و باران
به‌سر لوحم همه نقشی سترده است　　　بجز نقش وفـا و یـاد یاران

* * *

بهار سنبل از زلف دوتا پرس　　　بهای نافه از چین وختا پرس
به(تجویدی)دلی‌ده گر(صبا) نیست　　　چو(نیما)رفته‌حالی از(فتی) پرس

* * *

اگر ازخواجه بگریزد غلامی　　　بجا ماند از او حرفی کلامی
صدای هر که‌شعری‌خواندازمن　　　بسویش بـاز گردد باسلامی

* * *

شبی دل موسی آمد، سینه سینا　　　افق یك لحظه می یك لحظه مینا
منِ موهومِ من از من گرفتند　　　خدا هم‌چهره شد هم‌چشم بینا

* * *

طلا کردنـد دشت کربلا را　　　که یحیی‌سر دهد طشت طلا را
شفق گوید گر از بـزم ولالی　　　پیاپی درکش این جام بلا را

* * *

سخن کز شور و عشق شهریار است　　　شرابی از لب چون شهد یار است
بمهتـاب شب پس قلعه گوئی　　　خروش سیل اشك آبشار است

هدیهٔ عروسی دختران مرحوم استاد
ابوالحسن صبا

خندهٔ اشگ آلود

پیام من که میبرد غزال من (غزاله) را
که خواب‌کرده چشم تو خمار صدپیاله را

رسید عکسها بمن ، دلم بهار لاله شد
بهار تازه میکند همیشه داغ لاله را

چه‌دختران، چه‌شوهران! چراغ چشم‌مادران
بعشوه‌کشته عمه و بغمزه خسته خاله را

چه قصه‌های عاشقی! که در مجله‌های شهر
بنامشان قباله کن همیشه سرمقاله را

بیکدل از لب شما گُلم شکفته خنده را
بیکدل از غم صبا دلم گرفته ناله را

* * *

جوانی صبا ببین۔ خُدای من، چه چهره‌ئی
بدور مه غُبار غم کشیده شکل هاله را

پس از صبا حواله‌ئی گرم زعمر میدهند
ترا وکیل میکنم نکول کُن حواله را

غم دل آنچه بیختم دمی زغم نه خالیم
اَلَك بِرون نمیکند چنین غم نُخاله را

غم صبا نه آنقدر بچهردام فکنده چین

کز آب دیده پُرکنم اینهمه چاه وچاله را

به بیست پنج سالگی تو کاملی شُدی-ببین

فلك چه لعبتی کند عموی شصت ساله را

بگو به‌مالش وکِرِم نمیشود چُروك صاف

زتیغ ژیلت اینقدر برخ نمال ماله را

* * *

ز رقص (ژاله) بشکفد دلم ولی‌مجال‌نیست

ز اشگ‌شیشه‌باز من بدیده رقص(ژالهٔ) را

غریب مانده دخترم بگو بیا بشهر خود

بهل برای (جینالو) که کش دهدکشاله را

* * *

رکی (کلاف نخ‌کوکی) کُجا بیادش آورد

عموی کُرك رفتهٔ کلافهٔ مچاله را

چه ناقلا چغاله‌ئی که زود شاه میوه شد

بااین تری و تازگی نچیده کس چغاله را

عروس شاه میشود که ماه خوانده عقد او

عُطاردش بآب زر بزك کند قباله را

* * *

حیات شهریار را پس از صبا چه لذّتی

عُصاره چون‌کشیده شد چه‌فایدت تُفاله را

به شاعر ما مفتون

بدل نه چنگ زدی ، ساز من بقانون باش
همین نه‌نغمۀ موزون، لطیف ومحزون باش
بگوشمال ، سرِ ساز خم کن و آنگاه
بگوش نغمه بگو نغز باش و موزون باش
تو زنگ آینه‌ها را باشگ خواهی شست
بچشم و گوش دل آویز و درّ مکنون باش
هُمای همّت اگر استخوان خورد ، شاید
هوای صید مکُن، سایه گو هُمایون باش
قرار قهر بقانون مهر ورزان نیست
ترا که گفت که درفتنه پیچ و مفتون باش
غُبار کُفر بدامان کبریا نرسد
تو خواه لکه بچسبان وخواه صابون باش
بهای معرفت از خود گذشتگی است فقیر
در این معامله تا ممکنست مغبون باش
در آن قبیله که آئینه‌ها زند زنگار
گرت تجلّی لیلی وشی است مجنون باش
اگر بساز و نوای فرشتگان گوشی
لگد به تنبك دجّال دنیی دون باش

نهیب حشر به طبّال پیر میگوید
ببر بمعرکه خود لوطیانه میمون باش

حدیث افعی و افسونگری نه افسانه است
چو مار وسوسه جنبید در دم افسون باش

نه آنچنان‌که یکی زاج سرد وخشک‌شوی
حکیم گفت که از نیش و نوش معجون باش

ببُرج همّت وارستگان چو برجستی
باین بساط فلك گو همیشه وارون باش

به خوان خانهٔ این پیره گبر مهمانکش
پیاله کاسهٔ زانو و باده‌گو خون باش

به خُم نشستن ما خودکنی وخودکاوی‌است
بخود فرو شو ودر فن خود فلاطون باش

شراب خُلّر شیرازِ ما بحشر دهند
بکام افعی این نشئه فکر افیون باش

خُمارِ ما و خُمِ خلق فیل و فنجان است
بفکر مشرب دریا و فلك مشحون باش

در آن کرانِ افق کاروانِ معرفت است
توهم ببال عَلَم چون بَلَم بکارون باش

یداللهی که نه مفتون جیفه‌بوده علی است
علی مگوی و امانی بجوی و مأمون باش

به درهمی که بکشگول شیخ افکندی
بیا وگنج غرامت بگیر وقارون باش

بیاوه کس نشود شهریار مُلك سخن
توعشق وهمت من ورز وازمن افزون باش

انتخابات و رأی خران

(نمایشی از دوره‌های فترت)

باز باران بلای عُقلا میآید
عاقلا عقل رها کُن که بلا میآید

انتخابات مگو، صوم وصلاة علماست
که باین هلهله وصوت و صلا میآید

عهد پرتابی فحش وبد و بیراه گذشت
نوبت فلسفه و پرت و پلا میآید

پای صندوق، خرك‌سازی و آخوربندی‌است
که خرانِ حضراتِ وکلا میآید

گوخُدا ده‌برکت، رای‌یکی‌پنج‌ریال
زود بفروش‌که فردا (نِیکُلا) میآید

کدخدا شوکه نهار چلوی هم داری
بعد شیرینی و ظرف شُکُلا میآید

حاجی مکه نه با شوق مریدصندوق
که باین (هروله) وهول وولا میآید

مُعترض‌گو دهنت وانشود کز نحسی
سنگباران نکنی ، قحط وغلا میآید

لاشخواران دم خر کرده خلال‌دندان
چه دهانی که از او بوی خلا میآید

وکلا یاد وطن کرده و باکیسهٔ پول
کاروانی‌است‌که با برق و جلا میآید

کیمیاخانه بگومجلس شوراکه‌وکیل
مِس وتس میرود آنجا و طلا میآید

پیشوازاست‌وسرودست‌شکستن، گوئی
کربلائی است‌که ازکرب وبلا میآید

شیخنا برخر دجّالِ خرافاتِ سوار
ریش‌پُف‌کرده وبا صلّ عَلی[1] میآید

من بحیرت که‌خدایاشب‌وباران‌ورحیل
کی خرِ مابدر ازاین گِل‌ولا میآید

حزب هم دایر و کابینهٔ تشریفاتی
گه (عَلی) میرود وگاه (عَلا) میآید

هرچه‌میپرسی‌ازاین بدفلك‌کن فیکون
یك (نَعَم) نیست‌همه‌پاسخ(لا) میآید

من که‌فاضل‌نیم‌این‌میکشم‌ازفضلهٔ‌موش
تا بدانی چه بروز فُضلا میآید

شهریارآنچه‌بلامیرسدازحق، یك‌راست
بدر خانهٔ ارباب ولا میآید

مرحوم دکتر جلیل انصاری جوان سی و سه ساله شیرازی که ازطرف بهداری تبریز دربخش (سرسکند) انجام وظیفه میکرد خود مریض شده و درحالیکه بسوی تبریز میآوردند دربین راه جان بجان آفرین تسلیم نموده جوان بسیار رئوف ومهربانی بود که مرگ جانسوزش استاد شهریار را تحت تأثیر خود قرار داد .

بیاد دکتر انصاری

غزال خطهٔ شیراز دکتر انصاری
که در(قراچمن)آمدغراب غربت او

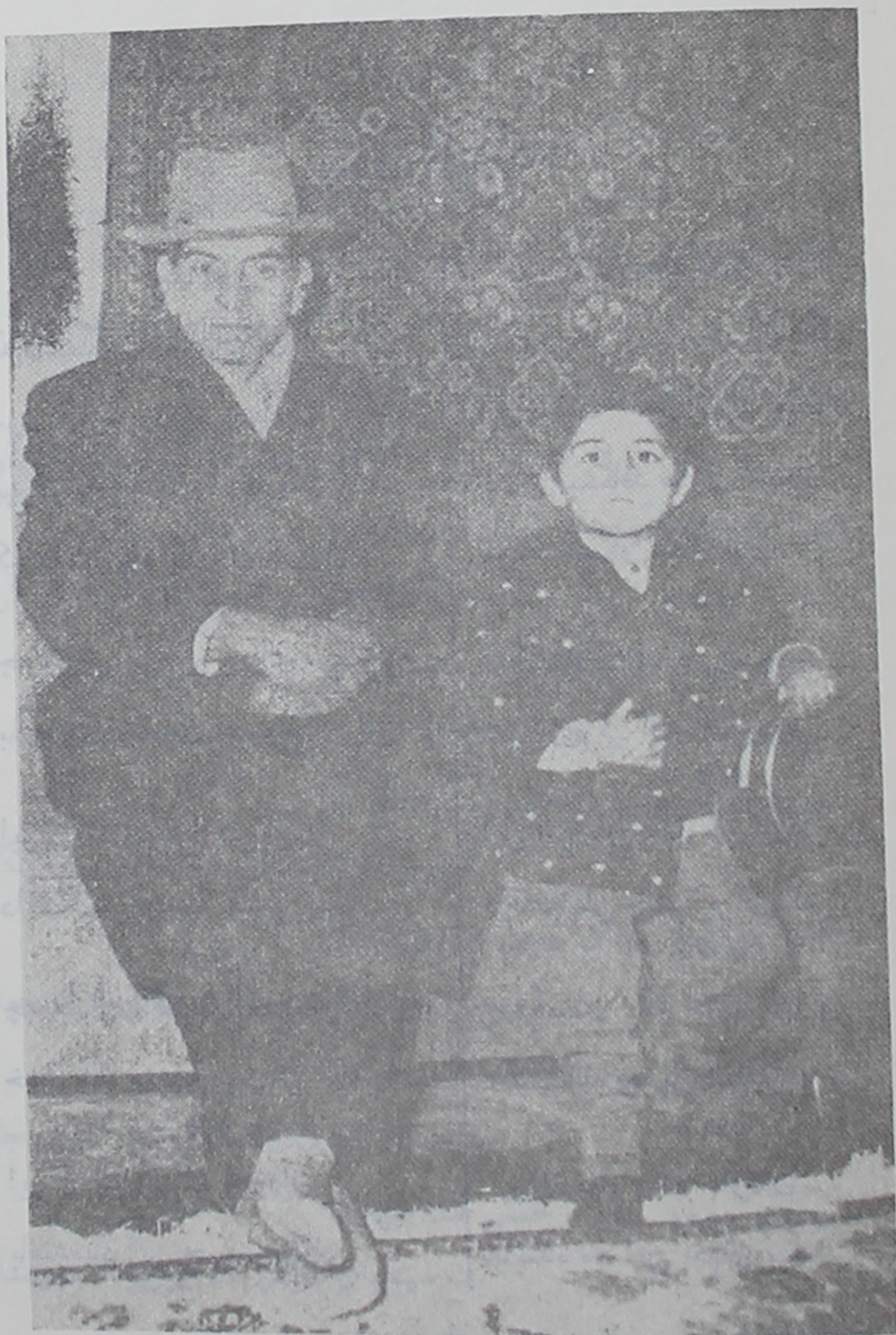
شفای دلشدگان خودچشیدشربت مرگ
چه تلخ بود شرابِ شفا و شربت او

بضربت اجل ازپا درآمد و چه اجل
که کوهها متلاشی شود بضربت او

خبر دهید بمادر که قوچ قربانی
گذشت موقف عنقا و قاف قُربت او

زمانه چنگی و آهنگها رود بغلط
بسان قافیهٔ من بساز و بربط او

غریب مرد وبدل داغ حسرت شیراز
که باغ لاله وگل باد خاک تربت او



استاد شهریار و فرزند خردسالش هادی

سرود دانشگاه

بند اول

به دانشگهِ آذرآبادگان
سری کن سرود هنرخوانان
بهر گوشه بین کاروانی روان
که دانش بود بار آن کاروان

***

چه خوش بُرج و باروی سیمرغ
به نیروی جادوی سیمرغ

***

ایران ما تشنهٔ دانش است
دانشگهش چشمهٔ بینش است

***

چه ایران ! که جانها نثارش
خدا، شاه ومیهن شعارش

***

ایران بُود زندهٔ جاودان
پاینده‌باد این جهان پهلوان

بند دوم

تو گوئی در این مهد آزادگان
هنوز است خون یلان جوشان
تو گو میشکافد هنوز آسمان
بفریاد سحّار ستّارخان

***

خوشا قلعهٔ قاف تبریز
چه گویم در اوصاف تبریز

***

این سرزمین مهد شیران ماست
دانشگهش چشم ایران ماست

***

چه ایران ! که جانها نثارش
خدا، شاه ومیهن شعارش

***

ایران بود زندهٔ جاودان
پاینده باد این جهان پهلوان

بدرقهٔ دیلمی

قیمت هرکس بهنگام وداع دوستان

برجبینها نقش بینی ، در دهنها داستان

امتحان خود چو دادی نمرهٔ ردّ و قبول

خود ندانی ، دفتر دلهای مردم را بخوان

قدر خود درکفّهٔ چشم و دل مردم بسنج

بین که کاهستی سبك یا آنکه کوهستی گران

تا تو هستی عیب تو بنهفته در دلهای خلق

چون برفتی آنچه دل بنهفته آید برزبان

مَردچون غایب شود معلوم میگرددکه او

گنج بود و شایگان یا سنگ بودورایگان

عاقبت در قصهٔ پیران سخن خواهی شدن

هرسخن رادوست میداری همان باش ای جوان

یك مسافر چون رود باری فتد از دوش دل

یك مسافر چون رود خالی شود آغوش جان

میهمانی میرود خود زحمتی کم میکند

لیك مهمان دگر دل میبرد از میزبان

گو برو آن میهمان کو را زبان گوید مرو

گو بمان آن میهمان کورا جگر گوید بمان

ای خوش آن مهمان که چون آهنگ رفتن میکند

کودکش در دامن آویزد که برگردان عنان

کاروان عشق ما بار دل و جان بسته است

چشم شهری هم بحسرت در قفای کاروان

کاروان محمل جانان که شکّر بار اوست

یاد سعدی کن که گفت: ای کاروان آهسته ران

جاودان از ما در این عالم نمیماند کسی

پس چه بهتر نام نیك از ما بماند جاودان.

تیمسار مُلك دل سر لشگر ما دیلمی

خود از آن آزاده مردانند و خوبان جهان

بر سنگ مزار جوان ناکام علی ـ فیروزان

کانِ فیروزه و مهد هُنر است
خوابگاه علی ـ فیروزان

شمعِ ما شاهد فیروزی بود
ای مزار تو چراغ افروزان

شمع، خاموش وشبستان خاموش
چند سوزیم شبان و روزان

نوجوان اول فروردین مُرد
گورِ مرگِ عَلَمِ نوروزان

عید برقامت او دوخت کفن
ای قباهای قیامت دوزان

در غم وغیرت خودشد مسلول
سینه چون کورهٔ آتش سوزان

آتشی تفته بسان زرِ سُرخ
خفته در خرمن سیم اندوزان

حاصل خدمت این مُلك اینست
ای همه درسِ صلاح آموزان

خیر مقدم

ورود حضرت دکتر ریاحی — وزیر پاکِ‌دامان مُعظّم

بآذربایجان مژده است ومارا — بزخم خاطر مجروح مرهم

نوید آنکه دولت درحقیقت — باصلاحاتِ کشور شُد مُصمم

نوید آنکه بایك دنده جستیم — زدست اندازهای گیج ومُبهم

چوبگزیدازذخایرگوهری‌ناب — به فیض آفتاب و قُدس شبنم

وزیری آصفی‌دل، صیرفی دست — طبیبی موسوی‌کف، عیسوی‌دم

بدفع خون فاسد تیغ فصّاد — برفع سیل حاسد سدّ مُحکم

کنون میز وزارت محترم شد — که مَردی محترم‌راشد مُسلّم

وزارتخانهٔ بهداری اکنون — تواند یافت سامانی مُنظّم

بشرط آنکه دولت نیز درکار — وسائل سازد و فرصت فراهم

بآذربایجانِ ما هم امروز — بود با صالحین صفّ مقدم

من از ایام تحصیل آنچه دارم — بیاد از دورهٔ لقمان ادهم

که بودم افتخار همجواری — باین مَردِ مکارم بیش یا کم

ازایشان آنچه دیدم‌مکرمت‌بود — فضیلت در فضیلت بود مُدغم

همیدانم که‌دراین گوهرین‌مرد — وظیفت با امانت هست توام

بویژه‌کز درخشان‌خاندانی‌است — همه پرچم فراز دولت جم

برادرشان که سرلشگرریاحی‌است — شهامت را بود روحی مُجسّم

مشعشع‌خاطراتی‌هست ازایشان — به تبریز و بدخاطرهای خُرّم

لیاقتها و خدمتهای خالص — که یاد آمیزدش با رقّت وغم

ندای من باهل درد وشوق‌است — دریغا زین منادای مُرَخم

از اینروشهریارآواز برداشت — پی تبریك و عرض خیر مقدم

سرو رسا

بختی بُلند داد و بیانی رسا مرا
توفیق دستبوسی دکتر رسا مرا

صدشکر کآن کساد کمالات رخت بست
ضایع نشد دعای کُمیل و کسا مرا

زآن نخل قامت ورطب لب فسانه کرد
مشهد ، حدیث جهرم و نقد فسا مرا

برخاستم برقص که از پا گسست و ریخت
زنجیرهای نقرس و عرق النّسا مرا

شعری بخوان که درسر من مستی آورد
این تُرك پارسی نهلد پارسا مرا

یارب حساب من بخراسان حواله کُن
این است ورد صبح و دعای مسا مرا

آری (نوید گُلشن و فرخ) بهواپسین
عمر دوباره نیز دهد ای بسا مرا

من شاعر محبتم (اعنات) گو مباش
هزل و هجا ترا و مدیح و (رثا) مرا

ان موسیم که درکف فرعونیان عصر
گو صاد باش قافیه خم‌شد (عصا) مرا

باری گرم گزند رسد - باز زخم شیر
انصاف نیست خرگزد و خنفَسا مرا

ذوق جوانی و طربم دبّه میکند
تا چند پارسا کنی و پیرسا مرا

ناپلئون و محمد علی شه نیَم ولی
تبریز گشته سنتلن و اودسا مرا

مجنون بزم انسم و لیلای من رفیق
سر نیست جُز بکعبهٔ دل جبهه سا مرا

یك فرد غیر منصرف ازحق بنقد بس
از منتهی الجموع رجال و نسا مرا

دکتر کُجا و بندهٔ شرمنده شهریار
کورا سخن رسا بود و نارسا مرا

بشاعر جوان آقای گلشن کردستانی که دیوان چاپی خود را
برای من فرستاده است

همه باغ گُلی ای گُلشن کُردستانی
گُل صد برگ تو خود بلبل صددستانی

از هنر دفتر و دیوان تو دانشگاه است
من هنوزش هنر آموز دبیرستانی

هرورق مجلس گویای گُل و بُلبل باغ
خوشتر از مجلس شورای بهارستانی

هرغزل پیك بهاری است گلستان افروز
هرقلم نقش نگاری است نگارستانی

عُذر تشبیه من از قافیه بشنو ورنه
باغ معنی است چه جای بزك بستانی

تو با بریشم اندیشه و مضراب حبیب
تار را مانی در پنجهٔ (تاکستانی)

سبك تو سبك عراقی‌است ولی گاهش نیز
چاشنی میدهی از هندی و تُرکستانی

شعر من‌هم شکرین گیر ولیکن چه‌قیاس
موز مازندری و شکّر هندستانی

بقلم رستم دستان شو وکارستان کُن
ای همه کار تو دستانی و کارستانی

شهریارا بزمستان چه زنی خیمه بکوه
با یکی پیرهن توری و تابستانی

سرود شرکتهای تعاونی

۱

ترانه بهارها

بهار بختیارها

سرود چشمه‌سارها

پیام کشتزارها

همه بود شعارها

بشرکت تعاونی

۲

سپیده برسر سهند

مه و ستاره برسمند

همه نشاط و نوشخند

که پیشباز میروند

بشرکت تعاونی

۳

سپیده دم که آفتاب

بعشوه برجهد زخواب

بچهره آتشین نقاب

بجلوه بخشد آب و تاب

بشرکت تعاونی

۴

غریو کارگاهها

خروش چرخ چاهها

خطوط شاهراهها

همه بودگواهها

بشرکت تعاونی

۵

چو گلّدها شود روان

به سبزه‌های پرنیان

زمین برنگ آسمان

صلا زند نِیِ شبان

بشرکت تعاونی

۶

بنعره گاو وگوسپند

بپای کوه سربلند

بگیسوانِ چون پرند

ترا نوید میدهند

بشرکت تعاونی

۷

به زر خطرِ شیارها

نوشته اعتبارها

نوای شاخسارها

قرارها ، مدارها

بشرکت تعاونی

۸

صفیر آبهای رود

به نغمه‌سازی و سرود

گهی باوج و گه فرود

فرستد از صفا درود

بشرکت تعاونی

۹

بجلوه داس دیهقانِ

درو کُنان، سرود خوان

به شانه چیده‌گیسوان

گشوده راه کاروان

بشرکت تعاونی

۱۰

پیام شاه مملکت

زبارگاه سلطنت

ندای صُلح و معدلت

بشرکت است و مشورت

سلام باد و تهنیت

بشرکت تعاونی

۱۱

بزیر نخل و نارون

بپای سرو و یاسمن

بیاد عزّت وطن

چه خوش نشسته انجمن

بشرکت تعاونی

۱۲

چه دختران دهکده

چه کودکان صف زده

چه عاشقان دلشده

که یار و یاور آمده

بشرکت تعاونی

۱۳

فکنده فتنه و فساد

زیکدگر به مهر و داد

فشرده دست اتّحاد

ببین که خلق رو نهاد

بشرکت تعاونی

۱۴

سزای چند دستگی

خرابی است و خستگی

رهائی از شکستگی

بود بشرط بستگی

بشرکت تعاونی

۱۵

جوان و پیر برزگر

تهمتنان کارگر

گرفته دست یکدگر

نهاده رو ، سُپرده سر

بشرکت تعاونی

۱۶

زمین پُرآب و دانه‌کن

خرابه‌ها خزانه کن

وطن نشاطخانه کن

جوان خود روانه کن

بشرکت تعاونی

۱۷

زدشت ارژن و مغان

زکوههای طالقان

چه لاله و چه ارغوان

که بادش آرد ارمغان

بشرکت تعاونی

۱۸

به نامه‌های پهلوی

به‌مثنوی معنوی

به تخت و تاج خسروی

که دست و دل کنی قوی

بشرکت تعاونی

۱۹

مُدیر کُل کامگار

به یادبود و یادگار

دهد زطبع شهریار

یکی سرود شاهکار

بشرکت تعاونی



استاد شهریار در سال ۱۳۰۱

دیدی که چه غافل گذرد قافلهٔ عمر
بگذاشت بشب‌خوابت و بگذشت شبابت

آهسته که اشگی بوداعت بفشانیم
ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت

باغ شاهزادهٔ تبریز

این باغ شاهزادهٔ تاریخی شماست
امروز قطعه قطعه ولی باز با صفاست

گوئی فضای آینه سیمای او هنوز
لوح صفای سینهٔ عباس میرزاست

آنکو بپای کشور خود جان نثار کرد
تاریخ او حَماسه ولی سخت غمفزاست

او شاهزاده‌ئی که بناهای خیر او
تا دل درون سینهٔ ما می‌طپد بپاست

این (باغ‌شاهزاده) یکی یادگار ازاوست
استخر (شاگُلی) هم از این یادگارهاست

اینجا به پیش چشم دل از انقلاب دهر
بس پرده‌ها که بگذرد انگار سینماست

از پایکوب و شیههٔ اسب سپاه روس
پیچیده‌گو هنوز در این کوهها صداست

زآنسوی نیز نعرهٔ ستارخان بُلند
گو میرسد هنوز و بگوش دل آشناست

اطراف، کوههای سیاه است و سهمگین
گوئی حصار قلعهٔ زندانیان ماست

* * *

دیروز باغ ملی و کانون جُنب وجوش
امروز سوت و کور و چنین بی‌سر وصداست

سهمی برای ورزش و فوتبال ساخته‌است
روز مُسابقات کم و بیش دلگشاست

یك سهم، لشگری و (نظامیه) نام او
سهم دگر بکام زمینخواره اژدهاست

هرقطعه زان به نرخ گزافی فروختند
آری که اژدها همه حرص است واشتهاست

آری فروختند و خریدند و ساختند
نك سخته ونساخته‌اش گونه‌گون بناست

برداشته است سر بفلك گوئی این زمین
شبها و از گذشتهٔ خود داستانسراست

گوید که کوفتند بناهای باستان
با ما هم آن کنندکه با دیگران رواست

یا خود بنای برشده، دستی برآسمان
شبها شکایتیش بدرگاه کبریاست

کاین آدمی* سرگُل خلقت بدینقدر — آباد از برون و خراب از درون چراست
آنش جلال رفته واینش جمال حال — آینده تا چه زاید و تقدیر، باخُداست
هرچیز بختش است و بچرخش ستاره‌ئی است — واقف نه کآن ستاره سُهیل است یا سُهاست
یکروز باغ ملی و خود پارك شهر بود — اینجا نشاط وغلغله چپ می‌چمید وراست
من خود بچشم، مرد نود ساله دیده‌ام — اینجاکه گرم بازی ولِنگیش برهواست

* * *

عصریست کز برون همه جشن وعروسی است — اما درون آدمی انگار کُن عزاست
بسته بشر به زندگی اینقدر شاخ و برگ — کز احتکار برگ و نوا سخت بی‌نواست
با این حقوقهای دهن پُر کن ای عجب — بس شیك پوش صُبح که تاظهر ناشتاست
دارو (قناعت) است که از دست داده‌ایم — باقی (رقابت) است که خود درد بی‌دواست
دیگر سپهر، خواسته‌ها را نمیدهد — با دادگستری ودوصد برگ دادخواست

* * *

دنیای ما به سن کهولت رسیده است — یك چند هم بزور بزَك گو جوان نماست
اما دگر نشاط شبابش بطبع نیست — شادیش خود فسانهٔ سیمرغ وکیمیاست
از عُجب علم تا کُرهٔ ماه میرود — اما هنوز وحشت و وحشیتش بجاست
دیروز با وجود نداری چنان غنی — امروز با وجود تمول چنین گداست
دانی چگونه مُفلس دیروزه در رفاه — خرسند بود و منعم امروزه در عَناست؟
این لوح عبرت است و مُعمّای معرفت — نقش خداشناسی ازاین زنده ترکجاست
آن مفلس شکور دلش بود با خدا — وین مُنعم کفور دلش از خدا جُداست

ورزش تن و جان

خیز چو دهقان و تنی ده بکار
دانه‌ئی افشان و درختی بکار

سرخکن چهرهٔ زرد است ، کار
صیقلهٔ جوهر مرد است ، کار

کارکه دروی کشش وکوشش‌است
با عضلات تو بهین ورزش است

خاصه بصحرا ، هوای سحر
کز تو کند چهره برنگ گهر

وه که چه هنگامه بهنگام صبح
خیز وصبوحی بزن از جام صبح

صبح پس از راز و نیاز نماز
رو بچمن کن که فضائی‌است باز

ورزش سینه است ، زفیر و شهیق
گر بهوای سحر است و عمیق

با تنِ سستی شکنِ سخت‌کوش
روح دهد رفتن در زیر دوش

کوره دمِ همّت مرد است کار
گرم کنِ آهن سرد است کار

کار ، دل مرده بحال آورد
فرصت امکان محال آورد

از حرکت، ایست مکن یکزمان
کز برکت ایست کند آسمان

تن چه بود، مرکب و ماشین تو
قوت و غذا مصرف بنزین تو

گر اتوموبیل نیفتد براه
زنگ زند جملهٔ آن دستگاه

جسم به‌حس ّوحرکت زنده است
لاشه بود تن که نه تازنده است

ورزش تن شاهد دلزندگی است
زندگی شاد به ورزندگی است

ساده‌ترین ورزش اگر نغنوی
گردش صبح است و پیاده روی

جسم مهم است ولی جان اهم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این دو بورزان بموازات هم

همچو ترازوی سبك اهتزاز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کفهٔ جان و تن خود کن تراز

قوت و نیروی تن از ورزش است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ورزش جان نیز در آموزش است

معرفت آموز و بکن جان قوی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جسم هم از جنبش و جولان قوی

جان جهول و تن با اُشتلم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چیست؟ یکی وحشی بی‌شاخ ودم

جان هنرور هم اگر تن، نزار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رستم بی اسلحه در کارزار

با دل داننده شوی جاودان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ با تن ورزنده، جهان پهلوان

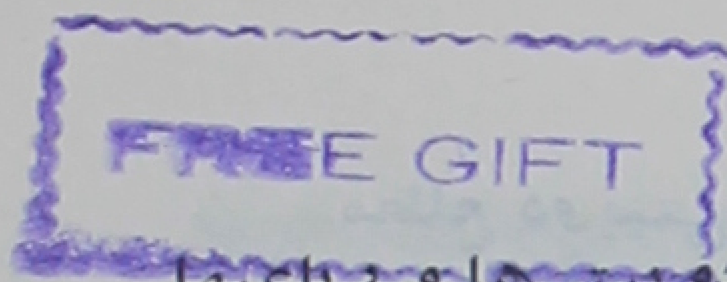
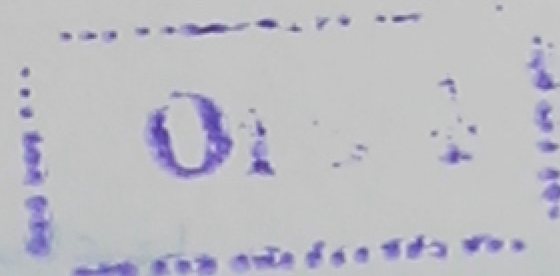
گر تن وجان هردو قوی شد بکار

مرد شود در دو جهان، بختیار

فهرست

عنوان	مطلع غزل	صفحه
نقشخوان ما	تا جلوه کرد طلعت ساقی بجام ما	۸۱۲
واصلان	جبین بگشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها	۸۱۴
هدیه به حافظ	سرخوش آنانکه سر خیره به خمخانه زدند	۸۱۶
مناجات سحر	صلا زدند که برگ صبوح ساز کنید	۸۱۸
می معرفت	کلك نقاش ازل کز ابدیت دم زد	۸۲۰
سپاه من	منم که شعر و تغزل پناهگاه من است	۸۲۲
حماسهٔ ایران	سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود	۸۲۴
عید سلطانی	بیا تا گل برانگیزیم و خار از بن براندازیم	۸۲۶
مشق استاد	به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است	۸۲۸
بیکاره	ای دل هوای طرهٔ یاری نمیکنی	۸۳۰
نای توحید	بود آیا که درصلح و صفا بگشایند	۸۳۲
طوق و نطاق کهکشان	ای شب و روز و مهر و مه پردهٔ سینمای تو	۸۳۴
یاران را چه شد	همدمان یارب کجا رفتند ویاران را چه شد	۸۳۶
روح قدس	دیشب به شعر خواجه ره خواب میزدم	۸۳۸
جهاندار وجهانداور	نپنداری که دل هردم فغان از سر نمیگیرد	۸۴۰
خاتم شاه ولی	میخانه گر برخ در میخواره واکند	۸۴۲
هدهد سبا	آنانکه سرمه از رد پای شما کنند	۸۴۴
جمال کعبه	اگر که شبرو عشقی، چراغ ماهت بس	۸۴۶
دختر ترسا	اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را	۸۴۸
عشق مادرزاد	زادن من سفر و عشق تو باشد زادم	۸۵۰
ترکتاز من	گر گوشمال عشق نبودی بساز من	۸۵۲
قلعهٔ عنقا	زلف آنست که بی‌شانه دل از جا ببرد	۸۵۴
کاوهٔ نوروز	تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی	۸۵۶
عروس بهار	عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد	۸۵۸
طایرجان	همای طایرجان بسته در طناب تنم	۸۶۰
خراج ری	آمد بهار و لاله شد از ژاله پر زمی	۸۶۲
خودپرستی وخداپرستی	تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است	۸۶۴
گوهر وگوهری	نه هر که دل بربود از تو دلبری داند	۸۶۶
میخانهٔ عشق	کوی میخانهٔ ما آب و هوائی دارد	۸۶۸
پلهٔ کرسی	خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد	۸۷۰

عنوان	مطلع دو بیتی‌ها و رباعیها	صفحه
دو بیتی و رباعی	عجین با اشک اگر خشت آمدستم	۱۱۶۵
» »	هرلحظه من بشکلی و هر دم بشیوه‌ئی	۱۱۶۶
» »	زین عمر دو روزه کس نه‌بینی	۱۱۶۶
» »	بصندوق هرسینه مسپار راز	۱۱۶۶
» »	دوست دارم شب فراق که هست	۱۱۶۶
» »	پند دادن بدوست پنهانی	۱۱۶۶
» »	ظاهراً از حقوق همسایه است	۱۱۶۶
» »	تاتوانی لئیم عمرت باش	۱۱۶۶
» »	چه حق شکوه تو مرتد نامسلمانرا	۱۱۶۶
» »	مرغ شبخیز باش ونوشین لب	۱۱۶۶
» »	گر احسان کنی، آنچنان کن که گفتند :	۱۱۶۷
» »	ای پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی	۱۱۶۷
» »	گر خدا بنده در خطا گیرد	۱۱۶۷
» »	اشک در دیده و دل نور وسرورم جزتو	۱۱۶۷
» »	فرق من وتو ای متظاهر رفیق چیست	۱۱۶۷
» »	سودت‌آن باشدکه سود جمله مردم نیز با اوست	۱۱۶۷
» »	مسلمان چون باحکام خدا بی‌اعتنا باشد	۱۱۶۷
» »	گل زردیست که شبها بمزار حافظ	۱۱۶۸
» »	مانداریم ونداری به ازآن دارائی‌است	۱۱۶۸
» »	بآرزوی درازت نبسته‌اند نصیب	۱۱۶۸
» »	اگر دولت از در فرازآیدت	۱۱۶۸
» »	گرت حاجت افتد به مرد کریم	۱۱۶۸
» »	چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری	۱۱۶۸
» »	تار وپود عالم هستی بهم پیوسته است	۱۱۶۸
» »	گرفتم زندگی‌شاید	۱۱۶۹
» »	اگر دنیا و دین یکجا توان یافت	۱۱۶۹
» »	پسرگو دین و دانش یادگیر وپیشه‌ئی‌آموز	۱۱۶۹
» »	تو بودی و دل خوش بود وعشق بود وشباب	۱۱۶۹
» »	زن تو عقرب جرار میشودگاهی	۱۱۶۹
» »	سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان‌کن	۱۱۶۹
» »	هنرگر با خدا باشد روان بخشد بدنیائی	۱۱۷۰
» »	چو دودمان‌کریمان به‌سود باش وثمر	۱۱۷۰
» »	بخواب اندر یکی چاپك سوارم	۱۱۷۰
» »	پاداش نیکوان همه بادست بازده	۱۱۷۰


FREE GIFT


DATE LABEL

DATE LABEL

«من خودم را سالک می‌دانم. البته در مورد اینکه چرا به عرفان رو نهاده‌ام باید توضیح بیشتری بدهم، هرکس که جذبه معنوی پیدا کرد، اهل عبادت البته سر و سری با خدا دارد، رؤیای صادقانه به او داده می‌شود، و ممکن است حوادث آینده زندگیش را در خواب ببیند. البته کسی که به او رؤیای صادقانه اعطاء می‌شود رسالت ندارد که آن را به دیگران هم بگوید.
تنها وسیلهٔ رسیدن به سعادت واقعی عرفان است، و عرفان با هیچ تمدن و زندگانی ماشینی منافات ندارد. انسان در هر صنعت و مسلکی می‌تواند از همان مسلک راهی هم به خدا داشته باشد».

استاد شهریار، اردیبهشت ماه ۱۳۴۵



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

دورهٔ دو جلدی ۲۵۰۰ تومان